

باورم کن...

نیکلاس اسپارکس
نفیسه معتکف



باورم کن...

«جرمی مارش» خبرنگار جوان و خوش چهره‌ی داستان
برای ماموریتی به کارولینای جنوبی می‌رود.
حضور او با ماجراهایی همراه است که
علاوه بر درگیر شدن، با «لکسی»
به عنوان یکی از مطلعین حوادث رخ داده
در آن منطقه آشنا می‌شود.
«لکسی» دختر جوان و زیبارویی است که
در کنار «جرمی» و کنجکاوی‌های او به
عنوان یک خبرنگار، حوادث جالب و
غیرمنتظره‌ای را تجربه می‌کند و...



«ناشر رمانهای برگزیده»
به «همه‌ی آنان که در انتخاب رمان به ما اعتماد کرده‌اند»
تقدیم می‌کند.

باورم کن...

نیکلاس اسپارکس

نقیسه معتکف



پاییز ۸۹

باورم کن...



نشر شادان

گروه فرهنگی انتشاراتی

دفتر مرکزی:

تهران - کوی نصر (گیشا)، خیابان جوادفاضل غربی.
شماره ۱۰۲. تلفن: ۸۸۲۶۷۲۹۸ - ۸۸۲۴۱۰۲۰
فروشگاه (آینده):

تهران - کوی نصر - بین خیابان یازدهم و سیزدهم.
شماره ۲۰۲. تلفن: ۸۸۲۶۹۶۶۰ - ۸۸۲۷۴۶۷۷

www.shadan-pub.com
shadan@shadan-pub.com

نیکلاس اسپارکس

نقیسه معتکف

حمیده رستمی

دوم - پاییز ۸۹

۱- ۷۵-۷۲۵۹-۹۶۴

۴۵۰۰۵-۸۴ م

۱۵۰۰ جلد

۵۷۰۰۰ ریال

نویسنده

مترجم

ویراستار

نوبت چاپ

شابک

کتابخانه ملی

تیراژ

قیمت

اسپارکس. نیکلاس — Sparks, Nicholas

باورم کن!

نویسنده: نیکلاس اسپارکس - مترجم: نقیسه معتکف /

تهران: شادان / ۱۳۸۴ ۳۴۴ صفحه / قیمت: ۵۷۰۰۰ ریال
(رمان ۱۰۶۶)

شابک: ۱-۷۵-۷۲۵۹-۹۶۴

ISBN: 964-7259-75-1

فهرست نویسی بر اساس اطلاعات فیپا.
عنوان اصلی: True Believer

۱- داستانهای آمریکایی - قرن ۲۰ م -
الف. معتکف. نقیسه - مترجم - ب. عنوان

۵۴ / ۸۱۳

ب ۱۵ س / ۲۵۵۲ PS

۱۳۸۴

۴۵۰۰۵-۸۴ م

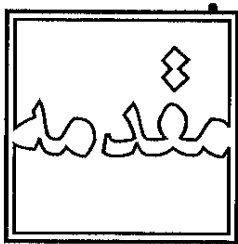
کتابخانه ملی ایران

یادآوری: کلیه حقوق این اثر متعلق به
انتشارات شادان می باشد و هر گونه استفاده
از آن فقط با مجوز ناشر مجاز است.

هر آنچه بوی خوشِ رمان دارد...

قدیم ترها فکر می‌کردم که این از خاصیتِ ماندن در دوران کودکی است که آدمها به قصه نیاز دارند.

روزهای کودکی، روزهای ولع دانستن و خواندن... روزهایی که برخی دوست دارند شنونده قصه باشند و برخی دیگر که از داشتن یک قصه‌گوی خوب محرومند، به خواندن پناه می‌برند. و دلیل تمامی این خواستن‌ها، قصه است و رفتن در عالم رویا.



اما با بزرگ شدن آدمها، قصه‌ها هم بوی زندگی می‌گیرند و به واقعیت نزدیک‌تر می‌شوند. دیگر نمی‌توان خوبها را از بدها جدا کرد و برایشان حکم صادر نمود، بلکه آدمها مجموعه‌ای از خوبی‌ها و بدهی‌ها می‌شوند.

قدیم ترها آن گونه فکر می‌کردم ولی امروز باور دارم که قصه و شکل بالغ شده‌اش تا داستان و رمان، یک قسمت از وجود آدمی است و هیچکس نمی‌تواند مدعی شود که نیازی به آن حس نمی‌کند. حتی پرمشغله‌ترین افراد هم که در ظاهر تمایلی به داستان نشان نمی‌دهند، در گُنه وجود خویش نیازمندش هستند. پس تصور امروز آن نیست که میل به رمان ناشی از ماندن در دوران کودکی است بلکه آن را قسمتی از وجود آدمها می‌دانم و شاید دلیل اینکه کار خود را با

درمان آراسته‌ایم همین است... ما به هر آنچه بوی خوشی از استان و رمان دارد احترام قائلیم و می‌دانیم که عطر زندگی در آن جریان دارد. امروز نیز کاری را از نویسنده‌ای نام آشنا در کشورمان آماده کرده‌ایم که هر چند انتخاب مستقیم ما نبود ولی امروز از انتخابش خوشحالیم. و مترجم نیز که سابقه کار بر روی آثار نویسنده را دارد به خوبی از عهده انتقال قصه از فرهنگی به فرهنگی دیگر برآمده است.

«باورم کن» مانند تمامی آثار نویسنده طیف وسیعی از مخاطبان خود را دارد، مخاطبانی که امروز نام او برای انتخاب‌شان کافی است و ما نیز امیدواریم که کار خود را به خوبی انجام داده باشیم تا خوانندگان، شادان را امین خود در انتخاب کتاب بدانند. خوانندگانی که عطر خوش رمان را می‌شناسند.

با شما هستیم...

بهمن رحیمی

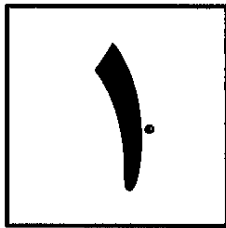
مرداد ماه ۸۵ - تهران





جرمی مارش^(۱) با بقیه‌ی تماشاچیان در استودیوی پخش مستقیم نشسته بود و به

گونه‌ای غریب احساس می‌کرد انگشت نماست. در آن بعد از ظهر او اسط دسامبر، او فقط یکی از پنج شش مردی بود که در آنجا حضور داشت. کت و شلواری مشکی پوشیده بود و موهای مجعد سیاه، چشمان آبی و ته ریشی مد روز داشت. ظاهرش داد می‌زد که نیویورکی تمام عیار است. همین طور که مهمانان برنامه را برانداز می‌کرد، بالاخره موفق شد زیرچشمی به زن مو بور جذابی که سه ردیف جلوتر از او نشسته بود، نگاهی بیندازد. حرفه‌اش ایجاب می‌کرد که بیشتر اوقات همزمان به چند کار مفید بپردازد. او روزنامه‌نگاری تجسسی بود که به دنبال ماجرا می‌گشت و آن زن مو بور هم جزو یکی از حضار تماشاچی. جرمی به عنوان ناظری کارگشته نمی‌توانست از توجه به آن زن که بلوز پشت باز و شلوار جین پوشیده بود، دست بردارد. از جنبه‌ی خبرنگاری هم می‌بایست این طور می‌بود.



او سعی کرد ذهنش را از آن زن منحرف و متوجه میهمان روی صحنه کند. کار این آدم از مرز مسخرگی گذشته بود. در زیر نور خیره‌کننده‌ی نورافکنها، به نظر جرمی می‌رسید روح احضار شده‌ای که مهمان برنامه ادعا می‌کرد صدایش را از قبر می‌شنود، یبوست گرفته است. امر به آن مرد مشتبه شده بود که صمیمیتی عاریه‌ای دارد و طوری رفتار می‌کرد که انگار برادر یا دوست جان جانی تمام ارواح است. بیشتر تماشاچیان، از جمله زن مو بور جذاب و زنی که مهمان برنامه او را مخاطب قرار داده بود، بهت زده بودند و به نظر می‌رسید حالت آن مرد را موهبتی الهی می‌پندارند، که از

نظر جرمی امری منطقی بود، زیرا همیشه ماجرای عزیزان از دست رفته به اینجا ختم می شد که ارواح مردگان در حالی که هاله‌ای نورانی دورشان را گرفته بود، سرشار از آرامش ظاهر می شدند. حتی یک بار هم نشده بود که جرمی بشنود روح از جایی سوزان بیاید و تماس برقرار کند. هرگز روح هیچ مرده‌ای اشاره نکرده بود که به سیخ کشیده می شود و کبابش می کنند، یا مثلاً او را در پاتیلی پر از روغن داغ می اندازند. اما جرمی می دانست که زیادی بدبین است. به علاوه، مجبور بود اقرار کند که این برنامه‌ی تلویزیونی بسیار خوبی بوده است. تیموتی کلاس^(۲) در مقایسه با بیشتر شیادانی که جرمی طی سالها درباره‌شان مقاله نوشته بود، بهتر بود. کلاس در میکروفون گفت: «می دونم کار سختیه، اما فرانک داره به ات میگه وقتش رسیده اونو رها کنی.»

زنی که مخاطب کلاس بود و به نظر می رسید زیادی احساساتی است، نزدیک بود غش کند. حدوداً پنجاه ساله به نظر می رسید، بلوز راه راه سبز به تن داشت و موهای فر فری قرمز رنگش دور صورتش پخش بود. دستانش را به قدری محکم روی سینه اش در هم قلاب کرده بود که انگشتانش از شدت فشار سفید شده بود.

کلاس مکثی کرد، دستش را روی پیشانی اش گذاشت و دوباره ذهنش به سوی عالم ارواح کشیده شد. تمام تماشاچیان در سکوت روی صندلیها به جلو خم شده بودند. همه از مرحله‌ی بعدی خبر داشتند. امروز این سومین نفری بود که کلاس از بین تماشاچیان انتخابش کرده بود. تعجبی نداشت که کلاس تنها میهمان عمده‌ی برنامه‌ی معروف گفت و شنود بود.

کلاس پرسید: «نامه‌ای رو که اون قبل مرگش برات فرستاد، یادت میاد؟»
نفس در سینه‌ی زن حبس شد. یکی از مردان دار و دسته‌ی فیلمبرداری میکروفون را به زن نزدیکتر کرد تا کسانی که برنامه را از تلویزیون تماشا می کردند، صدای او را واضح تر بشنوند.

زن تته پته کنان گفت: «بله، اما تو از کجا می دونستی که...؟»

کلاس اجازه نداد زن حرفش را تمام کند و پرسید: «یادت میاد توی اون چی نوشته بود؟»
زن که حالا صدایش گرفته بود و خس خس می کرد، گفت: «بله.»

کلاسن سری تکان داد، انگار که شخصاً نامه را خوانده بود، و گفت: «در مورد عفو و بخشش بود، درسته؟»

مجری برنامه که نمایش گفت و شنودش پرطرفدارترین برنامه‌ی عصر در امریکا بود، روی مبل نشسته بود و دائم نگاه خیره‌اش را روی زن و کلاسن می‌برد و برمی‌گرداند. به نظر می‌رسید حیرت‌زده و در عین حال خشنود است. مطالب مربوط به عالم ارواح همیشه خوراک خوبی برای درجه‌بندی فیلمهای سینمایی و برنامه‌های تلویزیونی است. همین طور که زن در حضور تماشاچیان سرش را به نشانه‌ی تأیید تکان می‌داد، جرمی متوجه شد که ریمل او روی گونه‌اش جاری است. دوربین روی صورت زن متمرکز شد تا او را واضح‌تر نشان دهد. برنامه‌ی تلویزیونی عصرگاه به اوج هیجان خود رسیده بود.

زن تکرار کرد: «اما تو از کجا...؟»

کلاسن نجواکنان گفت: «اون توی نامه‌ش درباره‌ی خواهرت هم نوشته بود، نه فقط درباره‌ی خودش.»

زن مات و مبهوت به کلاسن زل زد.

کلاسن ادامه داد: «خواهرت، الن.»

و با این افشاگری، زن کاملاً اختیارش را از دست داد و گریه‌ای گوشخراش آغاز کرد. اشکهایش مثل آبپاش خودکار فوران می‌کرد. کلاسن با آن چهره‌ی برنزه و ریشه‌های سه تیغه اصلاح شده و کله‌ی نیمه کچلش، در آن کت و شلوار مشکی، درست مثل مجسمه‌ی سگهایی که مردم روی داشبورد می‌گذارند و دائم سرشان تکان می‌خورد، همچنان سرش را به نشانه‌ی تأیید تکان می‌داد. تماشاچیان در سکوت مطلق به زن زل زده بودند.

— فرانک یه چیز دیگه هم برای تو گذاشت، نه؟ چیزی مربوط به گذشته‌ت.

با وجود گرمای ناشی از نورافکن‌های استودیو، زن بوضوح رنگ پریده به نظر می‌رسید. جرمی در گوشه‌ای از صحنه که از دید دوربین خارج بود، کارگردان را دید که انگشتش را بالا برده بود و مثل پروانه‌ی هلیکوپتر می‌چرخاند. چیزی به زمان پخش آگهی نمانده بود. کلاسن به گونه‌ای نامحسوس به آن سمت نگاهی انداخت.

البته به نظر نمی‌رسید کسی بجز جرمی متوجه قضیه شده باشد، و او همیشه از خود می‌پرسید چرا هرگز این سؤال برای تماشاچیان پیش نمی‌آید که چطور ممکن است تماس با عالم ارواح به قدری دقیق زمان‌بندی شود که جایی هم برای پخش آگهی‌های تبلیغاتی پیدا کند؟

کلاسن ادامه داد: «و کسی دیگه هم ازش خبر نداره، درسته؟ کلید یه جاییه.»

زن که همچنان گریه می‌کرد، سری به نشانه‌ی تأیید تکان داد.

— و هرگز به ذهنت هم نمی‌رسید اونو نگه داشته باشه، درسته؟

جرمی فکر کرد: اینم یه استدلال دیگه. یه معتقد واقعی دیگه در راهه.

— کلید اتاق هتلیه که برای ماه عسل رفتن اونجا. اونو گذاشت لای نامه تا وقتی

پیداش کردی، به یاد اوقات خوشی بیفتی که با هم داشتین. اون دلش نمی‌خواد تو با غصه ازش یاد کنی چون دوستت داره.

زن به حق افتاد... شاید هم ضجه و مویه. جرمی از جایی که نشسته بود، زیاد نمی‌توانست متوجه شود، چون تماشاچیان وسط گریه‌ی زن به هیجان آمدند و دست زدند. یکدفعه میکروفون به عقب کشیده شد و دوربین از حالت زوم درآمد. تنور حسابی داغ شده بود. زن در بین تماشاچیان، همانجا روی صندلی‌اش غش کرد. به مجری برنامه علامت دادند. او از روی مبل بلند شد، رو به دوربین ایستاد و گفت: «یادتون باشه هر چی دیدین، واقعیه. هیچ کدوم از این افراد، قبلا تیموتی کلاسن رو ندیده بوده. بعد از آگهی برمی‌گردیم و یه روح دیگه احضار می‌کنیم.»

به محض اینکه برنامه برای شروع آگهی قطع شد، حضار شروع به دست زدن کردند. جرمی به پشتی صندلی‌اش تکیه داد. او به عنوان روزنامه‌نگاری تجسسی، کارش نوشتن مقاله درباره‌ی این قبیل افراد بود و به واسطه‌ی علاقه‌اش به مسایل علمی معروف شده بود. در بیشتر مواقع از کاری که می‌کرد لذت می‌برد و به حرفه‌اش به عنوان نوعی خدمت همگانی ارزشمند می‌بالید، انگار شغلی منحصر به فرد بود که حق و حقوق آن در اصلاحیه‌ی قانون اساسی امریکا ذکر شده بود. او برای ستون دائمی‌اش در ماهنامه‌ی ساینتیفیک امریکن^(۳)، با برندگان جایزه‌ی نوبل مصاحبه می‌کرد و با واژه‌هایی عامیانه درباره‌ی فرضیه‌های استیفن هاکینز و اینشتین توضیح

می‌داد. یک بار هم با تحریک افکار عمومی در مورد داروهای خطرناک ضد افسردگی، که پس از آن اداره‌ی کل خوراک و دارو مجبور شد آنها را از بازار جمع کند، قرین افتخار شد. او مطالبی مفصل درباره‌ی پروژه‌ی کازینی - آیینی معیوب در عدسی سفینه‌ی هابل نوشته و جزو اولین کسانی بود که در ملاء عام آزمایش همجوشی برودتی را به عنوان کلاهبرداری تقبیح کرده بود.

متأسفانه با اینکه حرفه‌اش قابل ستایش بود، پول زیادی بابت مقاله‌هایش به دست نمی‌آورد. او روزنامه‌نگاری آزاد بود و مخارجش را از همین راه تأمین می‌کرد، و مثل هر روزنامه‌نگار آزادی، می‌بایست دائم سگدو می‌زد و داستان‌هایی سر هم می‌کرد که مورد توجه سردبیران مجلات و روزنامه‌ها قرار بگیرد. حالا نمونه کارهای موفقیت‌آمیزش گسترده شده بود و شامل هر چیز غیر عادی می‌شد. در طی پانزده سال گذشته، درباره‌ی غیبگوها، ارواح راهنما، درمانگران روحی و واسطه‌های روحی تحقیقاتی کرده و بسیاری از دَغَل‌کاریها و کَلک‌ها و تقلب‌ها را برملا کرده بود. در جستجوی موجودات مرموز نامرئی، از خانه‌های ارواح که گفته می‌شد روح ساکنان اولیه به آنجا رفت و آمد می‌کند، دیدن کرده بود. او ذاتاً بدگمان بود، اما استعداد بی‌ظنری هم داشت که مفاهیم دشوار علمی را به زبانی ساده توضیح دهد تا برای خوانندگان عادی قابل فهم باشد. مقالاتش در صدها روزنامه و مجله‌ی سراسر دنیا چاپ می‌شد. احساس می‌کرد که افشای موارد علمی هم مهم است و هم باشکوه، هر چند همیشه عموم مردم از او قدردانی نمی‌کردند. گهگاهی بعد از انتشار مقالات آزادش نامه‌هایی دریافت می‌کرد که عباراتی مانند «مردک ابله» یا «احمق نادان» چاشنی‌اش بود، و عبارت مورد علاقه‌ی خودش «کاسه لیس دولت» بود.

جرمی نتیجه گرفته بود که روزنامه‌نگاری تجسسی، حرفه‌ای بی‌اجر و مزد است. حالا با ابروان در هم کشیده در آنجا نشسته بود و راجع به این برنامه فکر می‌کرد. می‌دید که تماشاچیان چطور با شور و حرارت با هم گپ می‌زنند و دلش می‌خواست بداند که نفر انتخابی بعدی چه کسی است. او باز هم نگاهی دزدکی به زن موبور انداخت که مشغول بررسی رُژ لبش در آیینی دستی‌اش بود.

جرمی خبر داشت افرادی که کلاس انتخابشان می‌کند، به طور رسمی جزو

برنامه نیستند. شرکت کلاسن در برنامه از قبل اعلام می‌شد و مردم برای خرید بلیت ورودی سر و دست می‌شکستند. معنی‌اش این بود که تمام تماشاچیان از معتقدان به زندگی پس از مرگ بودند: از نظر آنان، کلاسن فردی برحق بود، چون بجز تماس با ارواح، از چه راه دیگری ممکن بود از زندگی خصوصی مشتی غریبه سر در بیاورد؟ اما درست مثل تمام شعبده‌بازهای ماهر که هرگونه ترفندی در چنته دارند، کار او هم نوعی چشم‌بندی بود و جرمی درست قبل از نمایش نه تنها کشف کرده بود که کلاسن چطور موفق به این کار دشوار می‌شود، بلکه حتی برای اثبات آن مدرک تصویری هم داشت.

کنف کردن کلاسن، بزرگترین ضربه شست جرمی تا به امروز می‌شد و با این کار حسابی خدمت او می‌رسید. کلاسن از آن شیادان روزگار بود. با این حال، جرمی واقع‌گرا پی برده قضیه حتی الامکان سر و صدا کند. از این گذشته، کلاسن برای افراد مشهور زیادی طالع‌بینی می‌کرد و در امریکا فقط نامداران حائز اهمیت بودند. با اینکه جرمی بعید می‌دانست چنین فرصتی نصیبش شود، در خیال مجسم می‌کرد چه خواهد شد اگر کلاسن او را به عنوان نفر بعدی انتخاب کند. این گزینش درست مثل برنده شدن در شرط‌بندی انتخاب سه نفر اول از پیش گزینش شده در سانتا آنیتا بود. حتی اگر هم چنین اتفاقی نمی‌افتاد، جرمی می‌دانست که باز هم گزارشی ارزشمند دارد. اما گزارشی ارزشمند و استثنایی هم اغلب با یک چرخش سرنوشت به چیزی دیگر تبدیل می‌شد.

به محض اینکه مهلت تنفس برای پخش آگهی‌های تبلیغاتی تمام شد، جرمی سوزشی غیرمنصفانه در خود احساس کرد، چرا که کلاسن روی او انگشت گذاشت. به نظر می‌رسید خودِ خدا هم از این انتخاب ذوق زده شده است، ولی به هر حال این اتفاق افتاده بود.



سه هفته بعد، زمستان در مانها تان غوغا می‌کرد. جبهه هوای سردی که از طرف

کانادا می‌آمد، موجب شده بود درجه حرارت تقریباً به صفر برسد و دائم از سرپوش فاضلابها در پیاده‌روهای یخ زده، بخار بیرون می‌آمد. البته هیچ کس اهمیتی نمی‌داد. شهروندان بی‌باک نیویورک مثل همیشه نسبت به هر آنچه به هوا مربوط می‌شد، بی‌اعتنا بودند. قرار نبود به هیچ قیمتی جمعه شبهای مردم هدر برود. مردم در طول هفته کار می‌کردند تا یک شب بیرون بروند و ولخرجی کنند، مخصوصاً اگر دلیلی برای خوشگذرانی وجود داشت. حدود یک ساعتی می‌شد که نت جانسون^(۴) و الوین برنشتاین^(۵) اوقاتی خوش داشتند، چون میزبان ده - دوازده تا از دوستان متأهل و روزنامه‌نگارانی بودند که به افتخار جرمی دور هم جمع شده بودند. بیشتر آنان جزو افرادی بودند که به هر طریقی تشنه‌ی میهمانی‌های شبانه هستند، و حساسی خوش می‌گذرانند. روزنامه‌نگاران و خبرنگاران هم که زیاد دستشان به دهانشان نمی‌رسید، کیف می‌کردند که نت عهده‌دار مخارج مهمانی است.

نت کارگزار جرمی بود و الوین هم به عنوان فیلمبردار آزاد، صمیمی‌ترین دوست او. حالا همگی در میخانه‌ای سطح بالا در آپروست ساید جمع شده بودند تا شرکت جرمی را در برنامه‌ی پرایم تایم لایو که از شبکه‌ی ای.بی.سی پخش می‌شد، جشن بگیرند. تبلیغ آن برنامه در همان هفته پخش شده بود، که نشان می‌داد موضوع اصلی برنامه افشای وقایع توسط جرمی است. تقاضای مصاحبه از سرتاسر کشور مثل سیل به سوی دفتر نت جاری بود و همان روز بعد از ظهر هم از مجله‌ی پپیل زنگ زده بودند تا برای صبح روز بعد که دوشنبه بود، قرار مصاحبه بگذارند.

آن قدرها فرصت نبود تا جایی دنج و خلوت را برای گردهمایی در نظر بگیرند، اما به نظر نمی‌رسید که کسی اهمیتی بدهد. این میخانه با پیشخوان طویل ساخته شده از سنگ گرانیات و نورپردازی جالبش، حساسی پر درآمد بود. روزنامه‌نگاران مجله‌ی ساینتیفیک امریکن که با پوشیدن کت توئید اسپورت حساسی به سر و وضعشان رسیده بودند، در گوشه‌ای جمع شده و مشغول گپ زدن در مورد کوانتوم نور بودند. اما به نظر می‌رسید بیشتر مشتریان دائمی میخانه از سرکارشان در وال استریت و خیابان مدیسون آمده‌اند. کت و شلواری ایتالیایی به تن داشتند، که کت‌شان به پشتی صندلی‌شان آویزان بود، با کراوات مارک هرمس که گره‌ی آن را شل کرده

بودند، مردانی که ساعت رولکس‌شان برق می‌زد و به نظر می‌رسید در آنجا کاری ندارند جز اینکه زنان حاضر در میخانه را دید بزنند. زنان هم که از سرکارشان در مؤسسات انتشاراتی و تبلیغاتی آمده بودند، همگی با دامنهای مارک‌دار و کفشهای پاشنه بلند آنچنانی، در حال مزه مزه کردن مارتینی بودند و وانمود می‌کردند هیچ توجهی به مردان ندارند. توجه جرمی به زن بلند قد موقرمزی جلب شد که در آن سوی پیشخوان ایستاده بود و به نظر می‌رسید نگاهش متوجه اوست. جرمی دلش می‌خواست بداند آن زن او را به واسطه‌ی تبلیغ تلویزیونی شناخته است یا صرفاً به دنبال همنشین می‌گردد. زن رویش را برگرداند و ظاهراً خود را بی‌اعتنا نشان داد، اما دوباره رویش را به جرمی کرد و این بار مدتی طولانی‌تر به او خیره شد. جرمی هم لیوان مشروبش را بالا برد.

در همین موقع نت با آرنج سقلمه‌ای به او زد و گفت: «هی، جرمی، حواست کجاست؟ تلویزیون داره نشونت میده. نمی‌خوای ببینی چی کار کردی؟»

جرمی رویش را از زن موقرمز برگرداند و به صفحه‌ی تلویزیون در بالای سرش نگاه کرد. تصویر خودش را دید که مقابل دایان سایر^(۶) نشسته بود. به نظرش عجیب می‌آمد. انگار همزمان در دو مکان بود. هنوز هم برایش جنبه‌ی واقعی نداشت. برخلاف تمام سالهایی که در رسانه‌های گروهی گذرانده بود، در سه هفته‌ی گذشته هیچ چیز واقعی به نظرش نمی‌رسید.

در تصویر، دایان سایر از او به عنوان ارزشمندترین روزنامه‌نگار ماهنامه‌ی ساینتیفیک امریکن نام برد. از نظر نت، نه تنها گزارش به شکلی که دلش می‌خواست درآمده بود، بلکه در حال مذاکره با دست‌اندرکاران برنامه‌ی پرایم تایم لایو هم بود تا جرمی به طور مرتب گزارشهایی برای آنان تهیه کند و امکان پخش برنامه‌ای از او در برنامه‌ی «صبح بخیر امریکا» هم فراهم شود. با اینکه بیشتر روزنامه‌نگاران معتقد بودند تلویزیون در مقایسه با سایر رسانه‌های جدی‌تر از اهمیت کمتری برخوردار است، این باعث نمی‌شد بیشتر آنان با این نظریه‌ی پنهان که ارزش تلویزیون به دلیل درآمد زیادش مثل جام مقدس^(۷) است، موافق نباشند. و حالا با وجود تبریکاتی که گفته می‌شد، جو حسادت و غبطه هم بر آنجا حاکم بود، احساسی که به

اندازه‌ی سفری فضایی برای جرمی بیگانه بود. از این گذشته، تا به امروز روزنامه‌نگارانی از قماش او در سلسله مراتب بالای رسانه‌های گروهی جانی نمی‌گرفتند.

الوین پرسید: «اون تو رو ارزشمند خطاب کرد؟ تویی که در مورد پاگنده و داستانهای تخیلی از آتلانتیس می‌نویسی!»

نت که شش‌دانگ حواسش به صفحه‌ی تلویزیون بود، گفت: «هیس! دارم گوش میدم. می‌تونه برای حرفه‌ی جرمی مهم باشه.»

او به عنوان کارگزار جرمی، هر واقعه‌ای را دست بالا می‌گرفت و همیشه همین را می‌گفت. ساده‌ترین دلیلش هم این بود که روزنامه‌نگاری آزاد اصلاً سودآور نیست. سالها قبل که نت کارش را شروع کرده بود، جرمی کار در مورد یک کتاب را به او پیشنهاد داده و از همان موقع دوستی‌شان شکل گرفته بود.

الوین به تذکر او توجهی نکرد و گفت: «حالا هر چی.»

در پشت سر دایان سایر و جرمی، صحنه‌ای نشان داده می‌شد که در آن جرمی وانمود می‌کرد برادری داشته که او را در جوانی از دست داده، و کلاس ادعا می‌کرد که با او تماس برقرار کرده است.

صدای کلاس شنیده می‌شد که می‌گفت: «اون با منه. می‌خواد اونو رها کنی، تاد.»

سپس تصویر تغییر کرد و جرمی را به عنوان میهمانی غصه‌دار با چهره‌ی درهم رفته نشان داد. کلاس در پس زمینه سرش را به نشانه‌ی همدردی تکانی داد و با حالتی جدی و چهره‌ای منقبض به او نگاه می‌کرد.

کلاس ادامه داد: «مادرت هرگز اتاق اونو تغییر نداد، همون اتاقی که مال هر دو تون بود. اون اصرار داشت همه چی دست نخورده باقی بمونه و تو مجبور بودی به همون صورت اونجا بخوابی.»

جرمی نفسش در سینه حبس شد. گفت: «بله.»

– اما تو اونجا خیلی می‌ترسیدی و یه بار به قدری عصبانی شدی که یکی از وسایل برادرت رو برداشتی، یه چیز مشخص، و اونو توی حیاط پشتی خونه تون چال کردی. جرمی که دوباره بر خودش مسلط شده بود، گفت: «بله.»

به نظر می‌رسید به قدری تحت تأثیر قرار گرفته است که چیز دیگری نمی‌تواند

بگوید. سپس زد زیر گریه و صورتش را با دستانش پوشاند.
 -اون تو رو دوست داره. و تو باید بدونی حالا کاملاً در آرامشه و اصلاً هم از دست تو عصبانی نیست.

گریه‌ی جرمی اوج گرفت و باز هم صورتش را با دست پوشاند.
 در میخانه، نت با تمرکز حواس کامل و در سکوت، تکه‌های فیلم را تماشا می‌کرد.
 اما الوین همین طور که می‌خندید، لیوان آبجویش را بالا برد و با صدای بلند گفت: «به این آقا اسکار بدین.»

جری پوزخندی زد و گفت: «یه کم احساس برانگیز بود، نه؟»
 نت نتوانست خشم خود را پنهان کند و گفت: «آهای، شما دو تا! جدی می‌گم‌ها!
 موقع پخش آگهی حرفاتون رو بزنین.»
 الوین دوباره گفت: «حالا هر چی.»

این یکی از عبارات مورد علاقه‌ی او بود که در هر موردی به کارش می‌برد.
 در برنامه‌ی تلویزیون، فیلم ویدیویی محو نشد و دوربین روی دایان سایر و جرمی متمرکز شد. دایان پرسید: «پس هیچ کدوم از حرفای تیموتی کلاسن حقیقت نداشت؟»

جرمی گفت: «حتی یه کلمه‌ش. همون طور که همه می‌دونن، اسم من تاد نیست و پنج تا برادر هم دارم که همه‌شون سرحال و زنده هستن.»
 دایان نوک خودکارش را روی دسته اوراق پیش رویش گذاشت، انگار می‌خواست یادداشت بردارد، و پرسید: «پس کلاسن چه جویری این کارو کرد؟»
 جرمی شروع کرد: «بسیار خوب، دایان.»

در میخانه، ابروان الوین که از یکی از آنها حلقه‌ای رد شده بود، بالا رفت. او به سمت جرمی خم شد و گفت: «تو فقط اونو دایان خطاب کردی، انگار با هم دوستین.»
 نت که حالا دیگر کفرش در آمده بود، گفت: «محض رضای خدا!»

روی صفحه‌ی تلویزیون، جرمی ادامه داد: «کاری که کلاسن می‌کنه، صرفاً یه حرکت انحرافی که صدها ساله مردم انجامش میدن. اول از همه، اون مهارت ذهن خوانی داره و در ایجاد پیوندهای عاطفی و مبهم حساب شده و واکنش رفتاری

تماشاچیها خبره س.»

— بله، اما اون در این مورد خیلی دقیق عمل می کنه. اسم افراد رو می گه. چطوری این کارو می کنه؟

جرمی شانه ای بالا انداخت و گفت: «اون قبل از برنامه شنیده بود که من از برادری به اسم مارکوس صحبت می کنم. من یه داستان الکی از زندگی خودم ساخته بودم و با صدای بلند اونو تعریف می کردم.»

— خوب، چطوری به گوش کلاس رسید؟

— شیادانی مثل کلاس در استفاده از انواع و اقسام حقه ها، مثل کار گذاشتن میکروفون و اجیر کردن یه مشت آدم که قبل از پخش برنامه بین مردم گوش وایسن، شناخته شدن. قبل از اینکه روی صندلیم بشینم، بین تماشاچیها راه افتادم و سر صحبت رو با خیلی از اونا باز کردم. حواسم بود ببینم بین اونا کسی هست که به داستان زندگیم علاقه ای به خصوص نشون بده؟ و با اطمینان می تونم بگم مردی بود که مخصوصاً نظرش جلب شد.

بلافاصله در صفحه ی نمایشگر پشت سر آنان، صحنه هایی از فیلمی پخش شد که جرمی آن را با دوربین کوچک جاسازی شده در ساعتش گرفته و هزینه ی این ابزار فن آوری سطح بالا را هم به حساب مجله ی ساینتیفیک امریکن گذاشته بود. جرمی به همان اندازه که عاشق وسایل فن آوری سطح بالا بود، دوست داشت هزینه هایش را به پای دیگران بگذارد.

دایان پرسید: «ما اینجا داریم به چی نگاه می کنیم؟»

جرمی اشاره کرد: «این مرد توی استودیو بین تماشاچیان راه می رفت و تظاهر می کرد که از شهر پیوریا اومده. من این عکس رو درست قبل از شروع برنامه گرفتم که داشتیم با هم حرف می زدیم. لطفاً کمی بزرگتر نشونش بدین.»

روی صفحه، تصویر بزرگتر شد و جرمی با اشاره به آن ادامه داد: «اون سنجاق سینه ی کوچولو رو که شکل نقشه ی امریکاس، می بینین؟ اون تزیینی نیست. در واقع یه فرستنده ی خیلی ریزه که صدا رو به دستگاه پشت صحنه می رسونه.»

دایان ابروانش را در هم کشید و پرسید: «از کجا می دونی؟»

جرمی ابرویی بالا انداخت و گفت: «چون خودمم یکی از اونا دارم.» و بلافاصله دستش را در جیب کتش کرد و سنجاق سینه‌ای مشابه که سیمی دراز به آن وصل بود، بیرون آورد. «این مدل به خصوص در اسرائیل ساخته شده...»

جرمی که به این وسیله‌ی مکانیکی کوچک خیلی نزدیک بود، صدایش جلوی دوربین از آن پخش می‌شد.

... و قدرت خیلی بالایی داره. شنیدم در سازمان سیا ازش استفاده می‌کنن. البته من نمی‌تونم اینو تصدیق کنم. تنها چیزی که می‌تونم بگم، اینه که این فن‌آوری خیلی پیشرفته‌س. این میکروفون کوچولو قاده گفتگوهای را از اون طرف به اتاق شلوغ بگیره، همه‌ش رو از صافی بگذرونه و حتی صداها رو از هم تفکیک کنه.

دایان که بوضوح شگفت‌زده می‌نمود، سنجاق سینه را بررسی کرد و پرسید: «مطمئنی که این واقعاً میکروفونه، نه سنجاق سینه؟»

– خوب، همون طور که می‌دونی، من مدت‌ها بود در مورد گذشته‌ی کلاسن تحقیق می‌کردم و به حقایقی هم پی بردم. یه هفته بعد از این برنامه‌ی تلویزیونی، بالاخره تونستم عکس‌های دیگه‌ای هم به دست بیارم.

عکسی دیگه روی صفحه‌ی تلویزیون ظاهر شد. کمی مات بود ولی همان مردی را نشان می‌داد که سنجاق سینه‌ی مذکور را به سینه زده بود.

– این عکس توی فلوریدا گرفته شده، درست جلوی دفتر کار کلاسن. همون طور که می‌بینی، داره میره توی دفتر. اسمش رکس موره. در واقع کارمند کلاسینه و دو سالی می‌شه که برای اون کار می‌کنه.

الوین داد زد: «اووووه.»

فیلم همچنان ادامه داشت و به همراه تحریک حس حسادت حاضران، هیاهویی به پا کرده بود. مشروب مجانی تأثیر جادویی خود را گذاشته بود و بعد از پایان برنامه، سیل تبریک بود که به سوی جرمی سرازیر می‌شد.

نت رو به او گفت: «تو حرف نداری.»

او مردی چهل و سه ساله و کوتاه قد با کله‌ای رو به طاسی بود و تمایل داشت کت و شلواری بپوشد که از قسمت کمر کمی برایش تنگ بود. مردی بود سراپا انرژی، و

مثل بیشتر کارگزاران حرفه‌ای مثبت و به شدت خوش‌بینانه می‌زد.

جرمی گفت: «متشکرم، و بقیه‌ی آبخویش را سرکشید.»

نت ادامه داد: «این برای حرفه‌ی تو موفقیت عظیمیه و حکم بلیت ورود به تلویزیون رو داره. دیگه مجبور نیستی به عنوان روزنامه‌نگار آزاد گداگشنه برای مجله‌ها جون بگنی و داستان بشقاب پرنده‌ها رو دنبال کنی. من همیشه می‌گفتم که تو با این شکل و شمایلت واقعاً برای تلویزیون ساخته شده‌ای.»

جرمی گفت: «تو هم که همیشه همینو میگی.» در عین حال با چرخاندن چشمانش هم این حرف را تأیید کرد.

– خوب، جدی می‌گم. تهیه‌کننده‌های برنامه‌ی پرایم تایم لایو و جی ام‌ای دائم زنگ می‌زنن و می‌خوان تو نویسنده‌ی همیشگی برنامه‌شون بشی. خودت که می‌دونی این افشاگری‌های اخیرت چه مفهومی داره. واسه یه گزارشگر علمی جهش عظیمیه.

جرمی بینی‌اش را بالا کشید و گفت: «من روزنامه‌نگارم، نه گزارشگر.»

نت طوری که انگار می‌خواهد پشه‌ای را دور کند، دستش را تکانی داد و گفت: «حالا هر چی. همون طور که همیشه بهات گفته‌م، قیافه‌ی تو جون میده برای تلویزیون.»
الوین چشمکی زد و گفت: «باید بگم نت حق داره، وگرنه چطور ممکن بود تو بتونی در ارتباط با زنها معروفتر از من بشی درحالی که از لحاظ خصوصیات بارز در حد صفر هستی؟»

سالها بود که الوین و جرمی به طور مرتب با هم به میخانه می‌رفتند تا زنانی را ملاقات کنند. جرمی خندید. الوین برنشتاین که اسمش آدمی تمیز و خوش لباس را تداعی می‌کرد و به نظر می‌رسید باید حسابداری عینکی و حرفه‌ای باشد که کفش مارک فلورشیپ بپوشد و کیف سامسونایت در دست بگیرد، در اصل این طور نبود. در دوران نوجوانی با دیدن بازی‌ادی مورفی در فیلم هذیان‌گو، تصمیم گرفته بود به تقلید از او لباس‌های چرمی بپوشد، که این کار پدرش ملوین را که همیشه لباس‌های مارک فلورشیپ می‌پوشید و کیف سامسونایت به دست می‌گرفت، وحشت زده می‌کرد. خوشبختانه به نظر می‌رسید که لباسهای چرمی او با خالکوبی‌های روی

بدنش جور در می‌آید. از نظر الوین، خالکوبی انعکاسی از خوش سلیقگی به شمار می‌رفت و او با خالکوبی روی سرشانه‌هایش سلیقه به خرج داده بود، که همه‌ی اینها با گوشه‌هایش که هر کدام را چند سوراخ کرده و حلقه‌ای از آنها رد کرده بود، تکمیل می‌شد.

نیت مصرانه گفت: «خوب، تو خیال داری به سفر به جنوب بری تا در مورد قضیه‌ی روح تحقیق کنی؟ منظورم بعد از مصاحبه با مجله‌ی پپله.»

جرمی موهای سیاهش را از روی چشمانش کنار زد و همین طور که به متصدی اشاره می‌کرد آبجویی دیگر به او بدهد، گفت: آره، به نظرم برم. حالا چه برنامه‌ی پریم تایم لایو باشه یا نباشه، من مجبورم صورتحسابهام رو بپردازم و در فکر بودم که ازش برای مقاله‌م استفاده کنم.»

— به هر حال با ما که در تماس هستی؟ مثل موقعی نشه که واسه تهیه‌ی گزارش مربوط به فرقه‌ی راتیس و هولی گم و گور شدی.

اشاره‌ی او به زمانی بود که جرمی مقاله‌ای شش هزار کلمه‌ای در مورد فرقه‌ای مذهبی برای مجله‌ی ونیتی فر می‌نوشت و بابت آن به مدت سه ماه کامل ارتباط خود را با همه قطع کرده بود.

جرمی گفت: «در تماس خواهم بود. این مقاله مثل اون یکی نیست. به یه هفته هم نمی‌کشه. نورهای مرموز توی قبرستون که مسأله‌ی مهمی نیست.»

الوین با صدای بلند گفت: «هی، فیلمبردار لازم نداری؟»

جرمی نگاهی به او انداخت و پرسید: «چطور مگه؟ می‌خوای بیای؟»

— باشه، به درک. سفر به جنوب، اونم در زمستون. شاید منو با یه لعبت جنوبی آشنا کنی و پول شام رو هم تو بدی. شنیده‌م زنهای جنوبی آدم رو دیوونه می‌کنن، اما دیوونه‌ی خوب. به نظر می‌رسه سرگرمی بی‌نظیری بشه.

— مگه قرار نیست هفته‌ی دیگه سرفیلمبرداری سریال نظم و قانون باشی؟

الوین به همان نسبت که ظاهری عجیب و غریب داشت، به خدمات دهی معروف بود و خدماتش خریدار داشت. او گفت: «آره، اما آخر هفته سرم خلوت می‌شه. در ضمن اگه واقعاً در مورد برنامه‌ی تلویزیونی و کارهایی که نیت می‌گه باید بکنی جدی هستی، شاید بد نباشه از اون نورهای مرموز فیلمبرداری کنی.»

— حالا تو صبر کن ببینیم اصلاً نوری اونجا هست یا نه.

— فعلاً کارهای خودتو انجام بده، بعد خبرم کن تا یه وقتی هم واسه تو در نظر بگیرم.
جرمی هشدار داد: «حتی اگه نوری هم وجود داشته باشه، دیگه قصه‌ش انقدر پیش پا افتاده شده که کسی توی تلویزیون به‌اش علاقه نداره.»

الوین گفت: «اگه یه ماه پیش این حرف رو می‌زدی، باز یه چیزی. اما بعد از برنامه‌ی امشب تو، مردم به این جور چیزها علاقه‌مند می‌شن. تو که خودت از حال و هوای حاکم بر تلویزیون خبر داری. کارگردان‌ها دور خودشون می‌چرخن تا بلکه یه موضوع جذاب گیر بیارن. خودت که می‌دونی، اگه جی‌ام‌ای یهو تحریک بشه که برنامه‌ای در این زمینه تهیه کنه، فوری از طرف برنامه‌ی تو دی تلفن می‌کنن و از برنامه‌ی دیت لاین هم میان در خونه‌ی آدم. هیچ تهیه‌کننده‌ای دلش نمی‌خواد عقب بمونه. این طوره که از کار برکنار می‌شن. آخرین چیزی که دلشون می‌خواد، اینه که به کارگردان توضیح بدن چرا ناموفق بودن. باور کن. من خودم توی تلویزیون کار می‌کنم و این جور آدم‌ها رو خوب می‌شناسم.»

نت حرف آنان را قطع کرد و گفت: «حق با اونه. تو هرگز نمی‌دونی بعد چی پیش میاد. بنابراین بهتره از قبل برنامه‌ریزی کنی. امشب که حسابی جلب توجه کردی. خودتو دست کم نگیر. اگه بتونی چند تا فیلم از اون نورها بگیری، اون وقت ممکنه جی‌ام‌ای یا پرایم تایم لایو در این مقوله تصمیمی بگیره.»

جرمی زیر چشمی نگاهی به کارگزارش انداخت و گفت: «جدی گفتی؟ اینکه خیلی بی‌اهمیته. دلیل اینکه تصمیم گرفتم این کارو بکنم صرفاً این بود که بعد از برنامه‌ی کلاس‌ن به استراحت احتیاج داشتم. این موضوع چهار ماه از زندگیم رو وقف خودش کرد.»
نت دستش را روی شانه‌ی جرمی گذاشت و گفت: «خوب، ببین چی نصیبت کرد. شاید موضوع کم‌اهمیت باشه، اما با یه فیلمبرداری عالی و داستانی از زمان گذشته، خدا می‌دونه دست اندرکاران تلویزیونی چه خیالی می‌کنن.»

جرمی برای لحظه‌ای هیچ حرفی نزد. بعد شانه‌ای بالا انداخت و گفت: «باشه.» و نگاهی گذرا به الوین انداخت. «من سه شنبه میرم. ببین می‌تونی طوری برنامه‌ت رو جور کنی که تا جمعه‌ی دیگه اونجا باشی. قبلش به‌ات زنگ می‌زنم و خبرها رو میدم.»

الوین دستش را به طرف لیوان آبجویش دراز کرد، جرعه‌ای از آبجویش نوشید و به تقلید از گومر پایل گفت: «بسیار خوب، من عازم سرزمین گرتیز^(۸) و چیت لینز^(۹) هستم و قول میدم خرج زیادی بالا نیارم.»

جرمی خندید و پرسید: «تا حالا به جنوب رفتی؟»
- نه. تو چطور؟

جرمی اعتراف کرد: «نیواورلئان و آتلانتا رو دیدم، اما اونا شهر هستن و همه‌ی شهرها هم کم و بیش عین همدیگه‌س. ولی ما عازم جنوب واقعی هستیم. شهر کوچکی به اسم بون کریک در کارولینای شمالی. باید وب‌سایت این شهر رو ببینی. از آزالیاها و سگ زبانانش حرف می‌زنه که در بهار شکوفه می‌کنن و در کمال افتخار معروفترین شهروندش رو نشون میدن. مردی به اسم نوروود جفرسون.»
الوین پرسید: «کی؟»

- سیاستمداری که از سال ۱۹۰۷ تا ۱۹۱۶ در مجلس سنای ایالت کارولینای شمالی خدمت کرده.

- کی اهمیت میدن؟

جرمی سری به نشانه‌ی تأیید تکان داد. سپس به آن سمت پیشخوان نگاهی انداخت و در کمال ناامیدی متوجه شد دختر موقرمز رفته است.
- این محل دقیقاً کجاست؟

- درست بین ناکجاآباد و محل اقامت ما در کلبه‌ی گرین لیف، که اتاق بازرگانی اونجا رو محلی روستایی و خوش منظره اما مدرن توصیف کرده. حالا معنیش چیه، خدا می‌دونه.

الوین خندید و گفت: «مثل ماجراجویی می‌مونه.»

- نگران نباش. مطمئنم عادت می‌کنی.

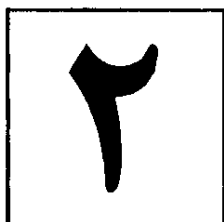
- این طور خیال می‌کنی؟

جرمی به خالکوبی‌ها و حلقه‌های گوش و ابروی او نگاهی کرد و گفت: «اوه، دقیقاً. به احتمال زیاد اونا دلشون می‌خواد تو رو به فرزند خوندگی قبول کنن.»



جرمی در روز سه‌شنبه، بعد از مصاحبه با مجله‌ی پپِل، وارد کارولینای شمالی شد.

کمی از ظهر گذشته بود. زمانی که نیویورک را ترک کرد، هوا ابری بود و تگرگ می‌بارید، و قرار بود برف هم بیاید. اما در کارولینا از زمستان خبری نبود و گستره‌ی آسمان آبی تا چشم کار می‌کرد در بالای سرش ادامه داشت.



طبق نقشه‌ای که آن را از فروشگاه مخصوص خرید سوغات در فرودگاه برداشته بود، بون‌کریک در بخش پاملیکو در صد و پنجاه - شصت کیلومتری جنوب شرقی رالی قرار داشت، که اگر می‌شد رانندگی را ملاک قرار داد، میلیون‌ها کیلومتر از تمدن دور بود. منظره‌ی دو سمت جاده سراسر دشت با تک و توکی درخت بود. مزارع باردیفی کاج بومی از هم جدا می‌شد و به دلیل تنگی راه تردد خودرو در آنجا کم بود، که فرصتی بود برای جرمی که پایش را روی پدال گاز فشار دهد.

اما او مجبور بود اعتراف کند که آن قدرها هم بد نیست، دست کم قسمت رانندگی‌اش، هر چند لاستیک‌ها کمی می‌لرزید و دور زیاد موتور هم احساس شتاب در او ایجاد می‌کرد، چیزی که می‌گفتند به خصوص در مردها موجب افزایش ترشح آدرنالین می‌شود و او یک بار هم مقاله‌ای در این باره نوشته بود. زندگی در شهر باعث می‌شد استفاده از خودرو شخصی خرج زیادی داشته باشد و به هر حال او هرگز نمی‌توانست از پس این قبیل هزینه‌ها بر بیاید. بنابراین برای رفتن از جایی به جای دیگر از مترو استفاده می‌کرد که

خیلی شلوغ بود، یا از تاکسی که بیشتر اوقات به تصادف منجر می شد و جان آدم در خطر بود، چرا که تردد در آن شهر پر ترافیک بستگی به مهارت راننده داشت. اما او به عنوان کسی که در نیویورک به دنیا آمده و رشد کرده بود، مجبور شده بود اینها را به عنوان یکی از جنبه های پرهیجان زندگی در جایی که آن را خانه می نامید، بپذیرد. ذهنش به سوی همسر سابقش پرکشید و به یاد آورد که ماریا عاشق این طور رانندگی بود. در سالهای اول ازدواجشان خودرویی کرایه می کردند و با آن به کوه و دشت و کنار دریا می رفتند یا گاهی صرفاً ساعتها در جاده ها رانندگی می کردند. او مدیر بخش آگهی های مجله ای ال بود که در یک میهمانی مطبوعاتی با هم آشنا شده بودند. وقتی از ماریا تقاضا کرد که در صورت تمایل با هم به کافی شاپی در همان نزدیکی بروند، اصلاً به ذهنش هم خطور نمی کرد آخر و عاقبتش به اینجا ختم شود که به او دل ببندد. ابتدا به ذهنش رسیده بود اشتباه کرده که از ماریا خواسته است با هم بیرون بروند. دلیلش هم این بود که به نظر می رسید هیچ وجه اشتراکی با هم ندارند. ماریا زنی عاطفی و پرشور بود، اما بعد که او را جلوی در آپارتمانش بوسیده بود، شیفته اش شده بود.

سرانجام جذب شخصیت پرشور و شم دقیق ماریا در مورد مردم شد و احساس کرد تمام جنبه های او را، چه خوب و چه بد، قبول دارد. یک سال بعد در میان جمع خانواده و دوستان، در کلیسا به عقد ازدواج یکدیگر درآمدند. آن موقع جرمی بیست و شش سال داشت و هنوز مقاله نویسی مجله ای ساینتیفیک امریکن نشده بود، اما شهرت و اعتبارش در حال شکل گیری بود. به هر حال به سختی می توانست از عهده ای اجاره ای آپارتمان نقلی شان در منطقه ی بروکلین برآید. از نظر او، شروع زندگی زناشویی در جوانی مستلزم تلاش بود و این تلاش لذت به همراه داشت. اما بعداً متوجه شد که از نظر ماریا، زندگی زناشویی شان صرفاً از لحاظ نظری قوی است و بر پایه ای متزلزل بنا شده است. در آغاز، مشکل ساده بود، شغل ماریا ایجاب می کرد در شهر بماند و جرمی به دنبال ماجراهای داغ به مسافرت می رفت، حالا هر جا که بود فرقی نمی کرد. گاهی هفته ها در سفر بود در حالی که ماریا به او اطمینان می داد به تنهایی از عهده ی زندگی برمی آید، ولی بعد متوجه شد که زندگی بدون

حضور شوهرش چندان هم آسان نیست. درست بعد از دومین سال زندگی زناشویی‌شان بود که وقتی جرمی خود را برای سفری دیگر آماده می‌کرد، ماریا کنار او روی تخت نشست، دستانش را در هم گره کرد، چشمان قهوه‌ای رنگش را در چشمان جرمی دوخت و بی‌پرده گفت: «این جوری نمی‌شه.» صبر کرد تا حرفهایش جا بیفتد و بعد ادامه داد. «تو هیچ وقت خونه نیستی و این از نظر من منصفانه نیست، برای هیچ کدوممون.»

جرمی آشفته شد و گفت: «دلت می‌خواد کارم رو ول کنم؟»
 - نه، موضوع این نیست، اما شاید بتونی کاری در شهر گیر بیاری. مثلاً در روزنامه‌ی تایمز یا پست و یا دلی نیوز.

جرمی بهانه آورد: «آخه همیشه که این جوری نمی‌مونه. فقط برای مدتی.»
 ماریا گفت: «شش ماه پیش هم همینو گفتی، ولی اوضاع هیچ وقت تغییر نمی‌کنه.»

جرمی با نگاهی به گذشته متوجه شد که باید این را به عنوان اخطار بپذیرد، اما او مجبور بود مقاله‌ای در مورد لس‌آلاموس بنویسد. ماریا از سر تردید لبخندی زد و او را برای خدا حافظی بوسید. جرمی در هواپیما به یاد حرفهای او بود، اما وقتی به خانه برگشت، ماریا همان ماریای سابق بود و دوباره آخر هفته را گرم و با محبت با هم سر کردند. حتی ماریا به فکر بچه‌دار شدن افتاده بود و جرمی علی‌رغم اضطرابی که انتظارش را داشت، ذوق زده شد. جرمی تصور می‌کرد بخشیده شده است، اما لایه‌ی حفاظتی زندگی زناشویی‌شان خراش برداشته بود و به تدریج به همراه هر بار غیبت او، ترک‌هایی نامحسوس در آن پدیدار شد. جدایی نهایی یک سال بعد که به دیدن پزشکی در محله‌ی آپر ایست‌ساید رفته بودند، سر رسید. جدا از سفرهای جرمی، پزشک آینده‌ای را به آنان نشان داد که در ذهن هیچ کدامشان نمی‌گنجید. این دیدار ختم زندگی زناشویی‌شان را نوید می‌داد، که جرمی خودش هم متوجه آن شده بود. بعد از آن، ماریا به او گفت: «من نمی‌تونم بمونم. دلم می‌خواد، بخشی از وجودم همیشه دوستت داره، اما نمی‌تونم بمونم.»

لزومی نداشت ماریا بیشتر از این چیزی بگوید و جرمی در لحظات سکون و

افسردگی بعد از طلاق، گاهی از خود می پرسید آیا ماریا به راستی او را دوست داشت یا نه، و آیا آنان می توانستند به زندگی مشترک ادامه دهند؟ اما سرانجام به طور غریزی متوجه شد که چرا ماریا ترکش کرد و هیچ کینه‌ای از او به دل نگرفت. جرمی گهگاه تلفنی با ماریا حرف می زد، اما سه سال بعد هر کاری کرد نتوانست در مراسم ازدواج او با وکیلی که در چاپاکوا زندگی می کرد، شرکت کند.

هفت سال از طلاق آنان می گذشت و در واقع این تنها مسأله‌ی در دناکی بود که در زندگی جرمی پیش آمده بود. می دانست بسیاری از مردم چنین عقیده‌ای ندارند، اما او هرگز به طور جدی در زندگی زناشویی جریحه دار نشده بود. زندگی اجتماعی فعالی داشت و دوران کودکی اش بی هیچ گونه ضربه‌ی روحی و عاطفی مرسوم در بین بسیاری از همسن و سالانش سپری شده بود. برادران و همسرشان، پدر و مادرش، و پدر بزرگها و مادر بزرگهایش که همگی در سنین نود بودند، سر حال و قیافه‌ی زندگی می کردند. آنان خیلی با هم صمیمی بودند و همدی ایل و تبار یکی دوبار در ماه، آخر هفته در خانه‌ی پدر و مادر او که هنوز در محله‌ی کوبین قرار داشت و جرمی هم همانجا بزرگ شده بود، دور هم جمع می شدند. او هفده خواهرزاده و برادر زاده داشت و گهگاه به نظرش می رسید به دلیل مجرد بودنش در بین جمع خانوادگی متأهل و سعادتمندش وصله‌ای ناجور است. اما باز هم برادرانش آن قدر حرمت او را نگه می داشتند که طلاقش را به رخش نکشند.

با اینکه حالا دیگر کم کم حال و هوای آن دوران از سرش افتاده بود، باز هم بیشتر اوقات و به خصوص هنگام چنین سفرهایی دلش برای زمان تأهلش غنچ می زد. اما این حالت به ندرت پیش می آمد و طلاق باعث نشده بود که کاملاً نسبت به زنان بدبین شود. یکی دو سال قبل تحقیقی را درباره‌ی اینکه برداشت انسان از زیبایی ناشی از معیارهای فرهنگی و سنتی است یا ژنتیکی، دنبال کرده بود. در این تحقیق از زنان جذاب و زنان نسبتاً جذاب خواسته شده بود نوزادانی را بغل کنند و مدت تماس چشمی بین آنان را مقایسه کرده بودند. تحقیق نشان داده بود بین زیبایی و تماس چشمی ارتباطی مستقیم وجود دارد. نوزادان به زنانی که جذابتر بودند، مدتی طولانی تر خیره می شدند، که ثابت می کرد درک انسان از زیبایی غریزی است. این

تحقیق در مجلات نیوزویک و تایمز جایگاهی برجسته پیدا کرده بود. جرمی دلش می‌خواست مقاله‌ای بنویسد و این مسأله را به باد انتقاد بگیرد. بخشی از آن به این دلیل بود که از نظر او در تحقیق مذکور ویژگی بسیار مهمی از قلم افتاده بود. ممکن است زیبایی ظاهری جلب توجه کند، او این را می‌دانست و خودش هم درست مثل هر کسی که در برابر مانگنی زیبا قرار می‌گیرد، به این قضیه اذعان داشت. اما همیشه متوجه شده بود که اگر چه هوش و استعداد و مهربانی فاصله‌ی زیادی با جذابیت دارد، به مرور زمان در مقایسه با آن تأثیرگذارتر خواهد بود، و رمزگشایی این خصایص محتاج مدت زمانی بیشتر است و هیچ ربطی به زیبایی ندارد. شاید در کوتاه مدت زیبایی غالب شود، اما در دراز مدت معیارهای فرهنگی و سنتی، به ویژه ارزشها و ضوابطی که خانواده به فرد انتقال می‌دهد، اهمیت بیشتری پیدا می‌کند. البته سردبیر جرمی احتمال می‌داد این عقیده بیش از حد جنبه‌ی شخصی دارد و پیشنهاد کرد بهتر است او مقاله‌ای درباره‌ی مصرف بیش از حد آنتی‌بیوتیک در خوراک مرغها بنویسد که مستعد بود استرپتوکوک را به طاعون گاوی تبدیل کند. و جرمی در کمال سرافکندگی متوجه شد که باید هم از نظر سردبیرش منطقی باشد، چرا که او خود گیاهخوار بود و همسری داشت از آن زیبارویان روزگار و در عین حال به تابناکی آسمان زمستان آلاسکا.

امان از این سردبیرها! جرمی از مدتها قبل نتیجه گرفته بود که بیشتر آنان جانماز آبکش هستند. در عین حال حدس می‌زد که در بیشتر حرفه‌ها، افراد سالوس تمایل دارند هم احساساتی باشند و هم از لحاظ سیاسی زبر و زرنگ. به عبارت دیگر، همگی شخصیت‌های حقوقی ابقاشده بودند، یعنی افرادی که نه تنها در مورد مأموریت‌ها خساست به خرج می‌دادند، بلکه بالاخره در پرداخت هزینه‌ها کوتاه می‌آمدند.

اما شاید همان طور که نت معتقد بود، او به این زودیه‌ها منبعی پر درآمد نداشت. البته آنچنان هم بی‌پول نمی‌شد. احتمالاً حق با الوین بود که می‌گفت تهیه کنندگان برنامه‌های تلویزیونی هیچ فرقی با سردبیران روزنامه‌ها و مجلات ندارند ولی دست کم تلویزیون دستمزدی در حد گذران زندگی می‌پردازد. یعنی او می‌توانست به جای

اینکه تمام مدت برای امرار معاش جان بکند، پروژه‌هایش را انتخاب کند. بنابراین ماریا هم حق داشت که می‌گفت او با حجم کاری‌اش می‌جنگد. البته در طی پانزده سال، حجم کاری او یک ذره هم تغییر نکرده بود. حالا شاید به دلیل روابط و ضوابطی که طی سالها با دیگران برقرار کرده بود، گزارش‌هایش نمایی شاخص‌تر پیدامی‌کرد یا شاید اوقات فراغت بیشتری داشت تا بتواند تکه‌های گزارش‌های آزادش را سر هم‌بندی کند. اما هیچ‌یک از اینها ماهیت تلاشی را که همیشه ناشی از مسأله‌ای تازه و اساسی بود، تغییر نمی‌داد. او هنوز مجبور بود ده - دوازده مقاله برای مجله‌ی ساینتیفیک امریکن تهیه کند، دست کم یکی دو مقاله‌ی تحقیقی و حدود ده - پانزده مقاله‌ی کوچکتر در سال، که بعضی از آنها می‌بایست با مضمون فصل همخوانی می‌داشت. کریسمس در راه است؟ گزارشی درباره‌ی سنت نیکولاس بنویس که در ترکیه به دنیا آمد و کشیش می‌را شد و به واسطه‌ی سخاوتمندی و عشق به کودکان و توجه به ملوانان شهرت پیدا کرد. تابستان در راه است؟ مقاله‌ای بنویس درباره‌ی گرم شدن قاره‌ای و ازدیاد هشت درصد درجه حرارت، که طی یکصدسال اخیر انکارناپذیر بوده است و پیش‌بینی می‌شود پیامدی کویری در سرتاسر امریکا داشته باشد یا گرمای قاره‌ای موجب عصر یخبندان شود و امریکا را یکپارچه یخ کند. روز شکرگزاری در راه است؟ بهترین موقع برای نوشتن مقاله‌ای است درباره‌ی زندگی مهاجران و اینکه قضیه به شامی دوستانه با بومیان امریکا ختم نمی‌شود، بلکه شامل قبیله‌ی شکارچی سالم^(۱۰)، رواج آبله و تمایل شنیع زنانی با محارم هم هست.

مصاحبه با دانشمندان معروف و مقالاتی درباره‌ی ماهواره‌ها یا پروژه‌های ناسا هم همیشه مورد توجه بود و گنجاندن آنها در هر فصل از سال اهمیتی نداشت، درست مثل مقالاتی در مورد مواد مخدر (قانونی یا غیرقانونی)، مسایل جنسی، فحشا، قمار، مشروبات الکلی، شکایات دادگاهی و هر آنچه به ماوراء الطبیعه مربوط بود، که بیشترش هم هیچ ربطی به علم نداشت و مربوط به شیادانی مثل کلاسن می‌شد.

جرمی مجبور بود اقرار کند حرفه‌اش آن طورها هم که تصور می‌کرد، نیست. در

بین پسران خانواده، او تنها کسی بود که به دانشگاه کلمبیا رفته و لیسانسش را گرفته بود. در واقع مادرش به هر غریبه‌ای که می‌رسید، می‌گفت جرمی در نظر داشته در رشته‌ی فیزیک و شیمی لیسانس بگیرد و پروفیسور شود، اما دوست دخترش که در نشریه‌ی دانشگاهی کار می‌کرده، او را مجاب کرده مقاله‌ای درباره‌ی آمار پذیرش دانشجو در رده‌ی تحصیلات عالی و گرایش به نمرات در آزمون دانشگاهی بنویسد، و به این ترتیب جرمی متوجه می‌شود که استعداد نویسندگی دارد. با این حال گزینش شغلی‌اش تغییر نمی‌کند، تا اینکه یک برنامه‌ریز شیاد امور مالی، درست قبل از فارغ‌التحصیلی جرمی، سر پدر او کلاه می‌گذارد و چهل هزار دلارش را بالا می‌کشد، که این باعث می‌شود خانه‌ی پدری او در معرض خطر قرار بگیرد.

پدر جرمی راننده‌ی اتوبوس بود و تا زمان بازنشستگی برای پورت اتوریته کار می‌کرد. جرمی از خیر فارغ‌التحصیلی گذشت تا پوزه‌ی آن مرد شیاد را به خاک بمالد. او که از شدت خشم به مرحله‌ی جنون رسیده بود، در دادگاه تحقیق کرد و به سراغ سوابق ثبتی رفت و ضمن مصاحبه با دستیاران مرد شیاد، کلی مدرک به دست آورد. مقدر چنین بود که بازپرس بخش نیویورک کلاهبرداری بزرگتر را کنار نگذارد تا پیگیر کار شیادی جزء باشد. بنابراین جرمی دست به کار شد. یک بار دیگر منابع و مدارکش را بررسی کرد. آنها را به شکلی فشرده در متن گنجاند و برای اولین بار نخستین مقاله‌ی افشاگری را در زندگی‌اش برای مجله‌ی نیویورک نوشت. و به این ترتیب بود که خانه‌ی پدری‌اش نجات پیدا کرد. سردبیر مجله، جرمی را متقاعد کرد که محیط دانشگاه آدم را به پول و پله نمی‌رساند و با کمی تعریف و تمجید از او و این توصیه که آدم باید به دنبال رویاهای بزرگ باشد، به او پیشنهاد کرد مقاله‌ای در مورد داروی ضد افسردگی لفر تکس که به تازگی نقل محافل رسانه‌های گروهی شده بود، بنویسد.

جرمی پیشنهاد را پذیرفت و مدت دو ماه کار کرد بی‌آنکه پول زیادی گیرش بیاید، اما مقاله‌ی او باعث شد این دارو به دستور اداره‌ی کل مواد غذایی و دارویی از رده خارج شود. بعد از آن، جرمی به جای اینکه برای طرفداران فوق‌لیسانس به دانشگاه ام‌آی‌تی برود، به اسکاتلند رفت تا تحقیقات دانشمندان را درباره‌ی غول

لاک‌نس دنبال کند، که اولین مقاله‌ی سطحی او بود. در آنجا او در کنار بستر مرگ جراحی معروف حاضر شد که در سال ۱۹۳۳ ادعا کرده بود از آن غول عکسی گرفته است که همان عکس موجب شده بود این افسانه توجه مردم را جلب کند. جراح در حال مرگ اعتراف کرد که عکس قلبی است و در یک بعدازظهر یکشنبه، او و دوستش به عنوان شوخی این کار را کرده‌اند. باقی قضیه هم که جزو افسانه و تاریخ بود.

به هر حال بعد از پانزده سال دنبال کردن ماجراها و گزارشها، چه نصیبش شده بود؟ اکنون او مرد سی و هفت ساله‌ی مجردی بود که در آپارتمانی یک خوابه و زهوار در رفته در آپر وست شاید زندگی می‌کرد و حالا هم عازم بون کریک در کارولینای شمالی بود تا درباره‌ی نورهای مرموزی که در یک قبرستان دیده شده بود، توضیح دهد.

جرمی حیرت‌زده از اینکه مسیر زندگی او را به کجا کشانده بود، سرش را تکان داد. هنوز هم فکر و ذکرش رویای بزرگ بود، که اشتیاق داشت به آن برسد و حالا از خود می‌پرسید آیا تلویزیون وسیله‌ای برای دستیابی به آن هست یا نه.

ماجرای نورهای مرموز حدود یک ماه پیش از طریق نامه به دست جرمی رسیده بود. وقتی او نامه را خواند، اولین فکرش این بود که خوراکی خوب برای هالووین خواهد بود.

بسته به اینکه داستان به کجا کشیده می‌شد، شاید مجله‌ی ساترن لیوینگ یا حتی رایدرز دایجست، به چاپ آن در نشریه‌ی ماه اکتبر علاقه نشان می‌داد. اگر هم سمت و سوی ادبی یا روایت پیدا می‌کرد، شاید مورد علاقه‌ی مجله‌ی هارپر یا نیویورکر قرار می‌گرفت.

از سوی دیگر، شاید مثل مقاله‌ی مربوط به بشقاب پرنده در شهر روزول نیومکزیکو که بابتش به او پول نقد دادند، این مقاله هم برای یکی از روزنامه‌های جنوبی خوراک خوبی می‌شد و بعد هم در تمام روزنامه‌های جنوب به چاپ می‌رسید. به هر حال چاپ مقاله در مجلات کاری مهم‌تر و جدی‌تر بود و او به شدت دلش می‌خواست تعداد خوانندگان مقالاتش افزایش یابد. جرمی کاملاً آگاه بود که عامه‌ی مردم به داستان‌های مربوط به روح علاقه دارند. شاید او با مجسم کردن همسرش و ارزیابی نکات خوب و بد قضیه، دائم این دست و آن دست می‌کرده است.

در واقع او هرگز دست رد به سینه‌ی این جور داستان‌ها نزده بود. سردبیران هم که چون نبض خوانندگان مجله‌ی خود را در دست داشتند، به موضوعات وقت پرکن بی‌محتوا علاقه‌مند بودند. و خیلی باعث تأسف بود که مطالب بی‌اهمیت و وقت پرکن بخش عمده‌ی رسانه‌ها شده بود.

در گذشته، جرمی درباره‌ی هفت شب مختلف تحقیق کرده بود، که چهارتای آن از ستون اکتبر سردرآورده بود. اینها به صورت اشباحی نسبتاً معمولی رؤیت می‌شدند که کسی هم نمی‌توانست این مورد را از لحاظ علمی ثابت کند. اما سه شب دیگر مثلاً از نوع ارواح خبیثه بودند که در واقع اشیا را جابجا می‌کردند و خساراتی وارد می‌آوردند. طبق نظریه‌ی محققان پدیده‌های غیر طبیعی، اشباح بیشتر جذب اشخاص می‌شدند تا اماکن. در هر موردی که جرمی دست به تحقیق زده بود، از جمله آنهایی که در رسانه‌های گروهی هم به صورت مستند درآمدی بود، عامل عمده‌ی این وقایع اسرارآمیز، دوز و کلک بود.

اما قرار بود نورهای بون کریک متفاوت باشد. از قرار معلوم، این مسأله به قدر کافی قابل پیش‌بینی بود که انجمن محلی بانی راه اندازی توری برای دیدار از خانه‌های تاریخی و قبرستان شود. در راهنمای تور آمده بود در طی این گشت و گذار، مردم نه تنها خانه‌هایی را می‌بینند که قدمت آنها به اواسط قرن هجدهم می‌رسد، بلکه ناظر رفت و آمد اجداد اندوهگین خود بین برزخ و این دنیا هم خواهند بود.

بروشور تور با تصاویری از شهر و عباراتی اغراق‌آمیز تکمیل شده و به همراه نامه برای او ارسال شده بود. جرمی در حال رانندگی به یاد متن نامه افتاد.

آقای مارش عزیز،

اسم من دوریس مک کلان است. دو سال پیش مقاله‌ای

درباره‌ی اشباح در مجله‌ی ساینتیفیک امریکن خواندم که

می‌گفت املاک برنتون در نیوپورت، ردآیند را به تسخیر خود

درآورده‌اند. آن موقع به فکر اقتادم برایتان نامه‌ای بنویسم، اما به

هر دلیلی این کار را نکردم. گمان می‌کنم ناغافل از ذهنم خارج شد!

اما با اوضاعی که این روزها در شهر ما پیش آمده است، حدس

می‌زنم وقتش رسیده است در این باره برایتان بنویسم.

نمی‌دانم چیزی درباره‌ی قبرستان بون‌کریک در کارولینای شمالی شنیده‌اید یا نه، اما برطبق روایات، این قبرستان در تسخیر ارواح بردگان سابق درآمده است. در فصل زمستان که مه همه جا را فرا می‌گیرد - از ژانویه تا اواخر فوریه - به نظر می‌رسد نورهایی آبی‌رنگ بالای سنگ قبرها به حرکت درمی‌آید. عده‌ای می‌گویند آنها شبیه نورافکن چرخان هستند و عده‌ای هم قسم می‌خورند که هر یک به اندازه‌ی توپ بسکتبال است. خودم شخصاً آنها را دیده‌ام و از نظر من، آنها مثل چراغهای گرد و نورانی دیسکوهاست. به هر حال، سال گذشته هیأتی از دانشگاه دوک برای تحقیق به اینجا آمد. گمان می‌کنم آنان هواشناس یا زمین شناس و از این جور چیزها بودند. آنان هم این نورها را دیدند، اما نتوانستند درباره‌اش توضیحی دهند. روزنامه‌ی محلی هم مقاله‌ای مفصل در مورد کل قبرستان نوشت. شاید اگر شما به اینجا بیایید، بتوانید از این نورها سر در بیاورید.

چنانچه به اطلاعات بیشتری نیاز داشتید، می‌توانید در رستوران اربز^(۱۱) با من تماس بگیرید.

بقیه‌ی نامه شامل اطلاعاتی در مورد طریق تماس و این طور مسایل بود. او بروشور تور را که مربوط به انجمن محلی تاریخی بود، ورق زده و توضیحاتی در مورد خانه‌های متعددی که از آنها بازدید به عمل می‌آمد و اطلاعاتی در مورد رژه و مهمانی رقص جمعه شب خوانده بود. همچنین اعلام شده بود که برای اولین بار در شنبه شب دیداری هم از قبرستان به عمل خواهد آمد. دور تا دور پشت بروشور طرح‌هایی از ارواح چاپ شده بود و افرادی آنها را کشیده بودند که ادعا می‌کردند نورها را دیده‌اند، به همراه چکیده‌ای از مقاله‌ای که ظاهراً در روزنامه‌ی محلی به چاپ رسیده بود و در وسط آن هم عکسی نقطه‌چین از نوزی درخشان که شاید در

قبرستان انداخته شده بود و شاید نه، که البته زیرنویس اذعان می‌کرد که این طور نیست. در واقع آن محل مثل پورلی رکتوری بود، خانه‌ای سبک و ویکتوریایی در شمال ساحل رودخانه‌ی ستور واقع در منطقه‌ی اسکس انگلستان که معروفترین خانه‌ی تسخیر شده توسط ارواح بود و اسب سواران بی سر در آن دیده می‌شدند و صدای ناقوس و سرودهای مذهبی به همراه نوای ارگ شنیده می‌شد. مشاهدات این یکی تا بدان حد نبود، ولی آن قدر بود که علاقه‌ی جرمی را تحریک کند.

وقتی او نتوانست مقاله‌ی مذکور در نامه را پیدا کند چون آرشیوی از روزنامه‌ی محلی در وبسایت آن وجود نداشت، با بخشهای مختلف دانشگاه دوک تماس گرفت و سرانجام طرح تحقیقی اصلی را پیدا کرد. سه دانشجوی فوق لیسانس آن را نوشته بودند و با اینکه جرمی اسامی و شماره‌ی تلفن آنان را هم به دست آورد، دلیلی ندید که به آنان زنگ بزند. در گزارش تحقیقی از جزییاتی که او انتظارش را داشت، خبری نبود. کل تحقیق صرفاً تأییدی بود بر وجود نورها و این حقیقت که تجهیزات دانشجویان کامل و سالم بوده است، که این هم به خوبی اطلاعات مورد نیاز او را در اختیارش نمی‌گذاشت. علاوه بر این، او در عرض پانزده سال گذشته یاد گرفته بود که به کار هیچ کس غیر از خودش اعتماد نکند.

این هم یکی دیگر از اسرار کثیف نویسندگی برای مجلات بود که تمام روزنامه‌نگاران در عین حال که ادعا می‌کردند خودشان تحقیق کرده‌اند و بیشترشان هم این کار را می‌کردند، باز هم به طور عمده به نظریات دیگران و حقایق نصفه و نیمه‌ای که در گذشته منتشر شده بود، متکی بودند. به این ترتیب دائم مرتکب اشتباه می‌شدند، گاهی خطاهای پیش پا افتاده و گاهی عظیم. هر مقاله‌ای در هر مجله‌ای اشتباهی داشت و جرمی حدود دو سال پیش مطلبی در این مورد نوشته بود که کم و بیش عادات و خوی نه چندان درخور ستایش همکارانش را برملا می‌کرد. به هر حال سردبیر او انتشار آن مطلب را رد کرد و هیچ مجله‌ی دیگری هم حاضر نشد آن را چاپ کند.

جرمی درختان بلوط کنار جاده را نگاه کرد و یکدفعه با این احساس که نیاز به تغییر حرفه دارد، از ذهنش گذشت که ای کاش بعداً در مورد ارواح تحقیق می‌کرد.

اگر از نور خبری نبود، چه؟ اگر نویسنده‌ی نامه شخصیت حقیقی نداشت، چه؟ اگر نمی‌توانست مطلب زیادی برای مقاله‌اش به دست بیاورد، چه؟ او سرش را تکانی داد. نگرانی‌اش بی‌معنی بود. از این گذشته، حالا دیگر دیر شده بود. او اینجا بود و نت هم در نیویورک مشغول تلفن بازیهایش.

جرمی تمام تجهیزات لازم برای ارواح را در صندوق عقب اتومبیلش داشت، که عبارت بودند از: دوربین پولاروید، دوربینی با فیلم سی و پنج میلی‌متری، چهار دوربین فیلمبرداری قابل حمل با سه پایه، ضبط صوت، بلندگو، موج‌یاب مایکروویو، موج‌یاب الکترومغناطیسی، قطب نما، عینک مادون قرمز، کامپیوتر لپ‌تاپ و کلی خرت و پرت‌های دیگر.

علاوه بر این، می‌بایست این کار را درست و کامل انجام می‌داد. پیگیری امور مربوط به ارواح، کار مبتدیان نبود. همان طور که انتظار می‌رفت، ناله و شکایت سردبیر او بابت هزینه‌ی بالای تجهیزات مربوط به چنین تحقیقاتی، سر به آسمان گذاشته بود. فن‌آوری سریع پیش می‌رفت و وسایل قبلی حکم وسایل عصر حجر را داشت. جرمی این موارد را برای سردبیرش توضیح داده و در مورد مخارج کوله‌پشتی لیزری که بیل موری و هارولد رامیس در فیلم گوست باستر به کار برده بودند، خیالپردازی کرده بود. قیافه‌ی سردبیرش موقع شنیدن این حرف‌ها دیدنی بود. به هر حال مردک بیچاره قبل از امضای صورت هزینه‌ی این تجهیزات، مثل خرگوشی که کرفس دوست دارد ولی مجبور است قرص آمفتامین بخورد، چهره‌اش را در هم کشیده بود و قدر مسلم دلخور می‌شد اگر این داستان به جای ستون مجله، از تلویزیون سر در می‌آورد.

جرمی در حالی که از یادآوری شکل و شمایل سردبیرش خنده‌اش گرفته بود، ایستگاه‌های مختلف رادیو را که موسیقی راک و هیپ‌هاپ و محلی و عرفانی پخش می‌کرد، رد کرد و روی موجی محلی نگه داشت که برنامه‌ی گفت و شنود با دو ماهیگیر بود. هر دو موقع حرف زدن دست و پای خود را گم کرده بودند و با شور و حرارت راجع به نیاز به کم کردن وزن صحبت می‌کردند که در این حالت می‌شد به میزان زیاد ماهی مصرف کرد. گوینده‌ی رادیو هم که تو دماغی حرف می‌زد، به نظر

می‌رسید بیش از حد به این موضوع علاقه‌مند است. سپس آگهی پخش شد که در مورد نمایشگاه سلاح و سکه در مجمع فراماسون‌ها در گرفتار بود و آخرین تغییرات ایجاد شده در تیم ملی مسابقات اتومبیلرانی با خودروهای انباری^(۱۲).

در نزدیکی گرین‌ویل ترافیک سبکتر شد و او با عبور از جاده‌ی کمربندی، مرکز شهر را رد کرد. در محدوده‌ی محوطه‌ی دانشگاهی ایست کارولینا، رودخانه‌ی عریض و دارای آب شور پاملیکورا پشت سر گذاشت و به بزرگراه خارج از شهر پیچید. جاده‌ای آسفالت پیچ در پیچ در بیرون شهر باریک می‌شد و در دو طرف آن زمینهای لم یزرع زمستانی قرار داشت. در بعضی نقاط تک و توکی درخت و خانه‌ای روستایی به چشم می‌خورد. حدود نیم ساعت بعد، او فهمید که به بون کریک نزدیک می‌شود. بعد از اولین و تنها چراغ راهنمایی، سرعت اتومبیل به چهل کیلومتر در ساعت رسید و جرمی نومیدانه به اطراف نگاه کرد. علاوه بر پنج شش خانه‌ی سیار که به طور نامرتب دور از جاده قرار گرفته بود، یکی دو جاده‌ی ضربدری در گستره‌ی جاده‌ی آسفالت و دو تا پمپ بنزین درب و داغون و یک لاستیک فروشی به اسم لروی^(۱۳) در آنجا دیده می‌شد.

لروی آگهی تبلیغاتی‌اش را روی سکویی از لاستیکهای دست دوم نصب کرده بود که از لحاظ حقوقی خطر آتش‌سوزی داشت. جرمی در عرض یک دقیقه به آن طرف شهر رسید، که در آنجا سرعت مجاز بیشتر می‌شد. او اتومبیل را به کنار جاده کشید و توقف کرد.

یا اتاق بازرگانی در وبسایت شهر از عکس‌های شهری دیگر استفاده کرده بود، یا چیزی از چشم جرمی دور مانده بود. او اتومبیل را نگه داشت تا دوباره به نقشه نگاهی بیندازد. طبق نقشه، او در بون کریک بود. از آینه‌ی عقب نگاهی به پشت سر انداخت تا موقعیت را تشخیص دهد، خیابان‌های مشجر و خلوت، درختان آزالایی به شکوفه نشسته، زنان زیبایی که سر تا پای خود را پوشانده بودند.

همچنان که سعی می‌کرد چیزی دستگیرش شود، متوجه صلیب سفید کلیسایی شد که از لابه لای درختان سر برآورده بود، و تصمیم گرفت راه خود را به سوی یکی از خیابان‌های ضربدری که قبلاً آن را رد کرده بود، کج کند. بعد از یک دور

مارپیچی، ناگهان محیط تغییر کرد و جرمی متوجه شد در شهری رانندگی می‌کند که زمانی با عظمت و شبیه به کارت پستال بوده و حالا به نظر می‌رسید از کهنگی و قدمت رو به زوال است. لبه‌ی ایوانها با گلدان‌هایی پر از گل‌های آویخته و پرچم امریکا تزیین شده بود، ولی باز هم رنگهای پوسته‌پوسته و گچ‌بریهای ریخته‌شده‌ی دور بامها از دید پنهان نمی‌ماند. درختان تنومند ماگنولیا در حیاطها سایه انداخته بود، اما بوته‌های هرس شده‌ی گل صدتومانی فقط تا حدودی می‌توانست ترکهای پی ساختمان را بپوشاند. با این حال مکانی دوستانه به نظر می‌رسید. چند زوج مسن پلوورپوش در ایوان خانه‌شان روی صندلیهای گهواره‌ای نشسته بودند و وقتی او از مقابلشان رد شد، برایش دست تکان دادند.

دست تکان دادن آنان زیادی عادی بود و جرمی متوجه شد دلیلش این نیست که او را می‌شناسند، بلکه برای هر کسی که از آنجا رد شود، دست تکان می‌دهند. از جاده‌ای پیچ در پیچ به جاده‌ی دیگری وارد شد و بالاخره ساحل را پیدا کرد. به یاد آورد که شهر در محل تلاقی بون کریک و رودخانه‌ی پاملیکو بنا شده است. در حال عبور از شهر که تردیدی نبود زمانی محل کسب و کاری پررونق بوده است، متوجه شد که اکنون چگونه رو به زوال می‌رود. به طور پرانده در میان مکانهایی خالی از سکنه با پنجره‌هایی تخته کوب، دو مغازه‌ی عتیقه فروشی، یک رستوران کوچک قدیمی، میخانه‌ای به نام لوکی‌لو و آرایشگاهی مردانه وجود داشت. بیشتر مغازه‌ها نامی محلی داشتند و به نظر می‌رسید دهها سال است که به کسب و کار مشغولند و حالا تلاش می‌کنند سرپا بمانند. تنها گواه زندگی مدرن‌تری شرتهایی در رنگهای تند شبرنگ بود که روی آنها عباراتی مانند «از دست ارواح بون کریک جان سالم به در بردم!» نوشته شده بود و در ویتترین مغازه‌ای که احتمالاً نوعی فروشگاه بزرگ جنوبی در منطقه‌ای روستایی به حساب می‌آمد، به چشم می‌خورد.

پیدا کردن رستوران اربز که دوریس مک کلان در آن کار می‌کرد، آسان بود. رستوران در انتهای ردیفی ساختمان در یک خانه‌ی بازسازی شده‌ی سبک ویکتوریایی قرار داشت. در پارکینگ سنگلاخ مقابل آن، تعدادی خودرو پارک شده بود. میزهای رستوران در ایوان محصور شده با نرده و همین‌طور از پشت پنجره‌های

پرده‌دار قابل رؤیت و تمام آنها هم پر بود. جرمی تصمیم گرفت دوری بزند و بعد از اینکه رستوران خلوت شد، برگردد و با دوریس صحبت کند.

او متوجه اتاق بازگانی شد که ساختمان آجری بی آب و رنگی در حاشیه‌ی شهر بود. سپس برگشت و عازم بزرگراه شد. از سر هوس در پمپ بنزین توقف کرد. عینک آفتابی‌اش را از چشم برداشت و شیشه را پایین کشید. صاحب مو خاکستری پمپ بنزین که لباس سرهمی رنگ و رو رفته‌ای به تن و کلاهی لبه‌دار به سر داشت، با طمأنینه از جا بلند شد و سلانه سلانه به سمت او آمد. مشغول جویدن چیزی بود که جرمی حدس زد تنباکوست.

او با لهجه‌ی جنوبی غلیظی گفت: «فرمایشی داشتین؟»

دندانهایش رنگ قهوه‌ای به خود گرفته بود و برچسب روی لباسش عنوان می‌کرد که نامش تالی^(۱۴) است. جرمی نشانی قبرستان را از او پرسید، اما مرد به جای اینکه جواب جرمی را بدهد، به دقت براندازش کرد و دست آخر پرسید: «کی مرده؟»

جرمی یکی دوبار پلک زد و گفت: «ببخشین، چی گفتین؟»

صاحب پمپ بنزین پرسید: «می‌خواهی بری مراسم تدفین، مگه نه؟»

— نه، فقط می‌خواستم قبرستون رو ببینم.

مرد سری تکان داد و گفت: «آخه سر و وضعت مثل کسیه که عازم مراسم تدفینه.»

جرمی نگاهی به سر و وضع خودش کرد: کاپشن مشکی، بلوز یقه اسکی مشکی،

شلوار جین مشکی و کفشهای مشکی. حق با مردک بود.

او گفت: «از قرار معلوم خوشم میاد سیاه بپوشم. بگذریم. در مورد نشونی...»

صاحب پمپ بنزین لبه‌ی کلاهش را عقب داد و آهسته گفت: «من هیچ دوست

ندارم در مراسم ختم شرکت کنم. وادارم می‌کنه به فکر بیفتم قبل از اینکه دیر بشه،

بیشتر به کلیسا برم تا عاقبت بخیر بشم. تا به حال به این فکر افتادی؟»

جرمی مطمئن نبود باید چه بگوید. این سؤالی نبود که به طور معمول با آن

مواجه شود، بخصوص در برابر پرسیدن یک نشانی. بالاخره دل به دریا زد و

گفت: «گمان نمی‌کنم.»

صاحب پمپ بنزین تکه پارچه‌ای از جیبش درآورد و مشغول پاک کردن دستان

روغنی اش شد و گفت: «حدس می زنم بومی نیستی، چون لهجه ت خنده داره.»
جرمی قضیه را برایش روشن کرد. «اهل نیویورکم.»
«اسمش رو شنیده‌م، اما هیچ وقت پامو اونجا نداشتم.» او نگاهی به خودرو انداخت. «ماشین خودته؟»
— نه. کرایه اش کرده‌م.

مرد سری تکان داد و برای لحظه‌ای هیچ حرفی نزد.
جرمی انگیزه پیدا کرد و گفت: «بگذریم. واما قبرستون. می شه نشونی اونجارو بهام بدی؟»
— به نظرم می شه. دنبال کدوم قبرستونی؟
— اونی که اسمش سدار کریکه^(۱۵).

صاحب پمپ بنزین کنجکاوانه او را نگاه کرد و پرسید: «واسه چی می خوای بری اونجا؟ از اون جاهای دیدنی نیست که! اون ور شهر قبرستونای بهتری هم هست.»
— راستش من به این یکی علاقه مندم.

مرد انگار که حرف او را نشنیده است، گفت: «کس و کارت اونجا دفنه؟»
— نه.

— پس نکنه یکی از اون بسازو بفروشه‌های کله گنده‌ی شمالی هستی؟ شاید خیال داری توی اون ملک یه سری آپارتمان یا مرکز خرید بسازی.
جرمی سرش را به نشانه‌ی نفی تکان داد و گفت: «راستش نه. من ژورنالیستم.»
— زن من عاشق بی قرار مرکز خریده. آپارتمان‌های فروشی رو هم دوست داره.
شاید بدفکری نباشه.

جرمی گفت: «اوهوم.» در این فکر بود که این غایله کی خاتمه پیدا می کند. «ای کاش می تونستم کمکت کنم، اما در رده‌ی کاری من نیست.»
مرد پرسید: «می خوای بنزین بزنی؟» و به سمت عقب اتومبیل رفت.
— نه. متشکرم.

مرد که گوشش بدهکار نبود، در باک را باز کرد و پرسید: «معمولی یا سوپر؟»
جرمی روی صندلی اتومبیل جابجا شد. فکر کرد که مرد به هر حال می خواهد کاسبی کند، و گفت: «معمولی لطفاً.»

مرد بعد از پر کردن باک، کلاهش را برداشت و همین طور که به سمت پنجره‌ی طرف راننده می‌رفت، دستی لای موهایش کشید و گفت: «اگه ماشینت ایراد پیدا کرد، معطلش نکن و فوری بیا اینجا. من می‌تونم هر دو نوعش رو تعمیر کنم، با قیمتی منصفانه.»

– هر دو نوعش؟

«اوهوم. هم ماشین خارجی، هم داخلی. خیال کردی راجع به چی حرف می‌زنم؟» سپس مرد بی‌آنکه منتظر جواب شود، طوری سرش را تکان داد که انگار جرمی هالویی به تمام معناست. «راستی، اسم من تالیه. تو چی؟»

– جرمی مارش.

– گفتی تو اورولوژیستی^(۱۶)؟

– نه، ژورنالیست.

– ما تو این شهر اورولوژیست نداریم. توی گرین ویل تک و توکی پیدا می‌شه.

جرمی زحمت تصحیح حرفهای او را به خود نداد. فقط سری تکان داد و سپس

گفت: «به هر حال نشونی سدار کریک چی می‌شه؟»

تالی بینی‌اش را مالید، نگاهی گذرا به جاده انداخت و دوباره به جرمی نگاه

کرد. «به هر حال الان موفق نمی‌شی چیزی ببینی. ارواح تا شب بیرون نمیان، اگه

واسه همین اومدی اینجا.»

– ببخشین، چی گفتی؟

– ارواح. اگه کس و کاری نداری که اونجا دفن شده باشه، پس حتماً واسه دیدن

روح اومدی اینجا، درسته؟

– تو چیزی راجع به روح شنیدی؟

– شنیدم؟ ای بابا، با دو تا چشمای خودم دیدم. اما اگه بلیت بخوای، باید به اتاق

بازرگانی بری.

– بلیت لازمه؟

– خوب، همین جووری که نمی‌شه آدم سرش رو بندازه پایین و بره خونه‌ی کسی، می‌شه؟

لحظه‌ای طول کشید تا جرمی حرفهای او را هضم کرد و بعد گفت: «آهان، درسته

تور تاریخی و تور قبرستون ارواح، درسته؟»

تالی طوری به جرمی زل زد که انگار او خنگ‌ترین آدمی است که به کره‌ی زمین پا گذاشته است، و گفت: «البته. ما داریم راجع به تور حرف می‌زنیم. پس خیال کردی داریم راجع به چی حرف می‌زنیم؟»

جرمی گفت: «مطمئن نیستم. ولی مسیر قبرستون...»

تالی سری تکان داد و گفت: «باشه، باشه.»

انگار از کوره در رفته بود، به سمت شهر اشاره کرد. «کاری که باید بکنی، اینه که دور بزنی و برگردی طرف شهر. بعد جاده‌ی اصلی رو حدود شش کیلومتری بری به طرف شمال تا برسی به یه پیچ که اونجا دیگه جاده بن بست می‌شه. بعد بپیچ به سمت غرب و همین طور برو تا برسی به یه چند راهی. جاده‌ای رو دنبال کن که به ویلسون تندر^(۱۷) منتهی می‌شه. بازم بپیچ به سمت شمال. می‌رسی به جایی که ماشین‌های اسقاطی رو ریختن. بعد یه کم دیگه مستقیم برو. قبرستون همونجاست.»

جرمی سری تکان داد و گفت: «بسیار خوب.»

— مطمئنی که حالیت شد؟

«چند راهی، ویلسون تندر، محل ماشین‌های اسقاطی.» او مثل آدم آهنی اینها را تکرار می‌کرد. «از کمکت متشکرم.»

— خواهش می‌کنم. خوشحال میشم خدمتی بکنم. حسابت هم می‌شه هفت دلار و چهل و نه سنت.

— کارت اعتباری قبول می‌کنی؟

— نه. هیچ وقت از این جور چیزها خوشم نمیومده. دوست ندارم دولت از کارم سردر بپاره. اصلاً به این و اون چه مربوطه من چی کار می‌کنم؟

جرمی گفت: «باشه.» دستش را به طرف کیف پولش برد. «اینم مشکلیه. شنیدم دولت همه جا جاسوس گذاشته.»

تالی از روی اطلاع سری تکان داد. «گمانم برای شما جماعت دکتراها سخت تره. منو به یاد...»

تالی به مدت یک ربع بی‌وقفه حرف زد، درباره‌ی متغیر بودن هوا، دستورهای

احمقانه‌ی دولت و اینکه اگر جرمی برای بنزین زدن به آن یکی پمپ بنزین می‌رفت، چطور سرکیسه می‌شد چون وقتی تانکری غیر بومی به آنجا می‌آمد، وایت، صاحب آن پمپ بنزین، درجه‌ی پمپ‌ها را دستکاری می‌کرد. اما اساساً جرمی مطالب زیادی درباره‌ی مشکل پروستات تالی شنید و فهمید که او مجبور است شبها پنج بار از جا بلند شود و به دستشویی برود. تالی نظر جرمی را در این مورد پرسید، چرا که ناسلامتی او اورولوژیست بود. در ضمن راجع به ویاگرا هم پرسید.

بعد از اینکه گونه‌های تالی پر از تنباکوی جویدنی شد، خودرویی دیگر در آن سمت تلمبه‌ی بنزین توقف کرد و باعث شد گفتگوی آنان قطع شود. راننده کاپوت را بالا زد و تالی نگاهی به موتور انداخت. سپس سیم‌ها را تکان داد و بعد از اینکه تنباکو را در کنار جاده تف کرد، به راننده قول داد اتومبیلش را تعمیر می‌کند، اما از آنجا که سرش خیلی شلوغ است، او مجبور است اتومبیل را دست کم یک هفته همانجا بگذارد. به نظر می‌رسید مرد غریبه انتظار چنین جوابی را داشت. و لحظه‌ای بعد آنان مشغول گفتگو درباره‌ی خانم دونگنس بودند و اینکه شب قبل یک سارق به آشپزخانه‌ی او رفته و میوه‌های داخل ظرف میوه‌خوری را خورده است.

جرمی از فرصت استفاده کرد و جیم شد. ابتدا برای خرید نقشه و بسته‌ای کارت پستال از مناظر دیدنی بون کریک جلوی فروشگاه‌ی توقف کرد و سپس عازم جاده‌ی پیچ در پیچ منتهی به خارج از شهر شد. معجزه‌آسا توانست چند راهی و پیچ مورد نظر را پیدا کند، اما متأسفانه ویلسون تنر را رد کرد و مجبور شد دنده عقب بگیرد تا بالاخره به جاده‌ی باریک سنگلاخی رسید که به دلیل رشد بی‌حد درختان دو سمت جاده تا حدودی از نظر پنهان بود.

با چرخاندن فرمان، چاله چوله‌های متعددی را رد کرد، تا اینکه از تعداد درختان کاسته شد. از کنار تابلوی در سمت راستش گذشت و متوجه شد به ریکرز هیل^(۱۸) که محل زد و خوردی در جنگ‌های داخلی بود، نزدیک می‌شود. و لحظه‌ای بعد، اتومبیل را به کنار جاده کشاند و جلوی در اصلی قبرستان سدار کریک توقف کرد. در پس زمینه، ریکرز هیل سر به فلک کشیده بود. البته صفت سر به فلک کشیده کاملاً برازنده می‌نمود، چون آن تنها تپه در آن منطقه‌ی یکدست صاف بود.

دور تا دور قبرستان سدارکریک با ستونهای آجری و نرده‌های آهنی زنگ زده محصور بود. قبرستان در یک دره قرار گرفته بود، که به نظر می‌رسید در حال فرو رفتن است. انبوهی از درختان بلوط خزه گرفته، روی زمین سایه انداخته بودند، اما یک درخت ماگنولیای غول‌پیکر در وسط آنها، همه چیز را تحت‌الشعاع قرار می‌داد. ریشه‌های آن مثل انگشتانی مبتلا به آرتروز، از تنه‌ی درخت بیرون زده و روی زمین پخش شده بود.

شاید زمانی آن قبرستان سرو سامانی داشت، ولی معلوم بود حالا دیگر کسی به آن نمی‌رسد. در پشت درِ اصلی، گل و لای با آب باران قاطی شده و شیارهایی درست کرده بود که با برگهای فاسد پوشانده شده بود. چند تکه چمن تُنک در آنجا دیده می‌شد که به نظر نمی‌رسید جایشان آنجا باشد. شاخه‌های شکسته و فرو افتاده‌ی درختان در همه جا پخش بود. قطعه زمینی موج‌دار، جرمی را به یاد امواجی انداخت که به ساحل برخورد می‌کند. علف‌های هرز دور تا دور سنگ قبرهایی که به نظر می‌رسید همه‌شان شکسته است، رشد کرده بود.

حق با تالی بود، آنجا دیدنی نبود، اما جان می‌داد برای قبرستانی شبیح زده، مخصوصاً قبرستانی که از تلویزیون سردر بیاورد. به نظر می‌رسید آن مکان برای هالیوود طراحی شده است.

جرمی از اتومبیل پیاده شد و قبل از اینکه به سراغ دوربینش در صندوق عقب برود، پاهایش را کمی کش و قوس داد. بادی ملایم و خنک می‌وزید، اما به پای باد نیویورک که مثل قطب شمال بود، نمی‌رسید. او نفسی عمیق کشید. از بوی کاج و علف خوشش می‌آمد. توده‌ی ابر سرتاسر آسمان را پوشانده بود و شاهینی تک و تنها در دور دست چرخ می‌زد. ریکرز هیل به واسطه‌ی درختان کاجش نقطه نقطه به نظر می‌رسید. در دامنه‌ی تپه، انبار متروکه‌ی تنباکو دیده می‌شد که پوشیده از کودزو^(۱۹) شده و بخشی از پشت بام قلعه اندود آن را از دید پنهان کرده بود. به نظر می‌رسید حتی یک نسیم کافی ست تا ساختمان فرو بریزد. غیر از آن، هیچ اثری از زندگی و تمدن در آن اطراف دیده نمی‌شد.

وقتی جرمی در زنگ زده راهل داد، صدای ناله‌ی لولاهای آن را شنید. از مسیر

خاکی پایین رفت و در حال عبور به سنگ قبرهای دو طرفش نگاهی اجمالی انداخت. تعجب می‌کرد که چرا هیچ نوشته‌ای روی آنها نیست. ولی فوری متوجه شد آب و هوا به مرور حکاکی‌های روی سنگها را از بین برده است. چند تایی از آنها تاحدودی مشخص بود و نشان می‌داد که مربوط به اولین دهه‌ی قرن هجدهم است. در پیش رو سردابی دیده می‌شد که انگار مورد تاخت و تاز قرار گرفته بود. پشت بام و کناره‌هایش فرو ریخته بود. بنای یاد بود دیگری هم در پشت آن بود که آن هم فروپاشیده بود. بناهای یادبود و سردابهای دیگری هم به چشم می‌خورد. جرمی هیچ اثری از آثار تخریب عمومی ندید. بیشتر آنها را طبیعت از بین برده بود. هیچ اثری هم دیده نمی‌شد که در عرض سی سال اخیر کسی در آنجا دفن شده باشد، که خود دلیلی بود برای متروک بودن آنجا.

او در زیر سایه‌ی درخت ماگنولیا توقف کرد. در این فکر بود که آن مکان در شبی مه‌آلود چگونه به نظر می‌رسد. احتمالاً ترسناک بود و آدم را مجبور به فرار می‌کرد. اما اگر نورها توصیف‌ناپذیر بودند، از کجا می‌آمدند؟ جرمی حدس زد که «اشباح» صرفاً از خود نور منعکس می‌کنند و به دلیل وجود قطرات آب در مه، تبدیل به منشورهایی نورانی می‌شوند. اما در آنجا نه تیر چراغ برق بود و نه لامپی. در بالای ریکرز هیل هم هیچ اثری از سکونت به چشم نمی‌خورد که دلیلی برای وجود نور به دست دهد. او تصور کرد که نورها ناشی از چراغ خودروهاست. ولی در آن نزدیکی فقط یک جاده وجود داشت و اگر این طور بود، مردم متوجه چنین ارتباطی می‌شدند. علاوه بر نقشه‌ی خیابان‌ها که تازه آن را خریده بود، می‌بایست نقشه‌ای کامل و دقیق از منطقه به دست می‌آورد. شاید کتابخانه‌ی محلی چنین چیزی داشت. بعداً به کتابخانه سری می‌زد تا در مورد تاریخ قبرستان و کل شهر تحقیق کند. لازم بود بداند برای اولین بار چه موقع آن نورها دیده شده است، تا شاید در این مورد سرنخی به دست می‌آورد. البته مجبور بود یکی دو شبی را در منطقه‌ی ارواح سرکند، البته اگر هوای مه‌آلود با او همکاری می‌کرد.

برای مدتی دور قبرستان راه رفت و عکس گرفت. البته این عکسها را منتشر نمی‌کرد، فقط آنها را می‌خواست تا اگر به تصاویری قدیمی از قبرستان برخورد کرد،

بتواند مقایسه کند و بفهمد در طول سالها آنجا چقدر فرق کرده است. شاید آگاهی از اینکه خسارات چه موقع و چرا وارد شده است، به دردش می خورد. از درخت ما گنولیا هم عکس گرفت. این بزرگترین درختی بود که او در عمرش دیده بود. تنه ی تیره ی درخت خشک شده و شاخه هایی از آن تا پایین آویزان شده بود. شاید این درخت او و برادرانش را در زمان بچگی ساعتها مشغول می کرد، البته اگر مردگان احاطه اش نکرده بودند.

همین طور که تند تند با دوربین دیجیتالی اش عکس می گرفت تا مطمئن شود چیزی را از قلم نمی اندازد، از زیر چشم متوجه حرکتی شد و به سرعت سرش را برگرداند. زنی به سمت او می آمد. شلوار جین و چکمه به پا داشت و پلوور آبی کمرنگ به تن، که با کیف کتانی اش جور در می آمد. موهای قهوه ای رنگش تا سر شانه هایش می رسید. پوستش به زیتونی می زد، که نیازی به آرایش نداشت. به هر حال هر کسی که بود، اتومبیلش را درست پشت اتومبیل جرمی پارک کرده بود.

برای لحظه ای جرمی به فکرش رسید زن آمده است تا از او بخواهد از آنجا برود. شاید قبرستان خریده شده بود و حالا ملک خصوصی محسوب می شد. شاید هم این برخورد صرفاً تصادفی بود.

زن همچنان به سمت او می آمد.

جرمی با خود گفت: چه تصادف جالبی!

او دوربین را در جلدش گذاشت، خود را صاف و صوف کرد و بالبخندی گل و گشاد به زن که حالا نزدیک شده بود، گفت: «اوه، سلام.»

وقتی جرمی این را گفت، زن کمی گامهایش را آهسته کرد، انگار که متوجه جرمی نشده بود. به نظر می رسید قضیه برایش سرگرم کننده است. جرمی انتظار داشت دست کم او بایستد، اما در عوض احساس کرد صدای خنده اش را همین طور که از کنار او رد می شد، شنید.

جرمی با ابروان بالا رفته از سرحیرت او را تماشا کرد که رفت و حتی سرش را برنگرداند. جرمی به دنبال او به راه افتاد و داد زد: «هی!»

زن نایستاد، فقط رویش را برگرداند و همین طور عقب عقب به رفتن ادامه داد.

سرش را هم از سر کنجکاوی کج کرده بود و جرمی دوباره همان حالت سرگرمی را در چهره‌ی او دید.

زن با صدای بلند گفت: «می‌دونی چیه؟ تو نباید این جوری به کسی زل بزنی. زن‌ها از مردهایی خوششون میاد که بلدن چطوری ظرافت به خرج بدن.» زن دوباره رویش را برگرداند، کیف‌کتانی را روی شانه‌اش صاف و صوف کرد و به رفتن ادامه داد. جرمی از دور باز هم صدای خنده‌ی او را شنید و مات و مبهوت با دهانی باز ایستاد. برای اولین بار بود که زبانش برای جواب بند آمده بود. بسیار خوب، شاید آن زن از سلام او خوشش نیامده بود. اهمیتی نداشت، اما به هر حال بیشتر مردم جواب سلام دیگران را می‌دهند. شاید هم این روش جنوبی‌ها بود. یا شاید دائم مردانی سر راه آن زن سبز می‌شدند و او از دادن جواب سلام خسته شده بود. و یا شاید صرفاً نمی‌خواست کسی مزاحمش شود در حالی که می‌خواست... می‌خواست چه کار کند؟

بفرما، این هم در دسر روزنامه‌نگاری. جرمی آهی کشید. حسابی کنجکاو شده بود. اما واقعاً ربطی به او نداشت. از این گذشته، آنجا قبرستان بود و احتمالاً آن زن هم سر قبر امواتش آمده بود، کاری که دائم مردم می‌کنند، مگر نه؟

او اخمی به پیشانی انداخت. تنها تفاوت در این بود که در بیشتر قبرستان‌ها به نظر می‌رسید گهگاه کسی می‌آید و چمن‌ها را هرس می‌کند، اما این یکی شبیه سانفرانسیسکو بعد از زلزله‌ی سال ۱۹۰۶ شده بود. جرمی فکر کرد دست کم می‌تواند مسیر او را دنبال کند تا از کارش سر در بیاورد، اما به قدر کافی با زن حرف زده بود تا پی ببرد جاسوسی هم به اندازه‌ی زل زدن چندش‌آور است. به نظر می‌رسید زن از نگاه خیره‌ی او خوشش نیامده بود.

همین طور که زن می‌رفت و کیف‌کتانی‌اش با هر گام موزون او این طرف و آن طرف حرکت می‌کرد، جرمی به طور جدی سعی کرد به او زل نزند، تا اینکه در پشت درختان بلوط از نظر پنهان شد.

درست بعد از غیب شدن زن بود که جرمی توانست به خود یادآوری کند که در آن لحظه دختران زیبارو مهم نیستند. او کار و بار داشت و آینده‌اش در گرو روشی بود که

در اینجا دنبال می‌کرد. پول، شهرت، تلویزیون. بسیار خوب، مرحله‌ی بعدی چه بود؟ او قبرستان را دیده بود... شاید بد نبود سری هم به محیط اطراف بزند تا شاید از آن مکان چیزی دستگیرش شود.

برگشت و سوار اتومبیلش شد. خشنود بود که زیاد به پشت سرش نظری نینداخته بود تا ببیند آن زن او را می‌پاید یا نه. انگار با هم بازی می‌کردند، البته اگر جرمی فرض را بر این می‌گذاشت که برای آن زن مهم است او چه می‌کند. اما جرمی مطمئن بود که زن به این مسأله اهمیتی نمی‌دهد.

نظری اجمالی از پنجره‌ی طرف راننده ثابت کرد که حق با اوست. اتومبیل را روشن کرد و کم‌کم سرعت گرفت. هر چه از قبرستان دورتر می‌شد، احساس می‌کرد راحت‌تر می‌تواند فکر زن را از ذهن بیرون کند و به وظیفه‌ای که پیش رو داشت، بپردازد. در جاده پیش راند تا ببیند آیا جاده‌هایی دیگر، خواه خاکی یا آسفالت، از این جاده منشعب می‌شود یا نه. کاملاً حواسش بود که آیا سر راه، چشمش به آسیابی بادی و ساختمان‌هایی با پشت‌بام قلع اندود می‌خورد؟ که در این مورد بخت یارش نبود و در طول مسیر حتی یک خانه‌ی روستایی هم ندید.

سر اتومبیل را برگرداند و به سمتی راند که از آنجا آمده بود. به دنبال جاده‌ای می‌گشت که او را به بالای ریکرز هیل ببرد، اما بالاخره ناامید شد و دوباره به طرف قبرستان راند. دلش می‌خواست بداند صاحب زمینی که دور قبرستان را احاطه کرده بود، کیست و آیا ریکرز هیل ملکی خصوصی است یا دولتی. به احتمال زیاد اداره‌ی ارزیابی مالیاتی منطقه در این مورد اطلاعاتی داشت. در ضمن روزنامه‌نگار تیزبینی مثل او، سریع متوجه شد که اتومبیل زن سر جایش نیست، که این باعث حیرت و در عین حال ناامیدی‌اش شد. ولی این حالت به همان سرعتی که آمده بود، از بین رفت. جرمی نگاهی به ساعتش انداخت. کمی از ساعت دو گذشته بود و او حساب کرد که از شلوغی وقت ناهار در رستوران اربز کاسته شده است و شاید حالا بتواند با دوریس صحبت کند و به مطالبی دست یابد.

او از سر کاهلی به خودش خندید. دلش می‌خواست بداند آیا زنی که در قبرستان دیده بودش نیز به این مسأله می‌خندد؟

و

وقتی جرمی به رستوران اربز رسید، فقط تک و توکی از میزهای روی ایوان اشغال بود و به محض اینکه پایش را مقابل رستوران گذاشت، گفتگوها آهسته و چشمها متوجه او شد. فقط جویدن ها ادامه داشت و جرمی به یاد طرز نگاه گاوهای کنجکاوی افتاد که وقتی کسی به حصار دور مزرعه ای نزدیک می شود، با آن برخورد می کند. وقتی جرمی متوجه شد که آدمهای محترم روی ایوان چه می کنند، سری جنباند و دستی تکان داد.

۳

او عینک آفتابی اش را برداشت و در را هل داد. میزهای کوچک و مربع شکل در دو اتاق اصلی در دو سمت ساختمان که با پلکان از هم جدا می شد، به طور پراکنده چیده شده بود. دیوارهای صورتی با حاشیه های سفید باعث می شد آدم حس کند در خانه و محله اش است. آشپزخانه در عقب ساختمان قرار داشت.

همین طور که جرمی رد می شد، دوباره حالت چهره ی مشتری ها بهت زده و گفتگوها قطع شد و نگاههای خیره او را دنبال کرد. و وقتی جرمی سری جنبابد و دستی تکان داد، نگاهها از او برگرفته و گفتگوها آغاز شد. به فکرش رسید که انگار دست تکان دادن همچون چوبی جادویی عمل می کند.

جرمی ایستاد و با عینک آفتابی اش ور رفت. امیدوار بود دوریس آنجا باشد. در همین موقع پیشخدمتی از آشپزخانه بیرون آمد. او زنی بود در اواخر دهه ی بیست سالگی، یاقیزی در همین حدود، با قدی بلند و اندامی لاغر و

چهره‌ای بشاش و آفتاب سوخته، که با صدایی جیغ جیغی گفت: «هر جا دلت می‌خواد، بشین. همین الان میام، عزیز.»

بعد از اینکه جرمی پشت میزی در کنار پنجره جا خوش کرد، دید که همان پیشخدمت به طرفش می‌آید. برچسب روی سینه‌اش عنوان می‌کرد که راشل نام دارد. پدیده‌ی برچسب روی سینه توجه جرمی را جلب کرد. ظاهراً در این شهر هر کارگر و کارمندی برچسب نام را داشت. او دلش می‌خواست بداند آیا این به نوعی قانون است؟ مثل سرجنابان و دست تکان دادن؟

— نوشیدنی میل داری، عزیز؟

جرمی دل را به دریا زد و گفت: «کاپوچینو دارین؟»

— نه، متأسفم. ولی قهوه داریم.

جرمی لبخندی زد. «قهوه هم خوبه.»

— الان میارم. صورت غذا روی میزه. اگه بخوای چیزی بخوری.

— راستش دلم می‌خواد بدونم دوریس مک کلان این دور و بره؟

نیش راشل تا بناگوش باز شد. گفت: «اوه، توی آشپزخونه‌س. می‌خوای صداش کنم؟»

— اگه اشکالی نداره.

راشل لبخندی زد. «اشکالی نداره. عزیز.»

جرمی او را نگاه کرد که به سمت آشپزخانه رفت و درِ دو لنگه را با هل باز کرد. لحظه‌ای بعد، زنی که جرمی حدس زد دوریس است، بیرون آمد. او برعکس راشل بود، کوتاه قد و چاق با موهای سفید کم پشت که زمانی بور بود. بلوزی گلدار به سر داشت و پیشبند بسته بود. هیچ برچسبی هم روی سینه‌اش دیده نمی‌شد. حدوداً شصت ساله به نظر می‌رسید. سر میز ایستاد، دستانش را روی پهلوها گذاشت و لبخندی زد. وقتی شروع به حرف زدن کرد، لحنش کشدار بود.

— آهان... تو حتماً جرمی مارش هستی.

جرمی چشمکی زد و پرسید: «منو می‌شناسی؟»

— البته. تو رو در برنامه‌ی پرایم تایم لایو دیده‌م و حدس می‌زنم نامه‌ی من به

دستت رسیده.

— بله. متشکرم.

— و اومدی تا داستانی در مورد ازدواج بنویسی؟
جرمی دستانش را بالا برد. «این طور به نظر میاد.»

— پس چرا بهام خبر ندادی میای؟

— دوست دارم مردم رو غافلگیر کنم. گاهی هم کار آدم رو برای به دست آوردن اطلاعات آسونتر می‌کنه.

دوریس گفت: «که این طور!» و بعد از اینکه حالت غافلگیر شدنش از بین رفت، یک صندلی بیرون کشید. «اشکالی نداره بشینم؟ ظاهراً اومدی با من حرف بزنی.»
— دلم نمی‌خواد واسه خاطر من با مدیر اینجا درگیر بشی.

دوریس نگاهی به پشت سرش انداخت و گفت: «هی، راشل، گمان می‌کنی اگه بشینم، مدیر ناراحت می‌شه؟ این آقامی خواد با من حرف بزنه.»

راشل سرش را از لای درِ دولنگه بیرون آورد، که باعث شد جرمی قوری قهوه را در دست او ببیند، و جواب داد: «نُج. گمان نکنم عین خیالش باشه. خودش از اون زنهای وراجه، مخصوصاً اگه طرف صحبتش خوش قیافه باشه.»

دوریس رویش را برگرداند، سری تکان داد و گفت: «دیدی؟ مشکلی نیست.»
جرمی لبخندی زد. «به نظر می‌رسه برای کار کردن جای خوبیه.»
— درسته.

— حدس می‌زنم مدیر خودتی.

دوریس جواب داد: «لورفتم.»

برق رضایت در چشمان جرمی درخشید. «چند ساله در این کسب و کاری؟»
«تا حالا سی ساله. اینجا برای صبحانه و ناهار بازه. از وقتی تغذیه‌ی سالم باب روز شد، سر و کار ما با این جور غذاها بوده. ما بهترین املت منطقه‌ی رالی رو داریم.» دوریس به جلو خم شد. «گرسنه نیستی؟ حتماً باید یکی از انواع ساندویچ‌های ما رو برای ناهار امتحان کنی. تازه‌س. خودمون هر روز نون تازه می‌پزیم. از قیافه‌ت پیداس می‌توننی یه لقمه بخوری.» او مکشی کرد و به جرمی نگاه کرد. «به نظرم ساندویچ مرغ با سس ریحان و سیر دوست داشته باشی. جوونه‌ی

گندم هم داره، با خیار و گوجه فرنگی. دستورالعملش مال خودمه.»

— راستش خیلی گرسنه نیستم.

راشل با دو فنجان قهوه نزدیک شد.

— به هر حال بذار بهات بگم که اگه قرار باشه من برات قصه بگم، دوست دارم سر

غذا باشه. دلم می‌خواد از وقتم به نحو احسن استفاده کنم.

جرمی تسلیم شد.

— راشل، لطفاً دو تا البه مارلز^(۲۰) برامون بیار.

«حتماً!» راشل از سر قدردانی نگاهی به جرمی انداخت. «راستی این دوستت رو

معرفی نکردی. تا حالا این اطراف ندیده بودمش.»

دوریس جواب داد: «اسمش جرمی مارشه. روزنامه‌نگار معروفیه که اومده تا

درباره‌ی شهر خوش آب و هوای ما داستان بنویسه.»

راشل علاقه‌مندانه پرسید: «راستی؟»

جرمی جواب داد: «بله.»

راشل چشمکی زد و گفت: «اوه، خداجون. یه آن خیال کردم از مجلس ختم میای.»

همان طور که راشل دور می‌شد، جرمی هم چشمکی زد.

دوریس از حالت چهره‌ی او خنده‌اش گرفت و گفت: «بعد از اینکه برای گرفتن

نشونی این اطراف می‌چرخیدی، تالی یه سر اومد اینجا. حدس می‌زنم فهمیده بود

من باهات کاری داشتم که تو اومدی. می‌خواست مطمئن بشه. به هر حال تمام

حرفایی رو که با هم رد و بدل کرده بودین، واسه من تکرار کرد. راشل که احتمالاً

تحمّلش تموم شد. همه‌مون معتقد بودیم اون خیلی هوچی‌گری کرده.»

جرمی گفت: «آهان.»

دوریس به جلو خم شد و گفت: «حدس می‌زنم با وراجیه‌اش سرت رو برده.»

— یه کم.

— اون خیلی پرچونه‌س. اگر کسی دور و برش نباشه، با قوطی کفش حرف

می‌زنه. می‌تونم قسم بخورم که زنش بونی سالهای سال بزور اونو تحمل کرده. از

دوازده سال پیش که بونی کر شد، اون فقط با مشتریها حرف می‌زنه. از اون آدماییه

که حتی قبل از اینکه یه تیکه یخ آب بشه، خودشو برای وراجی می‌رسونه. وقتی اومد، مجبور شدم با اردنگی بیرونش کنم. اگه دور و برم باشه، به کارم نمی‌رسم. جرمی دستش را به طرف فنجان قهوه‌اش برد و گفت: «که این طور! پس زنش گر شده.»

— به نظرم خدای مهربون فهمیده اون چقدر جانفشانی می‌کرده و به‌اش رحم کرده. جرمی خنده‌ای کرد، بعد جرعه‌ای قهوه نوشید و پرسید: «خوب، از کجا به فکرش رسیده تو بودی که با من تماس گرفتی؟»

— هر اتفاق غیر عادیه که بیفته، تمام کاسه کوزه‌ها سر من می‌شکنه. حدس می‌زنم اینم از خصوصیات این منطقه‌س. واسطه‌ی روحی بودن، همین دردسرها رو هم داره.

جرمی فقط او را نگاه کرد. دوریس خندید و ادامه داد: «به نظرم تو به واسطه‌ی روحی و این جور چیزها عقیده نداری.» جرمی اقرار کرد. «راستش نه.»

دوریس در حالی که با پیشبندش ور می‌رفت، گفت: «خود منم به بیشترشون عقیده ندارم. اکثراً خل و چل هستن. اما آدمایی هم هستن که این موهبت الهی بهشون داده شده.»

— با این حساب، تو می‌تونی ذهن آدم‌ها رو بخونی. دوریس سرش را به نشانه‌ی نفی تکان داد. «نه. نه. از این جور کارها. اما بیشتر اوقات شمی بسیار قوی در مورد مردم دارم. ذهن خوانی کار مامانم بود. هیشکی نمی‌تونست چیزی روازش پنهان کنه. حتی می‌دونست من خیال دارم واسه سالروز تولدش چی بخرم و کلی هم از این بابت کیف می‌کرد. اما موهبت من متفاوته. من درک غریزی دارم. جنسیت نوزاد رو هم قبل از تولدش می‌تونم بگم.» — که این طور.

دوریس او را برانداز کرد. «باور نمی‌کنی؟» — خوب، اگه تو غیبگو هستی، می‌تونی آب رو پیدا کنی و به من بگی کجا چاه بکنم؟

— البته.

— اگه بخوام تحت نظارت سفت و سخت امتحانت کنم، در مورد محاسبات و آزمایشهای علمی...

— می‌تونی خودت نظارت داشته باشی. یا اگه دلت خواست، می‌تونی تجهیزاتی به درخت کریسمس من وصل کنی تا قلب نکنم. من هیچ اعتراضی ندارم. جرمی گفت: «که این طور!»

او به یاد یوری گلر^(۴۱) افتاد. گلر به قدری بابت قدرت خود در مورد حرکت اجسام از فاصله‌ی دور مطمئن بود که در سال ۱۹۷۳ در تلویزیون انگلستان مقابل دانشمندان و تماشاچیان حاضر در استودیو حضور یافته و قاشقی را که روی انگشتش در حالت تعادل قرار داشت، از هر دو طرف خم کرده بود. بعداً کشف شد که قبل از برنامه او قاشقی فلزی را به قدری خم کرده بود که قاشق ترک خورده بود. ظاهراً دوریس متوجه شد که جرمی در چه فکری است، و گفت: «بذار یه چیزی بهات بگم. می‌تونی هر وقت دلت خواست و هر طور دوست داشتی، منو امتحان کنی. اما تو برای این کار به اینجا نیومدی. تو اومدی تا درباره روح برات بگم، درسته؟» جرمی تأیید کرد و خیالش راحت شد که به اصل مطلب رسیدند. پرسید: «اشکالی نداره صدات رو ضبط کنم؟» — به هیچ وجه.

جرمی ضبط صوتی کوچک از جیبش بیرون آورد و آن را بین خودشان روی میز گذاشت و دکمه‌ی ضبط صدا را فشار داد. دوریس قبل از اینکه شروع کند، جرعه‌ای قهوه نوشید.

— بسیار خوب. ماجرا به دهه‌ی ۱۸۹۰ یا همون حدودها برمی‌گرده. اون موقع این شهر از لحاظ نژادی تفکیک شده بود و بعد از اون، سیاه‌پوست‌ها در محلی به اسم واترلندینگ زندگی می‌کردن. البته به دلیل هیزل دیگه اثری از آثار اون دهکده باقی نمونه، اما اون موقع...

— معذرت می‌خوام... هیزل؟

— تندباد هیزل که در سال ۱۹۵۴ به ساحل کارولینای جنوبی برخورد کرد و

بیشتر بون کریک رو زیر آب فرو برد. هر چی رو هم که از واتزلندینگ باقی مونده بود، شست و رفت.

— اوه، درسته. خوب، ادامه بده.

— بگذریم. همون طور که گفتم، دیگه دهکده‌ای وجود نداره، اما اون موقع با شروع قرن جدید، حدس می‌زنم حدود سیصد نفری اونجا زندگی می‌کردن که بیشترشون هم از نسل برده‌هایی بودن که در خلال جنگ تهاجمی شمال، از کارولینای شمالی اومده بودن. همون جنگی که شما شمالیها به‌اش میگن جنگ داخلی. او چشمکی زد و جرمی لبخندی تحویلش داد.

— بنابراین سر و کله‌ی اتحادیه‌ی پاسیفیک پیدا شد تا در اینجا راه آهن تأسیس کند. البته قرار بود که خط راه آهن درست از وسط قبرستون سیاه‌پوستها رد بشه. اون موقع رهبر شهر زنی بود به اسم هتی دوبیلت^(۲۲) که اهل کارائیب بود. میگن این یه جزیره‌س، اما من که خبر ندارم کجاست. به هر حال وقتی اون زن خبردار شد که قراره مرده‌ها رو از قبر بیرون و به جایی دیگه منتقل کنن، حالش گرفته شد و تلاش کرد مقامات منطقه کاری کنن تا مسیر تغییر کنه. اما کسایی که شهر رو اداره می‌کردن، محلش نداشتن و حتی به خودشون زحمت ندادن که موضوع رو مطرح کنن.

در این لحظه راشل با ساندویچ‌ها آمد و هر دو بشقاب را روی میز گذاشت. دوریس گفت: «امتحان کن. به هر حال تو که فقط پوست و استخوانی.» جرمی ساندویچ را برداشت، گازی به آن زد و ابروانش را بالا برد. دوریس لبخندی زد و گفت: «بهتر از این نمی‌تونی توی نیویورک پیدا کنی، درسته؟»

— بی‌برو برگرد. باید ممنون سرآشپز بود.

دوریس عشوهِ گرانه‌نگاهی به او انداخت و گفت: «تو واقعاً ساحری، آقای مارش. به ذهن جرمی خطور کرد که حتماً دوریس در دوران جوانی دل خیلی‌ها را برده است. و دوریس داستانش را ادامه داد. ظاهراً خیال دست کشیدن نداشت.» — اون موقع بیشتر مردم نژاد پرست بودن. هنوز هم عده‌ای همین جوری هستن،

اما در اقلیت قرار دارن. تو که اهل شمالی، شاید خیال کنی دارم دروغ میگم، اما اصلاً این طور نیست.

— حرفت رو باور می‌کنم.

— نه، نمی‌کنی. هیچ شمالیی باور نمی‌کنه. حالا این یه موضوع فرعیه. و اما اصل مطلب. هتی دوبیلت خونش از دست آدمای شهر به جوش اومد و طبق روایات، وقتی مانع ورودش به دفتر شهردار شدن، ما سفیدپوست‌ها رو نفرین کرد و گفت اگه قراره به قبرستون اجداد اون بی‌احترامی بشه، همون بلا سر قبرستون سفیدپوست‌ها هم میاد، به این ترتیب که نیاکانش زمین رو در جستجوی آرامگاه اصلی شون لگدکوب می‌کنن، که شامل حال سدار کریک هم می‌شه، و دست آخر کل قبرستون در کام زمین فرو میره. البته اون موقع کسی به حرفاش توجهی نکرد. دوریس گازی به ساندویچش زد و ادامه داد.

— خلاصه، سیاه‌پوست‌ها اجساد رو یکی یکی از قبرستون به جایی دیگه منتقل کردن و کار تأسیس راه آهن شروع شد. بعد از اون، همون طور که هتی گفته بود، اوضاع قبرستون سدار کریک به هم ریخت. اولش از اتفاقای جزئی شروع شد. چند تا سنگ قبرها شکست. انگار اونجارو تخریب کرده باشن. مردم شهر خیال کردن افراد هیتی خرابکاری می‌کنن و اونجا نگهبان گذاشتن. اما با وجود نگهبان هم اتفاقای می‌افتاد و به مرور وضع بدتر شد. تو رفتی اونجا، درسته؟ جرمی سری به نشانه‌ی تأیید تکان داد.

— پس حتماً دیدی چی شده. به نظر می‌رسه اونجا داره فرو میره، درست همون طور که هیتی گفته بود. به هر حال چند سال بعد سر و کله‌ی نورها پیدا شد. از اون به بعد، مردم معتقدن روح برده‌ها به اونجا رفت و آمد می‌کنه.

— پس دیگه کسی رو اونجا دفن نمی‌کنن؟

— نه. از اواخر ۱۹۷۰، اون قبرستون متروکه شد. اما قبل از اونم، بیشتر مردم ترجیح می‌دادن مرده‌هاشون رو توی قبرستونای دیگه‌ی شهر دفن کنن. دلیلش اتفاقی بود که واسه این یکی افتاد. البته حالا اونجا دولتی شده، ولی بیست سالی می‌شه که به‌اش رسیدگی نمی‌کنن.

– تا به حال کسی بررسی کرده که چرا قبرستون داره فرو میره؟
 – مطمئن نیستم. به احتمال قوی کسی این کارو کرده. خیلی از آدمای با نفوذ
 شهر هستن که اجدادشون اونجا دفن شده و دلشون نمی‌خواست سنگ قبر
 پدر بزرگ یا مادر بزرگشون شکسته باشه. مطمئن نیستم اونا به دنبال توجیه و دلیل
 بودن یا نه، اما چیزهایی شنیده‌م که هیأتی از رالی اومدن تا از این قضیه سردربیارن.
 – منظورت دانشجوهای دانشگاه دوکه؟
 – اوه، نه. اونا رو نمیگم، عزیز جون. اونا که یه مشیت بچه بودن و پارسال اومدن. من
 از خیلی وقت پیش حرف می‌زنم، از همون زمانی که خرابکاری‌ها شروع شد.
 – خبر نداری که اونا چی دستگیرشون شد؟
 «نه، متأسفم.» دوریس مکشی کرد و برق شیطننت در چشمانش درخشید. «اما
 عقیده‌ی خیلی خوبی دارم.»
 جرمی ابروانش را بالا برد. «و اون چیه؟»
 دوریس فقط گفت: «آب.»
 – آب؟
 – یادت باشه که من غیبگو هستم. می‌دونم آب کجاها پیدا می‌شه. و حالا به تو
 میگم این زمین به دلیل آبی که زیرشه، در حال فرو رفتنه. می‌دونم که این طوره.
 جرمی گفت: «که این طوره!»
 دوریس لبخندی زد. «تو چقدر با مزه‌ای، آقای مارش. خبر داشتی وقتی کسی
 چیزی میگه که باورت نمی‌شه، حالت صورتت خیلی جدی می‌شه؟»
 – نه، تا حالا کسی اینو به‌ام نگفته بود.
 – به هر حال این جوری می‌شه و به نظر من که خیلی دوست داشتتیه. اگه مامانم
 زنده بود، حسابی نونش توی روغن بود. خیلی راحت می‌شه فکر تو رو خوند.
 – خوب، حالا من تو چه فکری هستم؟
 دوریس درنگی کرد و بعد گفت: «همون طور که گفتم، موهبت‌های من در مقایسه
 با مامانم متفاوته. اون می‌تونست ذهن تو رو مثل کتاب بخونه. ولی به هر حال من دلم
 نمی‌خواد تو رو بترسونم.»

— یاالله. دست به کارشو و منو بترسون.

دوریس برای لحظاتی طولانی به او نگاه کرد و بعد گفت: «بسیار خوب. در مورد چیزی فکر کن که من ازش اطلاع نداشته باشم. و یادت باشه من موهبت ذهن خوانی ندارم. من فقط... به یه چیزهایی اشاره می‌کنم که احساسم به‌ام میگه.»
جرمی گفت: «باشه، اما یادت باشه چه جوری داری طفره میری.»
دوریس دستانش را به طرف دستان او دراز کرد. «اوه، ساکت. بذار دستات رو بگیرم، باشه؟»

جرمی سری تکان داد. «حتماً.»

— حالا در مورد چیزی فکر کن که احتمالاً نمی‌شه ازش خبر داشته باشم.
— باشه.

او دست جرمی را فشار داد. «جدی باش. منو دست انداختی؟»
— باشه. الان فکر می‌کنم.

جرمی چشمانش را بست و در مورد ماریا و دلیل رفتنش فکر کرد. درویش برای مدتی طولانی هیچ حرفی نزد. فقط به او نگاه می‌کرد، انگار می‌خواست او را وادارد که حرفی بزند. جرمی مواقع بیشمار در این مورد فکر کرده بود و آن قدر آگاهی داشت که صدایش در نیاید. و وقتی دوریس ساکت ماند، جرمی فهمید که او را فریب داده است. ناگهان دوریس لرزید، که برای جرمی تعجبی نداشت، چون با چم و خم نمایش آشنا بود. بعد دوریس ناغافل دستان او را رها کرد.

جرمی چشمانش را گشود و به دوریس نگاه کرد. پرسید: «خوب؟»
دوریس به گونه‌ای غریب به او نگاه کرد. گفت: «هیچی.»

جرمی گفت: «اوه، حدس می‌زنم امروز ساعتش خوب نبوده، ها؟»

دوریس به نشانه‌ی عذرخواهی لبخندی زد و گفت: «همون طور که گفتم، من غیبگو هستم. اما فقط با اطمینان می‌تونم بگم که تو حامله نیستی.»

جرمی نخودی خندید و گفت: «باید اعتراف کنم که حق با توه.»

دوریس هم خندید. بعد به آن سوی میز نگاهی گذار انداخت و گفت: «متأسفم.

نمی‌بایست این کارو می‌کردم. درست نبود.»

جرمی با لحنی جدی گفت: «مسأله‌ای نیست.»

دوریس پافشاری کرد. «نه.» با جرمی چشم در چشم شد، دستش را جلو برد و دست او را فشاری داد. «خیلی متأسفم.»

وقتی دوریس دوباره دست جرمی را گرفت، او نمی‌دانست چه واکنشی نشان دهد، اما از احساس همدردی آشکار در چهره‌اش جا خورد و سراسیمه شد. می‌دانست دوریس خیلی چیزها در مورد زندگی خصوصی او فهمیده ولی به روی خود نیاورده است.



جرمی در این فکر فرو رفت که مهارت‌های روحی، شم درونی و به دل برات شدن، صرفاً ناشی از تعامل بین تجربه و درایت و دانسته‌هاست. بیشتر مردم اساساً آنچه را در طول عمرشان می‌آموزند، دست کم می‌گیرند. ذهن بشر قادر است در چشم برهم‌زدنی تمام اطلاعات اندوخته شده‌اش را به طریقی که هیچ ماشین یا موجود دیگری توانایی‌اش را ندارد، به هم ربط دهد.

به هر حال، ذهن یاد می‌گیرد بیشتر اطلاعات دریافتی را بنا به این دلیل واضح که یادآوری همه چیز ضروری نیست، دور بیندازد. البته عده‌ای از مردم نسبت به بقیه از حافظه‌ی بهتری برخوردارند، که این حقیقت در برنامه‌های سنجش و مهارت پرورش ذهن به خوبی ثابت شده است. اما حتی کودن‌ترین دانش‌آموز هم ۹۹/۹۹ از تمام آنچه را در سر راه زندگی‌اش قرار می‌گیرد، به خاطر می‌سپارد. اما همان ۰/۰۱ است که اغلب افراد را از هم تمیز می‌دهد. در مورد عده‌ای به صورت قابلیت حفظ مسایل کم اهمیت بروز می‌کند، یا فرد به پزشکی سرآمد تبدیل می‌شود و یا میلیونری تازه به دوران رسیده که اطلاعات مالی را تعبیر و تفسیر می‌کند. و عده‌ای دیگر، مهارت پیدا می‌کنند که ذهن دیگران را بخوانند. افرادی که دارای این توانایی ذاتی هستند، حافظه و درایت و تجارب خود را به کار می‌گیرند، به سرعت آن را به نظم درمی‌آورند و به عنوان مهارتی بروزش می‌دهند که از نظر دیگران خارق‌العاده

است. اما کاری که دوریس کرده بود، فراتر از اینها بود. او چیزهایی فهمیده بود، یا دست کم جرمی چنین تمایلی داشت، و عقب نشینی کرده بود بی آنکه توجیهی منطقی برای آن اتفاق داشته باشد.

جرمی به خود خاطر نشان کرد که در واقع طوری نشده است. دوریس حرفی نزده بود. صرفاً طوری نگاهش کرده بود که جرمی خیال کند او به موارد مجهول دست یافته و این باور از جانب خودش بوده است، نه دوریس.

علم جواب واقعی را داشت. به هر حال دوریس آدم خوبی به نظر می‌رسید. حالا اگر اعتقاد داشت که توانایی‌هایی دارد، خوب، داشته باشد. احتمالاً از نظر خودش فوق‌العاده بود.

به نظر رسید این بار هم درویش فکر جرمی را خواند، چون گفت: «بسیار خوب، به نظرم تو تصدیق می‌کنی که من خل و چل هستم، آره؟»

جرمی گفت: «نه. راستش نه.»

دوریس دستش را به طرف ساندویچش دراز کرد. «به هر حال ظاهراً ما باید از این خوراک خوشمزه لذت ببریم. شاید بهتر باشه مدتی با هم گپ بزنیم. چیزی دیگه هم هست که دلت بخواد به‌ات بگم؟»

جرمی گفت: «از بون کریک برام بگو.»

— مثلاً چی؟

— اوه، هر چیزی. راستش حساب کردم حالا که قراره چند روزی اینجا باشم، بهتره کمی دربارش بدونم.

آنان نیم ساعت دیگر را به گفتگو گذراندند، اما نه درباره‌ی آنچه در ذهن جرمی می‌گذشت. به نظر می‌رسید دوریس بیشتر از تالی در مورد رویدادهای شهر اطلاعات دارد، البته نه به دلیل مهارت‌های ذهنی‌اش که به آن اقرار کرده بود، بلکه چون خبرها در شهرهای کوچک سریع پخش می‌شد.

دوریس تقریباً بی‌وقفه حرف زد و جرمی در مورد اینکه کی باکی آشناست، کار کردن با چه کسی سخت است و چرا، و رابطه‌ی نامشروع کشیش کلیسای محلی با یکی از اعضای کلیسا، اطلاعاتی کسب کرد. از همه مهمتر، جرمی فهمید که اگر

اتومبیلش عیب و ایرادی پیدا کرد، هرگز نباید به جرثقیل ترور زنگ بزند، چون هر ساعت از روز که باشد، احتمالاً ترور مست است.

دوریس گفت: «حضور این مرد توی جاده‌ها خطر آفرینه. همه اینو می‌دونن، اما چون پدرش کلانتره، کاری از دست کسی برنمیاد. اما نباید تعجب کنی که خود کلانتر وانر هم عیب و ایرادهایی داره و سر قمار کلی قرض و قوله بالا آورده.»
جرمی که انگار بابت رویدادهای شهر به هیجان آمده بود، گفت: «اوهوم. منطقیه.»
برای لحظه‌ای هیچ یک از آنان حرفی نزد. جرمی یواشکی نگاهی به ساعتش انداخت.

دوریس گفت: «انگار خیال رفتن داری.»
جرمی ضبط صوتش را خاموش کرد، آن را در جیبش گذاشت و گفت: «بدم نمیاد تا کتابخونه تعطیل نشده، چرخه اونجا بزنم و ببینم چی گیرم میاد.»
— بسیار خوب. ناهار مهمون من. همیشه فرصت پیش میاد که یه آدم معروف پاشو بذاره اینجا.

— حضور کوتاه مدت در پرایم تایم لایو که آدم رو معروف نمی‌کنه.
— نمی‌دونم. منظور من در مورد مقاله‌هات بود.
— اونارو می‌خونی؟
— هر ماه. شوهر خدا بیامرزم که عادت داشت دائم توی گاراژ به ماشینش ور بره، عاشق این مجله بود. بعد از فوتش دلم نیومد اشتراکش رو لغو کنم و جزو مشترکها موندم. تو آدم خیلی باهوشی هستی.
— متشکرم.

دوریس از پشت میز بلند شد و او را تا جلوی در همراهی کرد. بقیه‌ی مشتری‌ها که حالا تعدادشان انگشت شمار بود، سرشان را بالا کردند و نگاهی انداختند. البته حرفی نزدند تا مبادا جرمی و دوریس بشنوند، اما به محض اینکه آنان از درِ رستوران بیرون رفتند، پچ پچ شروع شد و همه نتیجه گرفتند که جرمی خیلی با حال است.
یک نفر پرسید: «دوریس گفت اون توی تلویزیون بوده؟»
— به نظرم خودمم اونو توی یکی از برنامه‌های گفت و شنود تلویزیونی دیده‌م.

دیگری گفت: «قدر مسلم دکتر نیست. شنیدم که درباره‌ی مقاله‌ی مجله حرف می‌زد.»
 — تعجبم دوریس اونو از کجا می‌شناسه؟ تو چیزی دستگیرت شد؟
 از سوی دیگر، دوریس و جرمی در ایوان ایستاده بودند و خبر نداشتند که در
 داخل چه ولوله‌ای ایجاد کرده‌اند.

دوریس پرسید: «به نظرم تو در گرین لیف اقامت می‌کنی.»
 وقتی جرمی سرش را به نشانه‌ی تأیید تکان داد، دوریس اضافه کرد: «می‌دونی
 اونجا کجاست؟ یه جورایی انتهای شهره.»
 جواب جرمی آمادگی‌اش را می‌رساند. گفت: «نقشه دارم. مطمئنم می‌تونم
 پیدااش کنم. فقط بگو کتابخونه کجاست.»

دوریس گفت: «همین نزدیکیه.» با دست به سمت جاده اشاره کرد. «اون
 ساختمون آجری رو اونجا می‌بینی؟ همونی که سایبان آبی داره.»
 جرمی سرش را به نشانه‌ی تأیید تکان داد.

— برو به سمت چپ. چراغ خطر رو رد کن، اولین خیابون بعد از چراغ خطر، پیچ
 به راست. کتابخونه حول و حوش همون مسیره. یه ساختمون سفید بزرگ که قبلاً
 متعلق به هوراس میدلتون بود، قبل از اینکه دولت اونو بخره.
 — دولت کتابخونه‌ی جدیدی نساخت؟

— اینجا شهر کوچیکیه، آقای مارش. از جهاتی هم بزرگه. متوجه که هستی.
 جرمی دستش را جلو برد. «متشکرم. تو حرف نداری. ناهار هم خوشمزه بود.»
 — قابلی نداشت.

— اگه بازم سؤال داشتم، اشکالی نداره پیام سراغت؟ به نظر می‌رسه تو کاملاً
 می‌تونی جوابگو باشی.

— هر وقت دلت خواست حرفی بزنی، روی چشمم. همیشه در خدمتم. اما لطفاً
 در مورد اینجا چیزهایی ننویس که مارو یه مشت هالو جلوه بده. عده‌ی زیادی از
 مردم عاشق اینجا هستن، از جمله خودم.
 — من واقعیت رو می‌نویسم.

دوریس گفت: «می‌دونم. واسه همینه که باهات تماس گرفتم. ریخت و قیافت

قابل اعتماد و مطمئنم یه بار برای همیشه قال این افسانه رو می‌کنی.»
جرمی ابروانش را بالا برد. «به نظر تو ارواحی در سدار کریک هست؟»
— اوه، نه. من می‌دونم که از روح و شبخ خبری نیست. سالهاست دارم اینو میگم،
اما گوش کسی بدهکار نیست.

جرمی کنجکاوانه به او نگاه کرد. «پس چرا از من خواستی پیام اینجا؟»
— چون مردم نمی‌دونن موضوع چیه و تا وقتی توضیح موجهی پیدا نشه، به باور
خودشون می‌چسبن. می‌دونی، از وقتی مقاله‌ی دانشجوهای دوک توی روزنامه
چاپ شد، شهردار دو دستی به این عقیده چسبید و مثل دیوونه‌ها تبلیغ کرد و
غریبه‌ها هم از همه جا میان تانورها رو ببینن، که در واقع باعث دردسر شده. اونجا که
خود بخود داره خراب می‌شه، خسارتهایی هم که می‌زنن، کارو بدتر می‌کنه.
دوریس برای لحظه‌ای سکوت کرد و بعد دوباره ادامه داد: «البته کلانتر هم در
مورد نوجوونایی که اونجا ول می‌گردن، یا غریبه‌هایی که بی‌هیچ دلیلی اونجا قدم
می‌زنن، هیچ کاری نمی‌کنه. اون و شهردار یار غار شکار همدیگه‌ن. به علاوه، اینجا
تقریباً همه بجز من معتقدن تبلیغ در مورد اشباح کار خوبیه. از وقتی کارخونه‌ی
پارچه بافی و معدن تعطیل شده، شهر رو به رکود رفته و من حدس می‌زنم اونا یه
جوورایی خیال می‌کنن این تبلیغ باعث نجات شهر می‌شه.»

جرمی نگاهی به سمت اتومبیل انداخت و دوباره به دوریس نگاه کرد. حرفهایش
او را در فکر فرو برده بود. تک تک آنها با عقل جور در می‌آمد، اما...

— خودت متوجه هستی داری برخلاف اونچه توی نامه‌ت نوشتی، حرف می‌زنی؟
دوریس گفت: «نه، این کارو نمی‌کنم. من فقط نوشته بودم توی این قبرستون
نورهای اسرارآمیزی هست که به پای اون افسانه‌ی قدیمی گذاشته شده و بیشتر
مردم خیال می‌کنن ارواح دست اندرکار این قضیه هستن. و اینکه بر و بچه‌های
دانشگاه دوک نتونستن سر در بیارن که این نورها واقعاً چیه. تا اینجاش هم واقعیت
داره. اگه حرفم رو باور نداری، یه بار دیگه نامه رو بخون. من دروغ نمی‌گم، آقای
مارش. ممکنه خیلی عیب و ایراد داشته باشم، ولی دروغگو نیستم.»

— پس چرا می‌خوای من این داستان رو بی‌اعتبار کنم؟

دوریس به راحتی گفت: «چون واقعیت نداره.» به نظر می‌رسید جوابش از روی عقل سلیم است. «مردم دائم به اینجا رفت و آمد می‌کنن، جهانگردها این دور و بر چادر می‌زنن، و این بی‌احترامی به امواته. حتی اگه قبرستون متروکه شده باشه، اونایی که اونجا دفن شدن، مستحق آرامش هستن و وسط کشیدن پای چیزهایی مثل تورهای خونه‌های قدیمی اشتباه محضه، اما این روزها انگار صدای من به گوش کسی نمی‌رسه.»

جرمی در حالی که دستانش را در جیبهایش فرو کرده بود، درباره‌ی حرفهای دوریس فکر کرد و سپس گفت: «می‌تونم رو راست باشم؟»
دوریس سری به نشانه‌ی تأیید تکان داد.

جرمی پا به پا شد و گفت: «اگه تو میگی مادرت واسطه‌ی روحی بوده و خودت می‌تونی پیشگویی کنی کجا آب پیدا می‌شه یا جنسیت نوزاد چیه، پس باید...»
وقتی جرمی حرفش را ادامه نداد، دوریس همین طور که به او زل زده بود، گفت: «باید اولین نفری باشم که به روح اعتقاد داشته باشه؟»
جرمی سری به نشانه‌ی تأیید تکان داد.

– خوب، در واقع من به روح اعتقاد دارم، اما باورم نمیشه اونا توی قبرستون باشن.
– چرا؟

– چون خودم اونجا بودم و اصلاً حضور هیچ روحی رو احساس نکردم.
– پس تو این کاره هم هستی.

دوریس در جواب فقط شانه‌ای بالا انداخت و سپس گفت: «می‌شه منم رو راست باشم؟»
– البته.

– یه موقع تو به چیزی دست پیدا می‌کنی که علم هیچ توضیحی براش نداره.
وقتی چنین اتفاقی بیفته، زندگیت به قدری تغییر می‌کنه که حتی در تصور نمی‌گنجه.

جرمی لبخندی زد و گفت: «قول میدی؟»

دوریس گفت: «آره.» سپس مکشی کرد و به چشمان جرمی خیره شد. «در ضمن

باید بگم از ناهار امروز خیلی لذت بردم. خیلی پیش نمیاد که در معیت چنین مرد جوون و جذابی باشم و تقریباً دوباره احساس جوونی می‌کنم.»
- به منم خیلی خوش گذشت.

جرمی راه افتاد که برود. وقتی مشغول صرف غذا بودند، ابرها در آسمان متراکم شده بود و در عین حال که بدیمن نبود، به نظر می‌رسید بالاخره زمستان در آنجا هم لنگر انداخته است. جرمی همین طور که به سمت اتومبیلش می‌رفت، یقه‌ی کاپشنش را بالا کشید.

دوریس از پشت سر داد زد: «آقای مارش؟»

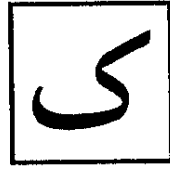
جرمی برگشت. «بله.»

- سلام منو به لکس^(۲۳) برسون.

- لکس؟

- آره. پشت میز کتابهای مرجع می‌شینم. باید به سراغ اون بری.

جرمی لبخندی زد. «این کارو می‌کنم.»



کتابخانه ساختمانی وسیع به سبک گوتیک بود، که کاملاً با ساختمانهای دیگر شهر فرق داشت. از نظر جرمی، مثل این بود که آن را از بالای تپه‌ای در رومانی برداشته و در بون کریک انداخته باشند، که وصله‌ای ناجور به نظر می‌رسید.



ساختمان بیشتر بلوک را اشغال کرده بود و هر دو طبقه‌ی آن با پنجره‌های باریک و بلند، سقفی کاملاً زاویه‌دار، در ورودی چوبی و قوسی شکل با کوبه‌ای بیش از حد بزرگ تزئین شده بود. به احتمال زیاد ادگار آلن پواز آنجا خوشش می‌آمد. علی‌رغم سبک معماری دلگیرش، دست‌اندرکاران کاری کرده بودند که مجذوب کننده شود. نمای آجری آن که بی‌شک زمانی قهوه‌ای مایل به قرمز بود، حالا سفید رنگ شده بود. کرکره‌های سیاه طوری کار گذاشته شده بود که برای پنجره‌ها حالت قاب را داشته باشد. هر دو طرف راه ورودی باغچه داشت و باغچه‌ای دایره‌ای شکل هم دور دیرک پرچم دیده می‌شد که در همه‌ی آنها گلهای بنفشه کاشته بودند. تابلویی مناسب که روی آن با حروف شکسته‌ی طلایی حکاکی شده بود «کتابخانه‌ی بون کریک»، به همه خوشامد می‌گفت. با این حال به نظر جرمی، ظاهر کلی آن ناموزون بود. مثل این بود که کسی به خانه‌ی با شکوه یک بچه پولدار شهری برود که از سنگ تیشه‌ای آجری رنگ ساخته شده باشد و سرپیشخدمت با یک بادکنک و تفنگ آبپاش از او استقبال کند.

دست کم سرسرای پر نور ساختمان، در عین تضاد،

یکپارچه بود. میزی به شکل ال با پایه‌های بلند در آنجا دیده می‌شد که تا انتهای ساختمان ادامه داشت. جرمی اتاقی بزرگ با دیوارهایی شیشه‌ای را که مخصوص بچه‌ها بود، دید. در سمت چپ آن دستشویی‌ها قرار داشت و در سمت راست آن در پشت یک دیوار شیشه‌ای دیگر، جایی بود که به نظر می‌رسید محوطه‌ی اصلی کتابخانه است. جرمی برای زن مسنی که پشت میز نشسته بود، سری جنباند و دستی تکان داد. زن لبخندی زد، دستی تکان داد و دوباره مشغول خواندن کتاب شد. جرمی در شیشه‌ای سنگین رو به محوطه‌ی اصلی را با هل باز کرد و بابت اینکه یاد گرفته بود در این شهر چه کارهایی مرسوم است، به خود بالید.

در محوطه‌ی اصلی، احساس یأس و دلسردی کرد. در زیر چراغ‌های مهتابی پرنور، فقط شش قفسه کتاب دیده می‌شد که به گونه‌ای چشمگیر کنار هم چیده شده بود، آن هم در فضایی که آن قدرها از آپارتمان خودش بزرگتر نبود. در نزدیکترین زوایای محوطه، دو کامپیوتر از رده خارج شده قرار داشت. محل نشستن در سمت راست بود، که مجموعه‌ای از هفته نامه‌ها و ماهنامه‌ها در آنجا قرار داده شده بود. چهار میز کوچک به طور پراکنده در سرتاسر اتاق دیده می‌شد و فقط سه نفر در آنجا حضور داشتند که بسته و گریخته کتابهایی داخل قفسه‌ها را بررسی می‌کردند، از جمله مردی مسن با سمعی در گوش، که کتابها را در قفسه‌ها جا می‌دادند. جرمی با نگاهی به دور و بر نتیجه گرفت تعداد کتابهایی که در طول عمرش خریده است، بسیار بیشتر از کتابهای موجود در این کتابخانه است.

او به طرف میز کتابهای مرجع رفت، اما کسی پشت آن نبود. جلوی میز ایستاد و منتظر لکس شد. رویش را برگرداند تا به میز تکیه دهد، و متوجه مرد موسفیدی شد که کتابها را کناری می‌گذاشت. فکر کرد حتماً او همان لکس است، اما مرد هیچ واکنشی در قبال حضور جرمی نشان نداد.

جرمی به ساعتش نگاهی کرد. دو دقیقه بعد، دوباره به ساعتش نگاه کرد. و دو دقیقه‌ی دیگر هم گذشت و بعد از اینکه جرمی با صدا بلند گلوی خود را صاف کرد، بالاخره توجه مرد جلب شد. جرمی سری جنباند و دستی تکان داد. می‌خواست مطمئن شود مرد فهمیده است که او احتیاج به کمک دارد. اما مرد به جای اینکه به

سمت او بیاید، فقط سری جنباند و دستی تکان داد، و دوباره سرگرم جادادن کتابها در قفسه شد. بی شک عجله داشت هر چه زودتر کارش را تمام کند. جرمی شاهد بود که کارآیی خارق العاده‌ی جنوبی‌ها چقدر آدم را تحت تأثیر قرار می‌دهد.



او از پنجره‌ی دفتر کوچک و درهم ریخته در طبقه‌ی بالای کتابخانه، به پایین خیره شده بود. می دانست آن مرد می‌آید. به محض اینکه جرمی پایش را از رستوران بیرون گذاشته بود، دوریس زنگ زده و درباره‌ی مردی سراپا سیاه پوش گفته بود که از نیویورک آمده بود تا مقاله‌ای درباره‌ی اشباح قبرستان بنویسد.

او سرش را تکان داد. باور داشت که جرمی به حرفهای دوریس گوش کرده است. به محض اینکه فکری به ذهن او می‌رسید، تمایل داشت طرف مقابلش را با نگرانیهای درباره‌ی واکنش شدیدی که احتمالاً چنین مقاله‌ای باعثش می‌شد، مجاب کند. او قبلاً مقاله‌های آقای مارش را خوانده بود و دقیقاً می دانست بر چه منوالی است. این کافی نبود که ثابت شود اصلاً پای روح در بین نیست، چیزی که او هیچ شکی در آن نداشت. اما آقای مارش کارش را در همین مرحله خاتمه نمی‌داد. او با آن شیوه‌ی افسون کننده‌اش با مردم مصاحبه می‌کرد، آنان را وادار می‌داشت هر چه در دل دارند بیرون بریزند و سپس انتخاب می‌کرد که چطور حقیقت را آن گونه که دلخواهش بود، بیپچاند. و به محض اینکه انتقاد غرض آمیزش به عنوان مقاله به چاپ می‌رسید، مردم سر تا سر کشور خیال می‌کردند که تمام اهالی این شهر مشتی احمق خرافی هستند.

اوه، اصلاً و ابداً. او از اینکه جرمی آنجا بود، هیچ خوشش نمی‌آمد. چشمانش را بست و از سر بی‌حواسی تارهایی از موی سیاهش را دور انگشتانش پیچید. مسأله این بود که او خودش هم خوشش نمی‌آمد مردم در قبرستان پرسه بزنند. حق با دوریس بود. این بی‌احترامی به اموات محسوب می‌شد. از وقتی بر و بچه‌های دانشگاه دوک به آنجا رفته و مقاله‌شان در روزنامه‌ی محلی به چاپ رسیده بود،

اوضاع از کنترل خارج شده بود. چرا نمی‌شد آن قبرستان روی آسایش ببیند؟ آن نورها دهها سال بود که آنجا بود و همه از این موضوع خبر داشتند و کسی هم به آن توجهی نمی‌کرد. البته گهگاه تک و توکی می‌آمدند تا نگاهی به آن بیندازند، و اکثراً هم کسانی بودند که در لوکی لو مشروب می‌نوشیدند، و یا نوجوانان... ولی تی‌شرتها؟ لیوانهای قهوه؟ کارت پستالهای بُنْجُل؟ ادغام آن با تور خانه‌های ارواح؟

او هیچ از دلیل پنهان در پس این پدیده سر در نمی‌آورد. اصلاً چرا هجوم جهانگرد به شهر این قدر مهم بود؟ درست است که پول جذابیت داشت، اما مردم در بون‌کریک زندگی نمی‌کردند برای اینکه پولدار شوند. همیشه تک و توکی بودند که پول در می‌آوردند، که از شهردار شروع و به خودش هم ختم می‌شد، اما به اعتقاد او، بیشتر مردم بنا به دلیلی مشابه خود او در آنجا زندگی می‌کردند، به دلیل احساس با شکوهی که از دیدن غروب خورشید و رودخانه‌ی پاملیکو که در آن هنگام به روبانی طلایی تبدیل می‌شد، به‌اش دست می‌داد، به این دلیل که همسایگانش را می‌شناخت و به آنان اعتماد داشت، به این دلیل که مردم با خیال راحت اجازه می‌دادند بچه‌هایشان شبها در اطراف بدون بی‌آنکه نگران باشند مبادا اتفاقی برایشان بیفتد. در دنیایی رو به رشد که هر لحظه شلوغ‌تر می‌شد، بون‌کریک شهری بود که حتی سعی نمی‌کرد همگام با دنیای مدرن پیش برود، و به همین دلیل شهری منحصر به فرد بود.

از این گذشته، او اینجا بود چون عاشق همه چیز شهر بود، بوی درخت کاج و نمک در سحرگاهان اوایل بهار، شبهای تابستانی گرم و شرجی که باعث می‌شد پوستش بدرخشد، رنگهای آتشین برگهای پاییزی. اما از همه مهم‌تر، مردم این شهر را دوست داشت و حتی به ذهنش خطور نمی‌کرد بتواند جایی دیگر زندگی کند. به مردم اعتماد داشت، با آنان حرف می‌زد، دوستشان داشت. البته عده‌ای از دوستانش چنین عقیده‌ای نداشتند و بعد از اینکه عازم کالج شدند، دیگر هرگز به شهر برنگشتند.

او خودش هم مدتی از شهر دور بود، اما در همان مدت هم می‌دانست که بالاخره به آنجا برمی‌گردد، که کار درستی هم بود، چون در طول دو سال گذشته همیشه نگران سلامت دوریس بود. همچنین می‌دانست که کتابدار خواهد شد، درست مثل

مادرش که به چنین کاری اشتغال داشت به این امید که چیزی از کتابخانه بسازد که تمام مردم شهر به آن ببالند.

این شغل نه برای او مسحورکننده‌ترین شغل بود و نه حقوق زیادی داشت. کتابخانه در حال پیشرفت بود، اما در نظر اول غلط‌انداز می‌نمود. طبقه‌ی پایین فقط مخصوص کتابهای داستانی معاصر بود، در حالی که کتابهای غیرداستانی و داستانهای کلاسیک و مجموعه‌ای از آثار نویسندگان معاصر و عناوینی منحصر به فرد، همه در طبقه‌ی بالا چیده شده بود. او مطمئن نبود که حتی آقای مارش پی ببرد که کتابها در دو طبقه پخش شده است، چون پلکان در عقب ساختمان نزدیک قسمت کودکان قرار داشت. یکی از معایب کتابخانه این بود که ساختمان آن قبلاً محلی مسکونی بود و برای رفت و آمد مردم طراحی نشده بود. اما به هر حال برای او مکانی مناسب بود.

دفتر کارش در طبقه‌ی بالا تقریباً همیشه خلوت و به بخش مورد علاقه‌اش در کتابخانه نزدیک بود، به اتاقی کوچک در کنار دفترش که کتابهایی نایاب را در آن جاداده بود. این کتابها از طریق اعطا از طرف مردم شهر و سر زدن به حراجیهای خانگی و کتابفروشیها و دلالان سرتاسر شهر به دست آمده و طرحی بود که مادرش آن را شروع کرده بود. در ضمن، او مجموعه‌ای رو به رشد از کتابهای خطی تاریخی و نقشه‌هایی داشت که تعدادی از آنها حتی به تاریخ قبل از جنگ داخلی برمی‌گشت. او به این کار عشق می‌ورزید. همیشه به دنبال چیزهای منحصر به فرد بود و می‌توانست با افسون و مکر و حيله یا حتی گرنش، هر آنچه می‌خواست به دست بیاورد. و اگر هیچ یک از این روشها فایده نداشت، از در کاهش مالیات وارد می‌شد، چون تلاش زیادی کرده بود تا توانسته بود در بین کارگزاران مالیاتی و دارایی در سرتاسر جنوب، جایی برای خود باز کند. بیشتر اوقات کتابهایی دریافت می‌کرد که در هیچ کتابخانه‌ی دیگری وجود نداشت. با اینکه منابعی آنچنانی مثل دانشگاههای دوک و ویک فورست و کارولینای شمالی نداشت، کتابخانه‌اش یکی از بهترین کتابخانه‌های کوچک ایالت به حساب می‌آمد.

این کتابخانه درست مثل شهرش برایش عزیز بود، و حالا غریبه‌ای انتظارش را

می کشید که خیال داشت مقاله‌ای بنویسد که چه بسا به نفع شهرش نبود.

او جرمی را دیده بود که با اتومبیلش به اینجا آمده بود. دیده بود که او از اتومبیل پیاده شد و به سمت کتابخانه آمد. بلافاصله آن آدم پُر فیس و افاده و با اعتماد به نفس شهری را شناخته و سری تکان داده بود. او هم نمونه‌ای از افرادی بود که در صف طولانی انتظار می‌ایستادند تا جایی هیجان‌آور را ببینند، افرادی که خیال می‌کردند دنیای واقعی را بهتر و عمیق‌تر از دیگران درک می‌کنند. مردی که ادعا می‌کرد اگر کسی بجنبد و حرکتی از خود نشان دهد، زندگی به مراتب برایش پربارتر و هیجان‌انگیزتر می‌شود. چند سال قبل، او از روی هوا و هوس اسیر کسی شده بود که چنین اعتقاداتی داشت، ولی حالا دیگر فریب این چیزها را نمی‌خورد.

یک سِرِه روی لبه‌ی پنجره نشست. نگاهی به پرنده انداخت، آهی کشید و آن افکار را از ذهنش دور کرد. دیگر وقتش بود برود و با آقای مارش نیویورکی حرف بزند. آن مرد منتظرش بود و به علاوه، حرفه‌اش ایجاب می‌کرد به او کمک کند تا آنچه را می‌خواهد پیدا کند. از همه مهم‌تر، شاید می‌توانست او را زیر نظر بگیرد و به طریقی اطلاعات را از صافی رد کند و به خودش دهد تا متوجه جنبه‌های خوب زندگی در آنجا هم بشود.

لبخندی زد. بله، می‌توانست آقای مارش را روی انگشت خود بچرخاند. از این گذشته، حتی با اینکه آن مرد را قابل اعتماد نمی‌دانست، می‌بایست اقرار می‌کرد که بسیار خوش قیافه است.

حالا جرمی دست به سینه در راهروی بین قفسه‌ها گام برمی‌داشت و به عناوین کتابهای معاصر نظری اجمالی می‌انداخت. حتماً تعجب هم می‌کرد که چرا نمی‌تواند کتابهایی از دیکنز، شو سر یا آستین پیدا کند. فکر کرد شاید جرمی در این مورد ازش سؤال کند و خیلی دلش می‌خواست ببیند وقتی جواب می‌شنود، «چه کسی؟»، چه واکنشی نشان می‌دهد. حالا با شناختی که از جرمی داشت، می‌بایست اقرار می‌کرد انگار هیچ شناختی از او ندارد و همه‌اش فرضیه و تصور بوده است. شاید جرمی بی‌هیچ حرفی فقط به او زل می‌زد، مثل موقعی که در قبرستان با هم روبرو شده بودند. فکر کرد که به هر حال مردها همیشه قابل پیش‌بینی هستند.

دستی به پلوورش کشید و قبل از اینکه به سراغ جرمی برود، برای لحظه‌ای درنگ کرد و به خودش تذکر داد: **خودتو حرفه‌ای نشون بده. تو در مأموریت هستی.**



او با لبخندی زورکی گفت: «ظاهراً دنبال من می‌گردی.» جرمی با شنیدن صدای او، سرش را بالا کرد و برای لحظه‌ای به نظر رسید که در جا می‌خکوب شد. بعد به محض اینکه او را شناخت، لبخندی زد. فضای حاکم به حد کافی دوستانه به نظر می‌رسید. چال گونه‌ی جرمی موقع خندیدن بامزه بود، ولی لبخندش آن قدرها معقول و مناسب به نظر نمی‌رسید و برای نشان دادن اعتمادش هم کافی نبود.

– تو لکس هستی؟

– مخفف لکسی دارنل^(۲۴). دوریس منو این جواری صدا می‌کنه.

– کتابداری؟

– وقتی توی قبرستون پرسه نزنم و به مردهای چشم چرون محل ندارم، سعی می‌کنم باشم.

«خیلی خوبه.» جرمی سعی کرد کلمات را کشیده ادا کند.

لکسی لبخندی زد و از کنار جرمی گذشت تا چند کتاب را که او برداشته بود، در قفسه مرتب و صاف بگذارد. همزمان گفت: «لهجه‌ت مثل جنوبیها نشد. انگار سعی می‌کنی کلمات رو مثل حروف جدول ادا کنی.»

جرمی خندید. از اظهار نظر او ناراحت نشده بود. گفت: «این طور تصور می‌کنی؟»

لکسی فکر کرد: **از اون مردهاییه که صددرصد دل زنه‌ارو می‌بره.**

و گفت: «این طور فهمیدم.» همچنان به مرتب کردن کتابها ادامه داد. «خوب، چه

خدمتی از من برمیاد، آقای مارش؟ ظاهراً دنبال اطلاعاتی در مورد قبرستون می‌گردی.»

– پس کلاغها خبرش رو آوردن.

– دوریس به‌ام زنگ زد و گفت که داری می‌ای.

— او، می‌بایست می‌دونستم. اون زن جالبیه.

— مادر بزرگمه.

جرمی ابروانش را بالا برد. «چه جالب!» پرسید: «از ناهار لذت بخش مون هم چیزی برات گفت؟»

— راستش سؤال نکردم.

لکسی موهایش را پشت گوشش زد و به چال روی گونه‌ی جرمی نگاه کرد. از آن چالهایی بود که بچه‌های کوچک دلشان می‌خواهد انگشتشان را در آن فرو کنند، اما البته برای او اصلاً مهم نبود.

وقتی از مرتب کردن کتابها فارغ شد، به جرمی رو کرد و در حالی که سعی می‌کرد لحنش محکم و قاطع باشد، گفت: «باورت بشه یا نشه، الان واقعاً سرم شلوغه. کلی کار دفتری دارم که باید امروز تمومش کنم. حالا بگو دنبال چه نوع اطلاعاتی می‌گردی؟» جرمی شانه‌ای بالا انداخت و گفت: «هر چیزی که در مورد تاریخ قبرستون و شهر کمکم کنه. اینکه نورها از چه موقع شروع شد، در گذشته تحقیقاتی در موردش شده یا نه، داستان‌هایی که درباره‌ی این افسانه وجود داره، نقشه‌های قدیمی، اطلاعاتی در مورد ریکرز هیل، ویژگی‌های جغرافیایی، مدارک تاریخی و از این جور چیزها.» جرمی از حرف زدن دست کشید و به چشمان بنفش رنگ او نگاه کرد. آن چشمها واقعاً کم نظیر بودند. حالا او به جای اینکه از کنارش رد شود، درست بغل دستش ایستاده بود، که این برای جرمی جالب بود.

جرمی به قفسه‌ی کتاب تکیه داد و گفت: «باید بگم خیلی جالبه، نه؟»

لکسی به او زل زد: «چی؟»

— دیدن تو توی قبرستون و حالا هم اینجا، نامه‌ی مادر بزرگت که منو به اینجا

کشوند. تصادف جالبیه، نه؟

— زیاد درباره‌ش فکر نکردم.

قرار نبود جرمی جا بزند. او به ندرت از رو می‌رفت، مخصوصاً وقتی موضوع برایش جالب بود. گفت: «بگذریم. از اونجا که من اهل اینجا نیستم، شاید بتونی بهام بگی مردم این خطه موقع استراحت چی کار می‌کنن. منظورم اینه جایی هست که

آدم بره یه قهوه‌ای، چیزی بخوره؟ یا مثلاً غذا؟» مکشی کرد. «شایدم یه کم دیرتر، بعد از اینکه کار تو تموم شد.»

لکسی مطمئن نبود درست شنیده باشد. تعجب زده به او نگاه کرد و گفت: «تواز من می‌خواهی باهات پیام بیرون؟»
- البته اگه آمادگیش رو داشته باشی.

لکسی سعی کرد بر خودش مسلط شود. «به نظرم مجبورم رد کنم، اما به هر حال از پیشنهادات متشکرم.»

او همچنان خیره نگاه می‌کرد، تا اینکه بالاخره جرمی دستانش را به حالت تسلیم بالا برد و با لحنی راحت گفت: «باشه. قابل قبوله. اما تو نمی‌تونی مردی رو صرفاً به این دلیل که می‌خواسته امتحان بکنه، ملامت کنی.» جرمی لبخندی زد و دوباره چال روی گونه‌اش به چشم آمد. «حالا امکان داره بریم سراغ تحقیق؟ البته اگه سرت بابت کارهای دفتری شلوغ نباشه. منظورم اینه که اگه بخوای، می‌تونم برم و فردا برگردم.»

- چیز بخصوصی هست که بخوای از اون شروع کنی؟

- امیدوار بودم مقاله‌ای رو بخونم که روزنامه‌ی محلی چاپش کرده. هنوز فرصت نکرده‌م. تصادفاً اینو که اینجا نداری، داری؟

لکسی سرش را به نشانه‌ی تأیید تکان داد و گفت: «احتمالاً روی میکروفیش هست. یکی دو ساله که دارم روزنامه‌ها رو به صورت میکروفیش در میارم. پیدا کردنش سخت نیست.»

- عالیه. اطلاعات کلی در مورد شهر چطور؟

- اونم به همون صورت موجوده.

جرمی به دور و بر نگاه کرد. در این فکر بود که باید به کجا بروند؟ لکسی به طرف سرسرا به راه افتاد و گفت: «از این طرف، آقای مارش. هرچی لازم داشته باشی، توی طبقه‌ی بالا هست.»

- اینجا طبقه‌ی بالا هم داره؟

لکسی سرش را برگرداند و از روی شانه گفت: «اگه دنبالم بیای، قول میدم که

نشونت بدم.»

جرمی مجبور شد تندتر راه برود تا به او برسد، و گفت: «اشکالی نداره ازت سؤالی کنم؟»

لکسی در اصلی را باز کرد و ایستاد. قیافه‌اش هیچ تغییری نکرد. گفت: «به هیچ وجه.»
— چرا امروز توی قبرستون بودی؟

لکسی به جای جواب، با همان قیافه‌ی قبلی به او زل زد.
جرمی ادامه داد: «منظورم اینکه فقط کنجکاوم. آخه احساس کردم این روزها تعداد آدمایی که به اون قبرستون میره، خیلی کمه.»

لکسی باز هم حرفی نزد و سکوتش باعث شد جرمی کنجکاوتر و بالاخره معذب شود، و پرسید: «نمی‌خوای حرفی بزنی؟»

لکسی لبخندی تحویل او داد و قبل از اینکه از در رد شود، چشمکی زد که جرمی را حیرت زده کرد، و گفت: «من گفتم که تومی تونی سؤالی کنی، آقای مارش، اما دیگه نگفتم جوابت رو هم میدم.»

لکسی همان طور به رفتن ادامه داد و جرمی در پشت سرش فقط توانست به او خیره شود. خداوند! این دیگر چه موجودی بود؟ سراپا اعتماد به نفس، زیبا، تو دل برو، افسونگر. و از همه مهمتر، دعوت او را هم رد کرده بود.

به یاد الوین افتاد. شاید حق با او بود. شاید چیزی در مَهرویان جنوبی وجود داشت که مردها را به مرز جنون می‌رساند.

آنها از سرسرا گذشتند، از مقابل قسمت کودکان رد شدند و لکسی او را به طبقه‌ی بالا راهنمایی کرد. جرمی ایستاد و به اطراف نگاه کرد. چیزی بیشتر از چند قفسه‌ی زهوار در رفته حاوی کتابهایی جدید در آنجا بود. چیزهایی بسیار مهمتر، و فضای آن کتابخانه‌ی خصوصی کوچک که بوی گرد و خاک می‌داد، با دیوارهایی از چوب بلوط و کفپوش پارکت از چوب ماهون و پرده‌های سرخ تیره، احساس دوران گوتیک را در آدم زنده می‌کرد. آن اتاق غار مانند کاملاً با محوطه‌ی طبقه‌ی پایین در تضاد بود. صندلی‌هایی روکش شده با پارچه‌ی ضخیم و آباژورهای مدل تیفانی در گوشه و کنار قرار داشت و در انتهای یکی از دیوارها هم شومینه‌ای سنگی دیده می‌شد که یک

تابلوی نقاشی بالای آن آویزان بود. با اینکه پنجره‌ها باریک بود، به حد کافی نور به داخل می‌تابید و آن قدر بود که حال و هوایی دنج و راحت ایجاد کند.

جرمی گفت: «حالا فهمیدم! طبقه‌ی پایین حکم پیش غذا رو داره. حرکت اینجا صورت می‌گیره.»

لکسی سری تکان داد و گفت: «آخه بیشتر مراجعان ما دنبال کتابهای تازه از نویسنده‌هایی هستن که اونا رو می‌شناسن. بنابراین من طبقه‌ی پایین رو برای راحتی اونا به این کتابها اختصاص دادم. اتاق بالا کوچیکه، چون قبلا دفتر کار بوده.»

— حالا دفتر کجاس؟

لکسی به جایی پشت دورترین قفسه اشاره کرد. «اونجا. کنار اتاق کتابهای نایاب.»

— وای! به شدت تحت تأثیر قرار گرفتم.

لکسی لبخندی زد. «دنبالم بیا تا اول این اطراف رو نشونت بدم و در مورد این مکان برات بگم.»

دقایقی بعد، همچنان که از لابلای قفسه‌های پیچ در پیچ رد می‌شدند، باهم گپ می‌زدند. جرمی متوجه شد که خانه در سال ۱۸۷۴ به دستور ناخدا هوراس میدلتون ساخته شده است. میدلتون که از راه حمل الوار و تنباکو با کشتی به ثروت رسیده بود، تصمیم می‌گیرد خانه‌ای برای زن و هفت فرزندش بسازد. اما متأسفانه هرگز در آن زندگی نمی‌کند، چون درست قبل از اتمام آن، همسرش می‌میرد و او تصمیم می‌گیرد با فرزندانش به ویلمینگتون برود. خانه سالها خالی از سکنه بوده، تا اینکه خانواده‌ای در آن مستقر می‌شود. در سال ۱۹۵۰، آن را به انجمن آثار باستانی می‌فروشند و بعد دولت محلی آن را می‌خرد تا به کتابخانه اختصاصش دهد.

جرمی به دقت به حرفهای او گوش می‌کرد. آهسته در کنار هم قدم می‌زدند و گهگاه لکسی حرفش را قطع می‌کرد تا بعضی از کتابهای مورد علاقه‌اش را به او نشان دهد. جرمی خیلی زود متوجه شد که لکسی خیلی کتابخوان‌تر از اوست، مخصوصاً در زمینه‌ی آثار کلاسیک. به هر حال منطقی هم بود. اصولاً اگر کسی عاشق کتاب نباشد، چرا کتابدار شود؟

لکسی که انگار فهمیده بود جرمی در چه فکری است، ایستاد و با انگشت به پلاک

روی قفسه اشاره کرد و گفت: «احتمالاً این قسمت خوراک توئه.»

جرمی به پلاک مزبور نگاهی انداخت. روی آن نوشته شده بود: ماوراءالطبیعه، جادوگری. جرمی نایستاد، ولی قدمهایش را آهسته کرد تا بتواند به عنوان چند تا از کتابها نگاهی بیندازد، که یکی از آنها در مورد پیشگوییهای میشل دُ نوستردام بود. همان طور که جرمی اطلاع داشت، نوستردام در سال ۱۵۵۵ کتابی به نام «قرنها» حاوی یکصد پیشگویی بدون استثنا مبهم نوشته بود که ده تای اول آن مربوط به دوران خودش بود. از هزاران کتابی که نوستردام در زمینه‌ی پیشگویی نوشته بود، فقط پنجاه تا یا چیزی در همین حدود آن به وقوع پیوسته بود، که می‌شد گفت میزان موفقیتش فقط پنج درصد بوده است.

جرمی دستانش را در جیبهایش کرد و گفت: «اگه بدت نیاد، می‌خوام توصیه‌ای به‌ات بکنم.»

— با کمال میل. انقدرها هم باد دماغ ندارم که اقرار نکنم نیازمند کمک هستم.

— تا حالا خودت اینارو خوندی؟

— راستش نه. عناوین اونا برام جالب نیست. منظورم اینه که وقتی این جور کتابها به دستم می‌رسه، اونا رو ورق می‌زنم، به عکسهایش نگاه می‌کنم و به بعضی از نتیجه‌گیری‌هایش اجمالی میندازم تا ببینم به درد بخور هست یا نه. فقط در همین حد.

جرمی گفت: «عقیده‌ی خوبیه. احتمالاً این جوری چیزهایی هم دستگیرت می‌شه.»

— به هر حال جالبه. افرادی در این شهر هستن که دلشون نمی‌خواد من این جور کتابهارو اینجا جمع کنم، مخصوصاً کتابهای مربوط به سحر و جادو رو. معتقدن تأثیر بدی روی جوونا میذاره.

— همین طوره. همه‌ش دروغه.

لکسی لبخندی زد. «شایدم راست باشه. اما تو متوجه اصل قضیه نشدی. مردم شهر به این دلیل می‌خوان این جور کتابها در دسترس نباشه، چون اعتقاد دارن واقعاً می‌شه شیاطین رو احضار کرد و اگه بچه‌ها اینارو بخونن، ممکنه تصادفی شیطون رو تحریک کنن و انقلاب روحی شدیدی در شهرمون به پا بشه.»

جرمی سری تکان داد و گفت: «جوونای تأثیرپذیر کمر بند انجیل^(۲۵). منطقیه.»
 - به هر حال از من نشنیده بگیر. حتماً خبر داری که پرونده‌ی ما از قبل سیاهه، درسته؟
 جرمی انگشتانش را رو به بالا گرفت. «به شرافتم سوگند.»

برای چند لحظه در سکوت قدم زدند. آفتاب زمستانی به سختی می‌توانست خود را از لابلای ابرهای تیره نشان دهد، و لکسی جلوی چند چراغ ایستاد تا آنها را روشن کند. نوری زرد رنگ در فضا پخش شد. همان‌طور که او به جلو خم می‌شد، بوی عطرش که رایحه‌ی گلی را داشت، به مشام جرمی می‌رسید.

او از سر بی‌اعتنایی به پرتره‌ی بالای شومینه اشاره کرد و پرسید: «این کیه؟»
 لکسی ایستاد، نگاه او را دنبال کرد و گفت: «مادرمه.»
 جرمی هاج و واج نگاهش کرد.

لکسی نفسی عمیق کشید و ادامه داد: «بعد از اینکه کتابخونه‌ی اصلی در سال ۱۹۶۴ دچار حریق شد و به کلی سوخت، مادرم خودشو موظف کرد ساختمونی دیگه پیدا کنه و مجموعه‌ای تازه جمع کنه. تمام مردم شهر معتقد بودن چنین کاری غیر ممکنه. اون موقع مادرم فقط بیست و دو سالش بود، اما سالها سگدو زد تا رضایت مقامات رو برای تخصیص بودجه به این کار جلب کرد. بازار فروش غذاهای پختنی راه مینداخت و به خونه‌ی تک تک آدمای پولدار و با نفوذ شهر می‌رفت تا بالاخره تسلیم می‌شدن و چک می‌نوشتن. سالها طول کشید، اما بالاخره موفق شد.»

همان‌طور که لکسی حرف می‌زد، جرمی نگاهش را روی او و پرتره می‌چرخاند. خیلی سریع متوجه شد که شباهتی بین آن دو وجود دارد، مخصوصاً چشمهایشان، که رنگ بنفش آن به شدت او را تحت تأثیر قرار داده بود. و حالا که از نزدیک به او نگاه می‌کرد، می‌دید حلقه‌ای باریک به رنگ آبی‌روشن حاشیه‌ی بیرونی چشمان لکسی را فرا گرفته، که به نحوی رنگ مهربانی را برایش تداعی می‌کرد. با اینکه سعی شده بود این رنگ غیر عادی در پرتره هم رعایت شود، خیلی به رنگ واقعی شبیه نبود. وقتی لکسی حرفهایش را زد، تارهای مویش را پشت گوشش داد و جرمی متوجه شد که ظاهراً او زیاد این کار را می‌کند، عادتی احتمالاً به نشانه‌ی وجود اضطراب و پریشانی، که از نظر جرمی، خودش باعث و بانی آن بود و این علامتی خوب به شمار می‌رفت.

جرمی گلویش را صاف کرد و گفت: «با این تفصیل، از اون زنهای مجدوب کننده‌س. دلم می‌خواد باهاش آشنا بشم.»

لبخند لکسی کمرنگ شد و به نظر می‌رسید می‌خواهد چیزی بگوید، اما در عوض سری تکان داد و گفت: «متأسفم، ظاهراً زیادی وراجی کردم. تو برای کار به اینجا اومدی و من مانعت شدم.» با سر به سمت اتاق کتابهای نایاب اشاره کرد. «بذار اینجا رو هم نشونت بدم. جاییه که چند روز آینده خودتو توش حبس می‌کنی.»
- خیال می‌کنی انقدر طول بکشه؟

- تو کتابهای مرجع تاریخی و مقاله می‌خواستی، درسته؟ خیلی دوست داشتم بگم تمام اطلاعات فهرست راهنما داره، اما این طور نیست و تو تحقیقی کسل‌کننده پیش رو داری.

- کتابهای زیادی نیست که آدم دنبال کنه، درسته؟
- مسأله فقط کتاب نیست. البته تو کتابهای زیادی پیدا می‌کنی که شاید به درد بخوره. گمان می‌کنم تو باید یه سری از اطلاعات رو از توی خاطرات پیدا کنی. من تا جایی که می‌تونستم، این خاطرات رو از افرادی که در این منطقه زندگی می‌کنن، جمع‌آوری کرده‌م. یه مجموعه‌ی کامله و حتی بعضی‌هاش به قرن هفدهم برمی‌گرده.

- بر حسب اتفاق خاطرات هیتی دوبیلت رو داری؟
- نه، اما یکی دو تا دارم که متعلق به افرادی که در واترلندینگ زندگی می‌کردن. حتی یکی هم دارم که خودش رو مورخ غیر حرفه‌ای منطقه قلمداد می‌کرده. تو نمی‌تونی اونا رو از کتابخونه بیرون ببری و مدتی طول می‌کشه تا بررسی شون کنی. تازه خیلی هم خوانا نیستن.

جرمی گفت: «بی‌صبرانه منتظرم. راستش همین تحقیق‌های طاقت‌فرسای که منو زنده نگه می‌داره.»

لکسی لبخندی زد. «به نظرم حسابی در کار تحقیق خبره‌ای، نه؟»
جرمی یکوری به او زل زد و گفت: «اوه، آره. من در خیلی کارها خبره هستم.»
- شکی نیست، آقای مارش.

— منو جرمی صدا کن.

لکسی ابروانش را بالا برد و گفت: «به نظرم عقیده‌ی خوبیه.»

— اوه، بله. عقیده‌ی خوبیه. باور کن.

لکسی بادی به غیغب انداخت. انگار همیشه فیس و افاده داشت. گفت: «پیشنهاد اغواکننده‌ایه. راست میگم. تو حسابی چرب زبونی. به هر حال من انقدر نمی‌شناسمت که به‌ات اعتماد کنم.»

وقتی لکسی رویش را برگرداند، جرمی کماکان مات و مبهوت به او نگاه می‌کرد و به ذهنش رسید که قبلاً هم نظیر او را دیده است، زنانی که با توسل به زیرکی سعی می‌کنند فاصله‌ی خودشان را با مردها حفظ کنند. اما این یکی به طریقی... افسونگر و دلنشین هم بود. شاید به دلیل لهجه و حالت حرف زدنش بود. احتمالاً او می‌توانست گربه‌ای را مجاب کند که شناکنان از این سر تا آن سر رودخانه‌ای برود. نه! جرمی اشتباه خود را تصحیح کرد. به دلیل لهجه‌اش نبود، یا زیرکی‌اش که جرمی از آن لذت می‌برد، یا چشمان افسونگرش و یا شکل ظاهری‌اش در آن شلوار جین. البته همه‌ی اینها تأثیر داشت، اما قضیه چیزی فراتر از این بود. و آن چه بود؟ جرمی هیچ شناختی از او نداشت. وقتی فکرش را می‌کرد، می‌دید لکسی چیز زیادی در مورد خودش نگفته بود. بیشتر درباره‌ی کتاب و مادرش حرف زده بود، ولی در مورد خودش اصلاً.

جرمی برای نوشتن مقاله آنجا بود، اما یکدفعه احساسی غریب به او دست داد و متوجه شد که دلش می‌خواهد چند ساعت بعدی را با لکسی بگذراند. دلش می‌خواست در مرکز شهر بون کریک با او قدم بزند و یا از این بهتر، در رستورانی دنج و شاعرانه با هم بنشینند و شام بخورند تا یکدیگر را بیشتر بشناسند. لکسی مرموز بود و جرمی هم عاشق راز و رمز، چرا که همیشه به غافلگیری منتهی می‌شد. همین طور که به دنبال لکسی به سمت اتاق کتابهای نایاب می‌رفت، در این فکر بود که سفرش به جنوب به مراتب جالب‌تر شده است.

قسمت کتابهای نایاب اتاقی کوچک بود که احتمالاً قبلاً به عنوان اتاق خواب از آن استفاده می‌شد و حالا با یک دیوار چوبی کوتاه به دو قسمت تقسیم شده بود.

دیوارها به رنگ بژ با حاشیه‌های سفید بود. کفپوش پارکت آن ساییده شده ولی در هیچ قسمتی از بین نرفته بود. پشت دیوار، قفسه‌هایی بلند قرار گرفته بود و در گوشه‌ای از اتاق هم جعبه‌ای با درپوش شیشه‌ای دیده می‌شد که به صندوق جواهر شباهت داشت و در کنار آن یک تلویزیون و یک ویدیو گذاشته شده بود. بی‌شک برای استفاده از نوارهایی ویدیویی به کار گرفته می‌شد که به تاریخ کارولینای شمالی اشاره می‌کرد. روبروی در ورودی پنجره‌ای بود که میز تحریری عتیقه در زیر آن قرار داشت و میزی کوچک با دستگاه میکروفیلیم بر روی آن، درست در سمت راست میز دیده می‌شد. لکسی با اشاره به میز تحریر به سوی آن رفت، کشوی زیرین را باز کرد و جعبه‌ای مقوایی بیرون آورد.

او جعبه را روی میز تحریر گذاشت، داخلش را گشت و صفحه‌ای بی‌رنگ از آن درآورد. سپس از روی جرمی به سمت میز بغلی خم شد، دستگاه را روشن کرد، صفحه را در آن گذاشت و آن قدر حرکتش داد تا مقاله‌ی مورد نظر را پیدا کرد. جرمی دوباره بوی عطر او را به مشام کشید و لحظه‌ای بعد، مقاله در برابرش بود. لکسی گفت: «می‌تونی با این شروع کنی. یه کم دیگه هم می‌گردم تا ببینم می‌تونم چیز به درد بخور دیگه‌ای برات پیدا کنم؟»

جرمی گفت: «چه سریع!»

— انقدرها هم سخت نبود. تاریخ مقاله رو به یاد داشتم.

— تحسین برانگیزه.

— این طورها هم نیست. یادمه چون روز تولدم نوشته شده.

— بیست و شش؟

— همین حدودها. خوب، حالا بذار ببینم دیگه چی می‌تونم پیدا کنم.

لکسی برگشت و دوباره به سمت در کشویی رفت.

جرمی با صدای بلند گفت: «بیست و پنج؟»

— امتحان خوبیه، آقای مارش. اما من اهل بازی نیستم.

جرمی خندید. از قرار معلوم هفته‌ای جالب پیش رو داشت. او حواسش را متوجه

مقاله کرد و مشغول خواندن شد. همان طور نوشته شده بود که انتظارش را داشت.

مقاله‌ای سنگین و احساس برانگیز و به حد کافی مغرورانه، که توجیه می‌کرد تمام کسانی که در بون کریک زندگی می‌کنند، همیشه می‌دانسته‌اند آنجا مکانی منحصر به فرد است.

او چیز زیادی دستگیرش نشد. مقاله صرفاً آن افسانه را پوشش خبری می‌داد و بیشترش هم همان چیزی بود که دوریس تعریف کرده بود، فقط تفاوتی مختصر داشت. در مقاله آمده بود که هیتی با هیأت دولت محلی ملاقات کرده بود نه با شهردار، و اهل لوئیزیانا بود نه کارائیب. آنچه جالب بود، این بود که هیتی بابت ناسزاگویی و ایجاد اغتشاش در مقابل ساختمان شهرداری زندانی شده بود، اما صبح روز بعد که نگهبان به سراغش می‌رود تا آزادش کند، متوجه می‌شود او غیبش زده است، انگار دود شده و به هوا رفته بود. بعد از آن، کلانتر از بازداشت مجدد او امتناع می‌کرده است. اما از آنجا که تمام افسانه‌ها مثل هم است و معمولاً داستان دهان به دهان می‌گردد و تا حدودی تغییر داده می‌شود تا هر چه بیشتر تحریک‌کننده باشد، جرمی دلش می‌خواست بداند که آیا هیتی واقعاً زندانی شده و فرار کرده یا نه.

او نگاهی به پشت سرش انداخت. اثری از لکسی نبود.

دوباره نگاهش را متوجه صفحه‌ی نمایشگر کرد. به فکرش رسید شاید در مقاله‌اش درباره‌ی بون کریک، این قضیه را هم به گفته‌های دوریس اضافه کند. جرمی صفحه‌ی شیشه‌ای را که میکروفیش در آن بود، حرکت داد و به مقاله‌ی دیگری که روی صفحه آمد، نگاه کرد. اخبار مهم یک هفته بود که در چهار صفحه جمع‌آوری شده بود. روزنامه هر سه‌شنبه منتشر می‌شد و او فوراً متوجه شد این تنها چیزی است که شهر از عهده‌اش برمی‌آید و کفایت هم می‌کند، مگر اینکه کسی می‌خواست از اخبار نقاط دیگر دنیا یا هر آنچه دهان را از تعجب باز نگه می‌دارد، آگاه شود. او درباره‌ی مردی جوان خواند که جلوی بنای یادبود کهنه سربازان را گلکاری کرده بود تا بتواند به مقام پیشاهنگ عقاب که بالاترین درجه‌ی پیشاهنگی بود، برسد، یا خشکشویی تازه‌ای در خیابان مین افتتاح شده بود، و شرحی مختصر درباره‌ی جلسه‌ای دولتی که تصمیم‌گیری برای نصب چراغ خطری در جاده‌ی لیری پوینت در اولویت کارشان بود. موضوع صفحه‌ی اول که اخبار دو روز را پوشش می‌داد، مربوط به سانحه‌ای رانندگی بود که در آن دو مرد محلی مجروح شده بودند.

جرمی به پشتی صندلی تکیه داد.

بنابراین، شهر همانی بود که انتظارش را داشت. خواب آلوده و بی سر و صدا، با روشی بخصوص که لازمه‌ی محیط‌های کوچک است، نه چیزی بیشتر از این. نمونه‌ای از شهرهایی که بیشتر به واسطه‌ی عادت زنده هستند، نه ویژگی‌های منحصر به فردشان. و پس از دهها سال که جمعیت رو به پیری می‌رفت، شهر رنگ می‌باخت. هیچ آینده‌ای در آنجا وجود نداشت. به هر حال نه در دراز مدت...

لکسی گفت: «درباره‌ی شهر مهیج ما می‌خونی؟»

جرمی از جا پرید. تعجب می‌کرد که صدای آمدن او را از پشت سر نشنیده بود و به گونه‌ای غریب از وضع بد آنجا دچار احساسی ناخوشایند شد. گفت: «آره، درسته. باید اعتراف کنم مقاله‌های جالبیه. اون پیشاهنگه که معرکه بود.»

لکسی گفت: «جیمی تلسون. راستش بچه‌ی بی نظیریه. هم شاگرد ممتاز، هم عالی بسکتبال بازی می‌کنه. پدرش پارسال مُرد، اما اون هنوزم توی شهر کارهای داوطلبانه می‌کنه، با اینکه توی پیتزافروشی پیت یه شغل نیمه وقت هم داره. همه‌مون به‌اش افتخار می‌کنیم.»

— پس این بچه رو دست من بلند شده.

لکسی لبخندی زد و فکر کرد: همین طور.

و در حالی که انبوهی کتاب را بغل دست جرمی می‌گذاشت، گفت: «برای شروع برات کافیه؟»

جرمی نگاهی اجمالی به عناوین ده - دوازده کتاب انداخت و گفت: «به نظرم گفتمی بهتره از خاطرات شروع کنم. این که همه‌ش تاریخ عمومیه.»

— می‌دونم. اما نمی‌خوای درباره‌ی تاریخی که اینا شروع شده، چیزی بدونی؟

جرمی درنگی کرد و گفت: «باید اقرار کنم درسته.»

لکسی همین طور بی‌منظور آستین پلوورش را کشید و گفت: «یه کتاب هم راجع به ارواح پیدا کردم که شاید بدت نیاد. یه فصلش در مورد سدار کریک توضیح میده.» — عالیه.

— من دیگه میرم تا تو به کارت برسی. بعداً میام ببینم چیزی لازم نداشته باشی.

— نمی‌خواهی بمونی؟

— نه، همون طور که گفتم، کارهای زیادی دارم که باید انجام بدم. تو می‌تونی اینجا بمونی یا سریکی از میزهای محوطه‌ی اصلی بشینی. اما ممنون می‌شم اگه اینا رو بیرون نبری. هیچ کدومش بیرون بردنی نیست.

— جرأتش رو ندارم.

— حالا اگه اجازه بدی، آقای مارش، من مرخص می‌شم. و یادت نره با اینکه کتابخونه تا ساعت هفت بازه، قسمت کتابهای نایاب ساعت پنج تعطیل می‌شه.

— حتی برای دوستان؟

— نه. من اجازه میدم هر چی دلشون خواست بمونن.

— پس ساعت هفت می‌بینمت.

— نه، آقای مارش. ساعت پنج می‌بینمت.

جرمی خندید. «شاید فردا بشه تا دیروقت بمونم.»

لکسی ابروانش را بالا برد و بی‌آنکه جوابی دهد، بعد به سمت در رفت.

— لکسی؟

او رویش را برگرداند. «بله؟»

— تا اینجا که خیلی کمکم کردی. متشکرم.

او لبخندی ملیح و دوست‌داشتنی تحویل جرمی داد و گفت: «خواهش می‌کنم.» دو ساعت بعدی را جرمی به کسب اطلاعاتی در مورد شهر گذراند. کتابها را یکی یکی ورق می‌زد، روی عکسها درنگ می‌کرد و قسمت‌هایی را که تصور می‌کرد به درد بخور است، می‌خواند.

بیشتر اطلاعات مربوط به تاریخ اولیه‌ی شهر بود و او هر آنچه را مناسب تشخیص می‌داد، روی ورق کاغذ کنار دستش یادداشت می‌کرد. البته خودش هم مطمئن نبود در این مرحله مناسب یعنی چه، ولی طولی نکشید یادداشت‌هایش یکی دو ورق را پر کرد.

او از روی تجربه یاد گرفته بود که بهترین راه برای نزدیک شدن به داستان این است که اول از دانسته‌هایش شروع کند تا... اما او به طور قطع چه می‌دانست؟ اینکه

بیش از یکصد سال از آن قبرستان استفاده می‌شده بی‌آنکه نورهایی اسرارآمیز در آن دیده شود، از حدود یکصد سال پیش بوده که آن نورها دیده شده و صرفاً در هوای مه‌آلود، افراد زیادی آن نورها را دیده بودند و در نتیجه آنها اساساً زاییده‌ی تخیل نبود، و اینکه حالا قبرستان در حال فرو رفتن بود.

بنابراین حتی بعد از یکی دو ساعت، چیزی بیش از آنچه می‌دانست دستگیرش نشد و مثل هر راز و رمزی، به پازلی شبیه بود که تکه‌های ناهمخوان داشت. چه هیتی شهر را نفرین کرده بود یا نه، اساساً سعی شده بود که این افسانه با سرهم‌بندی کردن قطعات، شکلی قابل فهم به خود بگیرد. اما از آنجا که پایه و اساس در افسانه چیزی است کاذب، یعنی تعدادی از قطعات نادیده گرفته می‌شود، حق بالکسی بود و او می‌بایست همه‌ی مطالب را می‌خواند تا چیزی را از قلم نیندازد.

اشکالی نداشت. راستش خوشایند هم بود. تحقیق برای دستیابی به حقیقت اغلب بیشتر از نوشتن نتیجه‌ی واقعی کیف داشت، و جرمی متوجه شد که در این مقوله غرق شده است. پی برد که بون کریک در سال ۱۷۲۹ ساخته شده و یکی از قدیمی‌ترین شهرهای منطقه به شمار می‌رود و تا مدت‌های طولانی هم چیزی بیش از دهکده‌ای تجاری در کنار رودخانه‌ی پاملیکو نبوده است. در اواخر قرن آنجا به صورت بندری فرعی در سیستم آبراهه‌ی درون مرزی درآمد و در اواسط دهه‌ی ۱۸۰۰، استفاده از کشتی بخار باعث تسریع در رشد شهر شده بود. در پایان قرن نوزدهم، راه آهن در کارولینای شمالی غوغایی به پا کرده بود. جنگل‌ها از بین رفته و معادن استخراج سنگ شکل گرفته بود، که باز هم شهر را تحت تأثیر قرار داده و از لحاظ موقعیت جغرافیایی به عنوان بندری برای رفت و آمد کشتی‌ها در نظر گرفته شده بود. پس از آن، اوضاع اقتصادی شهر همراه با بقیه‌ی ایالت رونق گرفته بود، اگر چه بعد از سال ۱۹۳۰، رشد جمعیت نداشت. طبق آخرین آمار، در واقع جمعیت منطقه رو به کاهش رفته بود، که ذره‌ای باعث تعجب جرمی نشد.

او ماجرای قبرستان را در کتاب داستان ارواح هم خواند، که در آن هیتی شهر را نفرین کرده بود، اما نه به دلیل جابجایی اجساد مردگان، بلکه چون همسر یکی از مقامات شهر با او از در مخالفت وارد شده بود. به هر حال از آنجا که او از موضع خود

برنگشته و از نظر مردم و اتزلندینگ نیز شخصیتی معنوی به شمار می‌رفت، گریخته بود تا بازداشت نشود. بنابراین چند تن از نژادپرستان شهر شخصاً اقدام کرده و خساراتی فراوان به قبرستان سیاه پوستان وارد آورده بودند. هیتی در اوج عصبانیت قبرستان سدار کریک را نفرین کرده و سوگند خورده بود که اجدادش آن قبرستان را له و لورده خواهند کرد تا اینکه زمین کل آن را فرو ببلعد.

جرمی به پستی صندلی‌اش تکیه داد و در فکر فرو رفت. سه تفسیر کاملاً متفاوت از حکایتی واحد. نمی‌دانست این چه معنایی دارد.

جالب این بود که ا.ج. موریسون، نویسنده‌ی کتاب، در زیرنویس توضیح داده بود که در واقع قبرستان سدار کریک در حال فرو رفتن در زمین است و طبق بررسی‌ها، حدود نیم متر فروکش کرده است. مؤلف توضیح بیشتری نداده بود.

جرمی تاریخ انتشار را بررسی کرد. کتاب در سال ۱۹۴۵ نوشته شده بود و او حساب کرد که آن موقع هم قبرستان مثل امروز به نظر می‌رسیده، در حالی که دست کم می‌بایست حدود یک متر فروکش کرده باشد. جرمی یادداشت کرد تا ببیند می‌تواند بررسی دیگری از آن دوران و بررسی‌هایی از سالهای اخیر پیدا کند؟

به هر حال همین طور که اطلاعات را هضم می‌کرد، نمی‌توانست از نگاه کردن گاه به گاه به پشت سرش دست بکشد تا ببیند لکسی برگشته است یا نه.



در آن طرف شهر، شهردار تلفن همراهش را محکم به گوشش چسبانده و شش‌دانگ حواسش را متوجه تلفن کننده کرده بود. صدا درست نمی‌آمد. آنتن دهی این قسمت از شهر خوب نبود و شهردار در این فکر بود که آیا بالاگرفتن تلفن پردردسر کمکش می‌کند حرفهای مخاطبش را بهتر بشنود؟

—اون توی رستوران اربز بود؟ موقع ناهار؟ گفتی برنامه‌ی پرایم تایم لایو؟
او سرش را تکانی داد. وانمود می‌کرد متوجه نشده که دوست گلف بازش، که نوبتش بود بازی کند، تظاهر کرده که توپش در هدف فرود آمده است، در حالی که

توپ را از پشت درخت با پا به محلی بهتر زده بود.
دوست او داد زد: «پیداش کردم!» و آماده‌ی پرتاب بعدی شد.
دوست شهردار همیشه از این کارها می‌کرد، که راستش آن قدرها باعث دلخوری شهردار نمی‌شد، چون خودش هم همین کار را می‌کرد. در غیر این صورت، حفظ سه امتیاز ناممکن بود.
همین طور که تلفن کننده داشت حرف می‌زد، دوست شهردار باز هم توپ را به درخت زد و فریاد کشید: «لعنتی!» که شهردار محل نگذاشت.
«بسیار خوب. این یکی قطعاً جالبه.» ذهن او دور و بر ممکن‌ها چرخ می‌زد.
«ممنون که زنگ زدی. مواظب خودت باش. فعلاً خداحافظ.»
وقتی تلفن را قطع کرد، دوستش به او نزدیک شد و گفت: «امیدوارم با این یکی تلفن یه دروغ درست و حسابی تحویل بگیرم.»
شهردار گفت: «انقدرها نگران نیستم.» اتفاق‌های ناگهانی شهر را سبک و سنگین کرد. «مطمئنم همون طور که می‌خوای فیصله پیدا می‌کنه.»
— کی پشت خط بود؟
— سرنوشت. اگه این یکی رو درست بازی کنیم، ممکنه رستگار بشیم.



دو ساعت بعد، درست موقعی که خورشید از نوک درختان رخت برمی‌بست و تاریکی کم‌کم از پشت پنجره خودی نشان می‌داد، لکسی سرش را از لای در اتاق کتابهای نایاب تو کرد و پرسید: «در چه حالی؟»
جرمی برگشت و نگاهی انداخت. لبخندی زد و صندلی‌اش را از پشت میز عقب زد. دستی لای موهایش کشید و گفت: «خوبم. یه چیزهایی دستگیرم شد.»
— به جواب جادویی رسیدی؟

— نه، اما دارم نزدیک می‌شم. می‌تونم احساسش کنم.
لکسی وارد اتاق شد. «خوشحالم، اما همون طور که قبلاً گفتم، من اینجا رو ساعت

پنج می‌بندم تا بتونم به اونایی برسم که بعد از ساعت کاریشون میان اینجا.»
جرمی از پشت میز بلند شد. «اشکالی نداره. به هر حال خودمم کمی خسته
شدم. روز طولانی بود.»

– فردا صبح که میای اینجا، آره؟
– خیالش رو که دارم. چطور مگه؟
– آخه من معمولاً هر روز همه چی رو میذارم سر جاش.
– می‌شه این کتابها رو همین جوری که هست بذاری بمونه؟ مطمئنم سراغ
بیشترشون میرم.

لکسی برای لحظه‌ای فکر کرد و گفت: «به نظرم اشکالی نداره. اما به‌ات اخطار
میدم که اگر فردا سر و کله‌ت پیدا نشه، مجبورم برداشت بدی ازت بکنم.»
جرمی سری تکان داد. جدی به نظر می‌رسید. گفت: «قول میدم سر کار ندارم.
من از این جور آدم‌ا نیستم.»

او به چشمانش تابی داد و فکر کرد: امان از دست این!
جرمی خیلی پررو بود و به هر حال لکسی می‌بایست جوابش را می‌داد. «آقای
مارش، مطمئنم این حرف رو به تمام دخترها می‌زنی.»
جرمی به میز تکیه داد. «نه. درواقع من خیلی خجالتی هستم، و تقریباً گوشه‌گیر.
راستش به ندرت با کسی میرم بیرون.»

لکسی شانه‌ای بالا انداخت. «همون جور خودتو نشون بده که ازت شناخت دارم.
با توجه به اینکه روزنامه‌نگار یه شهر بزرگ هستی، خیال می‌کردم دون ژوانی.»
– این اذیتت می‌کنه؟
– نه.

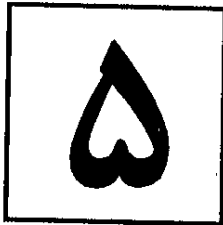
– خوبه، چون همون طور که می‌دونی، اولین تأثیرگذاری گول زنکه.
– اوه، فوری خودم فهمیدم.
– راستی؟

لکسی گفت: «البته. اولین بار که تصادفی توی قبرستون دیدمت، خیال کردم
واسه مرده کِشی رفتی اونجا.»



پانزده دقیقه بعد از اینکه جرمی از جاده‌ی
آسفالت به جاده‌ای سنگلاخ پیچید - ظاهراً

مردم آن شهر به جاده‌های سنگلاخ علاقه‌ی زیادی داشتند
- اتومبیلش را وسط یک مرداب، درست مقابل تابلویی
دست‌نوشته که کلبه‌های گرین لیف را تبلیغ می‌کرد، پارک
کرد. و این تذکری بود برای اینکه هرگز نباید به وعده و
وعیده‌های اتاق بازرگانی محلی اعتماد کرد.



صد درصد مدرن نبود. برای سی سال پیش هم مدرن
نبود. روی هم رفته شش کلبه‌ی یک طبقه در کنار رودخانه
بنا شده بود که همه‌ی آنها دیوارهایی از الوار و پشت بامی
قلع‌اندود داشت و رنگ رو کارش هم ریخته بود. در انتهای
آنها خانه‌ای یک طبقه دیده می‌شد که جرمی حدس زد
دفتر مجموعه است. به هر حال مجبور بود اقرار کند که آنجا
خوش منظره است. اما بخش طبیعی و بکر آن احتمالاً
متعلق به پشه‌ها و سوسمارها بود، که هیچ کدام از اینها باعث
نمی‌شد از اقامت در آنجا ذوق زده شود.

همین طور که سبک و سنگین می‌کرد به خودش
زحمت امتحان کردن آنجا را بدهد یا نه، یادش افتاد از کنار
هتل‌های زنجیره‌ای واشنگتن که در فاصله‌ی چهل دقیقه‌ای
بون کریک بود، رد شده است. در همین موقع صدای
خودرویی را شنید که نزدیک می‌شد، و بعد کادیلاکی
آلبالویی رنگ را دید که در چاله چوله‌های جاده‌ی سنگلاخ
بالا و پایین می‌رفت و به سمت او می‌آمد. در کمال تعجب،
کادیلاک درست کنار اتومبیل او پارک کرد و موقع توقف،

لغزید و باعث شد سنگ و کلوخ به اطراف پرت شود.

مردی کچل و بسیار چاق که آشفته هم به نظر می‌رسید، از خودرو بیرون پرید. شلوار پلی‌استر سبز و پلوور آبی یقه اسکی به تن داشت. به نظر می‌رسید در تاریکی لباس پوشیده که رنگها را تشخیص نداده است.

— آقای مارش؟

جرمی یکه خورد. «بله.»

مرد با گامهای بلند از اتومبیل فاصله گرفت. به نظر می‌رسید همه چیز در مورد او سریع اتفاق می‌افتد. گفت: «خوشحالم که قبل از اتاق گرفتن، خودمو به شما رساندم. می‌خواستم فرصتی گیر بیارم تا با شما حرف بزنم. نمی‌تونم بگم چقدر ذوق زده‌م که شما اومدی از اینجا دیدن کنی.»

وقتی دستش را جلو آورد و به شدت با جرمی دست داد، به نظر می‌رسید از نفس افتاده است.

جرمی پرسید: «من شما رو می‌شناسم؟»

مرد لبخندی زد و گفت: «نه، نه، البته که نه. من شهردار هستم. تام گرکین^(۲۶). اما شما می‌تونی منو تام صدا کنی.» او دوباره خندید. «فقط خواستم یه توک پا پیام و بهتون خیرمقدم بگم. ببخشین که با این سر و وضع اومدم. البته درستش این بود که شما بیای به دفتر من، اما به محض اینکه خبردار شدم شما اینجا، یه راست از زمین گلف اومدم.»

جرمی او را برانداز کرد. هنوز در حالت شوک به سر می‌برد، دست کم از سر و وضع شهردار. «شما شهرداری؟»

— از سال ۹۴ تا حالا. این یه رسم خونوادگیه. پدرم اووان^(۲۷) گرکین هم مدت بیست و چهار سال شهردار بود. علاقه‌ی عجیبی به این شهر داشت. همه چی رو راجع به اینجا می‌دونست. البته شهردار بودن در اینجا یه شغل نیمه‌وقتیه، و بیشتر افتخاری. من بیشتر تاجر هستم تا شهردار. اگه واقعیت رو بخوای، من صاحب یه ایستگاه رادیویی و یه فروشگاه بزرگ در مرکز شهر هستم. شما آهنگ‌های قدیمی رو دوست داری؟

— البته.

— خوبه. از همون لحظه‌ای که چشمم به شما افتاد، پیش خودم گفتم این مردیه که قدر موسیقی خوب رو می‌دونه. اصلاً تحمل این زرزرها رو که این روزها به‌اش می‌گن موسیقی، ندارم. باعث سردردم می‌شه. موسیقی باید به روح آرامش ببخشه. منظورم رو می‌فهمی؟

جرمی دوباره گفت: «البته.» سعی می‌کرد خودش را از تک و تا نیندازد. شهردار خندید. «می‌دونستم موافقی. بسیار خوب، همون طور که گفتم، نمی‌دونی چقدر خوشحالم که شما اومدی تا داستانی در مورد شهر خوب ما بنویسی. این چیزیه که شهر ما به‌اش نیاز داره. منظورم اینکه کیه که از داستان ارواح خوشش نیاد، درسته؟ باعث خوشحالی مردم می‌شه. مطمئن باش. اول که برو بچه‌های دانشگاه دوک، بعد روزنامه‌ی محلی، حالا هم یه روزنامه‌نگار از یه شهر بزرگ. به هر حال خبرها همیشه درز پیدامی‌کنه و خوبیش هم همینیه دیگه. درست همین هفته‌ی پیش تلفنی از آلاباما داشتیم که یه گروه خیال دارن یه تور آخر هفته برای خونه‌های تاریخی اینجا ترتیب بدن.

جرمی سری تکان داد. سعی می‌کرد تا حدودی سر در بیاورد. پرسید: «شما از کجا فهمیدی من اینجا؟»

شهردار گرکین دستش را به حالتی دوستانه روی شانه‌ی او گذاشت و قبل از اینکه جرمی به خود آید، با هم به طرف دفتر کلبه‌های یک طبقه می‌رفتند.

— خبرها زود پخش می‌شه، آقای مارش، عین زبونه‌های آتیش. همیشه همین‌طور بوده و تا ابد هم خواهد بود. این خودش بخشی از جاذبه‌ی این محله. زیبایی طبیعیش هم همین‌طور. ما در اینجا بهترین ماهیگیر و شکار مرغابی رو داریم. همون طور که حتماً می‌دونی، مردم از همه جا میان، حتی اون معروفها، و بیشترشون هم در گرین لیف می‌مونن. اگه نظر منو بخوای، اینجا یه بهشت کوچیکه. یه خونه‌ی یه طبقه‌ی خلوت اختصاصی، درست وسط طبیعت، و شما می‌تونن به آواز پرنده‌ها و تمام شب به صدای جیرجیرک‌ها گوش کنی. اینجا با هتل‌های آنچنانی نیویورک برابری می‌کنه.

جرمی فکر کرد که این مرد از آن سیاستمداران روزگار است، و گفت: «حتماً همین طوره.»
— و اصلاً هم نمی‌خواه نگران مار باشی.

چشمان جرمی گرد شد. «مار؟»

— مطمئنم درباره‌اش شنیدی. اما یادت باشه ماجرای پارسال صرفاً سوء تفاهم بود. اصلاً بعضی‌ها یه ذره عقل توی کله‌شون نیست. اما همون طور که گفتم، هیچ نگران مار نباش. اونا معمولاً تا تابستون از سوراخشون بیرون نمیان. البته لازم نیست راه بیفتی و دنبال اونا بگردی. البته مار آبی مضمّن‌کننده‌س.

«اوه.» جرمی سعی کرد تصویری را که در ذهنش نقش بسته بود، از سر بیرون کند. او از مار نفرت داشت، حتی بیشتر از پشه و سوسمار. گفت: «راستش داشتم فکر...»
شهردار گرکین با آهی بلند حرف جرمی را قطع کرد و به دور و بر نگاهی انداخت، انگار می‌خواست ببیند جرمی چقدر از منظره‌ی اطراف لذت می‌برد، و گفت: «خوب، جرمی، بگو ببینم... راستی اشکالی نداره جرمی صدات کنم؟»
— نه.

— نهایت لطف توئه. نهایت لطف. خوب، جرمی، می‌خواستم بدونم گمان می‌کنی ممکنه اون برنامه‌های تلویزیونی داستان تو رو در اینجا دنبال کنن؟
جرمی گفت: «هیچ خبر ندارم.»

— البته که این کارو می‌کنن. به هر حال ما باید اینجا فرش قرمز پهن کنیم و مهمون نوازی اصیل جنوبی رو بهشون نشون بدیم. اصلاً اونا در گرین لیف مهمون خودمون می‌شن. و البته کلی داستان برای گفتن دارن، خیلی بهتر از اون کاری که تو در پرایم تایم لایو کردی. چیزی که ما اینجا داریم، واقعیه.

— شما که می‌دونی من در اصل روزنامه نگار هستم؟ در واقع کاری با تلویزیون...
«نه، البته که نداری.» شهردار گرکین چشمکی زد که معلوم بود از روی ناباوری است. «هر کاری دوست داری بکن تا ببینیم چی پیش میاد.»

جرمی گفت: «من جدی هستم.»

او دوباره چشمکی زد و گفت: «البته که هستی.»

جرمی واقعاً مطمئن نبود چه بگوید که او را متقاعد کند. اساساً شاید حق با آن

مردک بود. و لحظه‌ای بعد شهردار گرکین در دفتر کار را با هُل باز کرد، البته اگر می‌شد آن را دفتر نامید.

به نظر می‌آمد صد سالی بود بازسازی نشده بود. دیوارهای چوبی آنجا جرمی را به یاد کلبه‌ها انداخت. به دیوار پشت سر میز تحریر زهوار در رفته‌ی دفتر، یک ماهی خاردار خشک شده‌ی دهان‌گنده نصب بود و در هر گوشه‌ای، در امتداد دیوارها، بالای قفسه‌ی پرونده‌ها و روی میز، پر از حیواناتی خشک شده، نظیر سگ آبی، خرگوش، سنجاب، ساریق، راسو و گورکن دیده می‌شد و برخلاف بیشتر جانوران خشک شده‌ای که جرمی دیده بود، همه‌ی آنها حالتی داشتند که انگار به دام افتاده و سعی کرده بودند از خود دفاع کنند. دهانشان حالت تهدیدآمیز داشت، بدنشان قوس پیدا کرده و دندان‌ها و چنگالشان نمایان بود. جرمی در حال تجزیه و تحلیل این جانوران بود که یکدفعه چشمش به خرسی در گوشه‌ی اتاق افتاد و از شدت ترس از جا پرید. آن هم مثل بقیه‌ی حیوانات پنجه‌هایش را به حالت حمله جلو آورده بود. آنجا شبیه موزه‌ی تاریخ طبیعی بود که در فیلمی ترسناک نشانش دهند.

مرد ریشوی غول پیکری پشت میز نشسته بود که وقتی از جا بلند شد، به نظر جرمی رسید مقابل برج ایستاده است. دست کم دو متر و ده - دوازده سانتی متر قد داشت و شانه‌هایش پهن‌تر از شانه‌های خرس خشک شده در گوشه‌ی اتاق بود. شلوار پیش سینه دار رکابی با پیراهنی پیچازی پوشیده بود. تخته رسم را به جرمی نشان داد. به نظر می‌رسید تنها هدفش این است که دستان جرمی را از تنه‌اش جدا کند و بعد از اینکه او را با آنها زد، مثل حیوانات خشک شده به دیوار نصبش کند. تعجبی نداشت که گرکین خندید. جرمی متوجه شد این مرد زیادی خوش خنده است. شهردار سریع گفت: «جرمی، نذار اون نگرانت کنه. جد^(۲۸) عادت نداره زیاد با غریبه‌ها حرف بزنه. فقط برگه رو پر کن. بعد می‌تونی به اتاق خصوصی و کوچک خودت در این بهشت بری.»

جرمی با چشمانی از حدقه در آمده به جد زل زده بود و فکر می‌کرد این ترسناک‌ترین آدمی است که در عمرش دیده است.

گرکین ادامه داد: «جد نه تنها صاحب‌گرین لیفه، بلکه هم در شورای شهر خدمت

می‌کنه و هم دل و روده‌ی حیوونا رو در میاره و اونا رو خشک می‌کنه. محلی هم هست. کارش شگفت‌انگیزه.»

جرمی زورکی لبخندی زد. «شگفت‌انگیز؟»

— هر چی دلت خواست اینجا شکار کن و بیارش پیش جد، دیگه کاریت نباشه.

— سعی می‌کنم یادم بمونه.

یکدفعه نیش شهردار تا بناگوش باز شد. «تو شکار هم می‌کنی؟»

— راستش نه چندان.

— بسیار خوب، شاید در مدتی که اینجا هستی، این کارو بکنیم. همون طور که

گفتم، شکار مرغابی در اینجا خارق‌العاده‌س.

همین طور که شهردار حرف می‌زد، جد با انگشتان کلفتش روی تخته رسم

ضرب گرفته بود. شهردار گرکین رو به او گفت: «نه. سعی نکن این مرد رو بترسونی.

اون اهل نیویورکه. یه روزنامه‌نگار از یه شهر بزرگ. باهاش برخورد خوبی داشته

باش.» شهردار گرکین دوباره توجهش را به جرمی داد. «و همون طور که می‌دونی،

جرمی، شهرداری خوشحال می‌شه هزینه‌ی اقامت تو رو در اینجا بپردازه.»

— لزومی ندا...

— دیگه یه کلمه هم حرف نزن. تصمیم از قبل توسط مقامات بالا گرفته شده.

گرکین چشمکی زد. «به عهده‌ی من. این کمترین کاریه که می‌تونیم برای یه مهمون

برجسته بکنیم.»

— به هر حال متشکرم.

جرمی دستش را جلو برد، خودکار را برداشت و مشغول پرکردن برگه شد.

سنگینی نگاه جد را روی خود حس می‌کرد، اما از پیامد اینکه به آنان بگوید از اقامت

در آنجا منصرف شده است، می‌ترسید.

گرکین از روی شانه‌ی او سرک کشید و گفت: «راستی، به‌ات گفتم که از حضور تو

در اینجا چقدر خوشحالیم؟»



در آن طرف شهر، در خانه‌ای یک طبقه با کرکره‌های آبی در خیابانی خلوت، دوریس مشغول تفت دادن بیکن و پیاز و سیر بود، در حالی که قابلمه‌ای پر از پاستا روی اجاق گاز می‌جوشید. لکسی هم‌گوجه‌فرنگی و هویج را خرد کرد و بعد آنها را زیر آب گرفت. بعد از تمام شدن کارش در کتابخانه، آمده بود تا سری به دوریس بزند. معمولاً چند بار در هفته این کار را می‌کرد. با اینکه خانه‌ی خودش در همان نزدیکی بود، اغلب شام را در خانه‌ی مادر بزرگش می‌خورد. عادات قدیم به سختی از بین می‌روند.

از رادیویی که روی لبه‌ی پنجره قرار داشت، موسیقی جاز پخش می‌شد. غیر از گفتگوی معمول خانوادگی، هیچ یک از آنان حرفی نزده بود. دلیل دوریس برای سکوت، گذراندن روزی طولانی در سرکارش بود. از دو سال پیش که سکته‌ی قلبی کرده بود، خیلی زود خسته می‌شد، اگر چه دلش نمی‌خواست به آن اعتراف کند. دلیل لکسی هم حضور جرمی بود، اما عقلش می‌رسید که در مورد او حرفی نزند. دوریس همیشه به شدت به زندگی خصوصی او علاقه‌مند بود و لکسی هم می‌دانست بهترین کار برای اینکه حتی الامکان از شروع بحث پیشگیری کند، چیست.

لکسی می‌دانست که مادر بزرگش به هیچ وجه قصد رنجاندن او را ندارد. مسأله این بود که اصولاً دوریس سر در نمی‌آورد چرا باید زنی سی و خرده‌ای ساله هنوز مجرد باشد و دائم سؤال می‌کرد. او که خود زنی زبر و زرنگ و از نسلی سنت‌گرا بود، در بیست سالگی ازدواج کرده و مدت چهل و چهار سال با مردی که می‌پرستیدش، زیر یک سقف زندگی کرده بود، تا سه سال پیش که شوهرش در گذشته بود. لکسی که پدر بزرگ و مادر بزرگش او را بزرگ کرده بودند، از زمزمه‌های دوریس می‌توانست به اصل مطلب پی ببرد و بفهمد که وقتش است با مردی خوب آشنا شود و به سر خانه و زندگی خود برود، خانه‌ای با نرده‌های چوبی سفید، و بچه‌دار شود.

از نظر لکسی، اعتقادات دوریس آن قدرها هم عجیب و غریب نبود. این چیزی بود که در این شهر از هر زنی توقع داشتند و گاهی که لکسی با خودش روراست بود، آرزو می‌کرد این اتفاق بیفتد. دست کم از لحاظ نظری دلش می‌خواست با یک آدم حسابی آشنا شود، با کسی که به او انگیزه بدهد، آدمی که باعث افتخارش باشد و بتواند او را مرد بنامد. و در اینجا بود که او و دوریس با هم اختلاف نظر داشتند. طرز

فکر دوریس این بود که مردی شریف و دارای شغلی خوب باشد. شاید او توقعاتی غیرواقع بینانه داشت، اما دلش میخواست عاشق شود. هر قدر هم مردی مهربان و مسؤولیت پذیر بود، چه فایده داشت اگر عشقی در میان نبود؟ او نمی توانست با چنین کسی ازدواج کند و با این تفصیل، دلش نمیخواست به خانه ی بخت برود. نه برای خودش منصفانه بود، نه برای آن مرد. او دلش میخواست شوهری حساس و مهربان داشته باشد و در عین حال در دام عشقش اسیر شود. دوست داشت کسی شوهرش شود که وقتی او بعد از روزی طولانی در کتابخانه به خانه برمی گردد، پاهایش را بمالد. کسی که عاشق پیشه باشد و در عین حال در برابر عقاید او عرض اندام کند. و البته مردی که بی هیچ دلیلی برای او گل بخرد.

تقاضای زیادی نبود، بود؟

طبق آنچه در مجلات گلامور، لیدیز هوم جورنال و گودهاوس کیپینگ آمده بود، مجلاتی که کتابخانه فقط آنها را دریافت می کرد، تقاضای زیادی بود. به نظر می رسید در تک تک این مجلات اظهار می دارند کاملاً به عهده ی زن است که محیط زندگی زناشویی را برای مرد پرشور و هیجان انگیز کند. اما به این که نمی شد گفت زندگی زناشویی. مگر نه اینکه در زندگی زناشویی هر دو شریک باید تلاش کنند تا یکدیگر را راضی و خشنود نگه دارند؟

این مشکل در مورد بسیاری از مردان متأهل وجود داشت. در هر ازدواجی باید توازنی مناسب بین آنچه تو می خواهی و آنچه شریک زندگی ات می خواهد، وجود داشته باشد. و تا وقتی زن و شوهر کاری را انجام دهد که دلخواه دیگری است، مشکلی وجود نخواهد داشت. مشکل از اینجا نشأت می گیرد که زن و شوهر بی توجه به خواسته ی طرف مقابل، هر کاری دلشان می خواهد انجام می دهند. شوهر به بهانه ی اینکه نیاز به رابطه ی جنسی بیشتری دارد، به دنبال کار خلاف می رود، زن هم همین طور. در زندگی زناشویی خوب نیز مانند هر نوع شراکت دیگری، باید نیاز طرف مقابل در نظر گرفته شود و توقعات هر دو طرف مورد توجه قرار گیرد.

اما اگر کسی به همسرش عشق نورزد، آیا می تواند چنین توقعی داشته باشد؟ لکسی مطمئن نبود. البته دوریس جواب چنین سؤالی را در آستین داشت و همیشه

می‌گفت: «باور کن، عزیزم، عشق بعد از یکی دو سال از بین میره.»

به هر حال در ذهنیت لکسی، پدر بزرگ و مادر بزرگش از آن روابطی داشتند که هر کسی به آن غبطه می‌خورد. پدر بزرگش ذاتاً عاشق پیشه بود. تا همان اواخر عمرش، در اتومبیل را برای دوریس باز می‌کرد. هر وقت با هم قدم می‌زدند، دست او را در دست می‌گرفت. مردی بسیار وفادار و درستکار برای همسرش بود. از صمیم قلب به دوریس عشق می‌ورزید و اغلب می‌گفت بخت یارش بوده که با چنین زنی آشنا شده است. بعد از مرگ او، انگار بخشی از وجود دوریس هم مُرده بود. اول که سگته‌ی قلبی کرده و حالا هم آرتروزش بدتر شده بود، انگار قرار بود تا ابد با هم باشند.

از همه مهمتر، اصلاً چرا ذهن لکسی دوباره به سمت ازدواج کشیده شده بود؟ احتمالاً دلیلش این بود که در خانه‌ی دوریس بود، در خانه‌ای که بعد از مرگ پدر و مادرش به آن نقل مکان کرده و همانجا بزرگ شده بود. پخت و پز در آشپزخانه برایش لذت بخش بود و یادش می‌آمد که در طول دوران رشد فکر می‌کرد روزی در چنین خانه‌ای زندگی خواهد کرد. الوارهای زهوار در رفته، شیروانی حلبی که صدای باران را منعکس می‌کرد و انگار در هیچ جای دنیا باران نمی‌بارد بجز آنجا، پنجره‌های قدیمی با چهار چوبهایی که هزاران بار رنگ شده بود و ضخامت رنگ مانع از باز شدن آنها بود. و او در چنین خانه‌ای زندگی می‌کرد.

در نگاه اول، به نظر می‌رسید خانه‌ی او به خانه‌ی دوریس خیلی شبیه است. هر دو در یک منطقه قرار داشت، اما او قادر نبود رایحه‌ی خانه‌ی دوریس را در آن ایجاد کند. بوی خورش‌های عصر یکشنبه، بوی ملافه‌های شسته و خشک شده در آفتاب، بوی کهنگی صندلی گهواره‌ای که پدر بزرگش سالها روی آن لم می‌داد. چنین بوهای سالهای طولانی به او آرامش داده بود و هر وقت در خانه راهل می‌داد و باز می‌کرد، خاطرات دوران کودکی همچون سیل به سوی او سرازیر می‌شد.

البته همیشه خیال می‌کرد وقتی به این سن و سال برسد، حتماً تشکیل خانواده داده است و بچه دارد، اما این فقط در حد تصور باقی مانده بود. البته دو بار تا پای ازدواج رفته بود، اول رابطه‌ی طولانی مدت با اوری^(۲۹) داشت که از دوران کالج شروع شده بود و بعد از آن، ماجرای عشقی‌اش با مردی جوان اهل شیکاگو بود که یک سال

تابستان برای دیدن پسر عمویش به بون کریک آمده بود. از آن مردهای کلاسیک رنسانسی بود. به چهار زبان صحبت می کرد. یک سال تحصیلی را در لندن به دانشکده‌ی اقتصاد رفته بود و از طریق کمک هزینه‌ی بیسبال مخارج دانشگاهش را تأمین می کرد. آقای رنسانس مردی خوش قیافه و جذاب بود و خیلی سریع دل لکسی را برده بود. لکسی خیال می کرد او در بون کریک می ماند و با اینکه از این شهر خوشش آمده بود و به اندازه‌ی لکسی آن را دوست داشت، یک روز صبح لکسی از خواب بیدار شده و خبردار شده بود که آقا در راه شیکاگوست. او حتی زحمت خداحافظی هم به خود نداده بود.

و بعد از آن؟ راستش اتفاق مهمی نیفتاده بود. یکی دو مورد دوران خوش کوتاه مدت که بیشتر از شش ماه طول نکشیده و لکسی هیچ کدام را جدی نگرفته بود. یکی از آنان پزشک شهرستان بود و دیگری وکیل، و هر دو از او تقاضای ازدواج کرده بودند. اما احساس جادویی عشق به قلب لکسی چنگ نینداخته بود. در دو سال گذشته هم قرار ملاقات هایش کم و کمتر شده و بالاخره قطع شده بود، مگر اینکه او قرار ملاقات با رادنی هوپر^(۳۰)، معاون کلانتر را هم به حساب می آورد. آنان ده - دوازده بار با هم بیرون رفته بودند، آن هم یک ماه در میان و هر موقع که برنامه‌ای خیریه در کار بود و او تشویق می شد حضور یابد. رادنی هم مثل او در همین شهر به دنیا آمده و بزرگ شده بود. وقتی بچه بودند، پشت کلیسای اپیسکوپال با هم الاگلنگ بازی می کردند. از همان موقع رادنی به لکسی دل باخته و چندین بار از او تقاضا کرده بود با هم به میخانه‌ی لوکی لو بروند و مشروبی بخورند. گاهی لکسی به فکر می افتاد پیشنهاد قرار ملاقات مرتب رادنی را بپذیرد، اما... به هر حال رادنی زیادی به ماهیگیری و شکار و وزنه برداری علاقه مند بود و برخلاف لکسی به کتاب و اوضاع جهان هیچ توجهی نداشت. مرد خوبی بود و به هر حال لکسی هم می دانست که رادنی شوهری خوب خواهد بود، اما نه برای او.

خوب، با این حساب آخر و عاقبت لکسی به کجا می کشید؟ اینکه هفته‌ای سه بار به خانه‌ی دوریس برود و منتظر سؤالات اجتناب ناپذیر او درباره‌ی زندگی عشقی اش شود. و دوریس به هدف زد و گفت: «خوب، نظرت راجع به اون چیه؟»

لکسی نتوانست جلوی خنده‌اش را بگیرد، اما خودش را به کوچهی علی چپ زد و پرسید: «کی؟»

– جرمی مارش. پس خیال می‌کنی راجع به کی حرف می‌زنم؟

– من چه می‌دونم. واسه همین ازت پرسیدم.

– لازم نیست طفره بری. خبر دارم چند ساعتی توی کتابخونه بوده.

لکسی شانه‌ای بالا انداخت و گفت: «آدم خوبی به نظر می‌رسه. کمکش کردم کارش رو با چند تا کتاب شروع کنه. فقط همین.»

– باهاش حرف نزدی؟

– البته که حرف زدم. همون طور که گفتی، مدتی اونجا بود.

دوریس منتظر ماند تا لکسی چیزی به حرفهایش اضافه کند، اما وقتی او حرفی نزد، دوریس آهی کشید و پیشقدم شد. «خوب، من ازش خوشم اومد. به نظر میاد یه پارچه آقاس.»

لکسی تأیید کرد. «بله. بی‌عیب و نقصه.»

– اما انگار جدی نمیگی.

– توقع داری چی بگم؟

– اینکه اون مجذوب شخصیت برجسته‌ی تو شد یا نه.

– حالا چه اهمیتی داره؟ اون که چند روزی بیشتر توی شهر نیست.

– تا به حال برات گفتم چه جویری با پدر بزرگت آشنا شدم؟

– هزار بار.

لکسی کاملاً آن ماجرا را به یاد داشت. آنان در قطاری با هم آشنا شده بودند که عازم بالتیمور بود. پدر بزرگ اهل گرفتن بود و برای مصاحبه‌ای شغلی سفر می‌کرد، اما هرگز آن شغل را نگرفته و در عوض انتخاب کرده بود با دوریس باشد.

– می‌دوننی همیشه آدم در جایی با کسی آشنا می‌شه که یه ذره هم انتظارش رو نداره.

– همیشه همین رو میگی.

دوریس چشمکی زد و گفت: «صرفاً چون گمان می‌کنم لازمه اینو آویزه‌ی گوش کنی.»

لکسی کاسه‌ی سالاد را سر میز آورد و گفت: «لازم نیست نگران من باشی. من خوشحالم، شغلم رو دوست دارم، دوستای خوبی دارم، واسه مطالعه و دویدن و تمام کارهایی هم که دوست دارم انجام بدم، وقت کافی دارم.»
 - و یادت نره همه‌ی اینارو صدقه سر من داری.

- البته که این طوره. چطور ممکنه یادم بره؟

دوریس نخودی خندید و به کار تفت دادن ادامه داد. برای لحظه‌ای در آشپزخانه سکوت حکمفرما شد و لکسی از سر آرامش خاطر آهی کشید. خدا را شکر می‌کرد که بحث تمام شده و دوریس زیاد او را تحت فشار قرار نداده بود. حالا می‌توانستند شامی لذت‌بخش با هم بخورند.

دوریس اظهار نظر کرد: «به نظر من که خیلی خوش تیپه.»

لکسی چیزی نگفت. در عوض بشقاب‌ها و قاشق و چنگال‌ها را سر میز برد. شاید بهتر بود خود را به نشنیدن می‌زد.

دوریس اضافه کرد: «و باید بگم از اونی که خیال می‌کنی خیلی سرت‌ره.» و باز ادامه داد: «اون جووری که تو خیال می‌کنی نیست.»

دوریس طوری این حرف را زد که باعث شد لکسی مکثی کند. او پیش از این هم هزاران بار این لحن را شنیده بود. وقتی می‌خواست با دوستان دبیرستانی‌اش بیرون برود، دوریس این حرف را می‌زد تا او را از رفتن منصرف کند. چند سال قبل هم که تصمیم داشت به میامی سفر کند، دوریس با این حرف او را منصرف کرده بود. در وهله‌ی اول، دوستانی که قرار بود همراهشان برود، دچار سانحه‌ی اتومبیل شده بودند و بعد هم در شهر اغتشاش شده و کار به هتلی کشیده شده بود که قرار بود در آن اقامت کنند.

گاهی دوریس چیزهایی را احساس می‌کرد، البته نه به اندازه‌ی مادرش، و با اینکه به ندرت توضیح بیشتری می‌داد، لکسی می‌دانست که او همیشه حقیقت را احساس می‌کند.



جرمی بی خبر از اینکه تمام تلفن‌های شهر مشغول است و حضور او در شهر دهان به دهان می‌گردد، روی تخت زیر لحاف دراز کشیده بود و در انتظار شنیدن گزارش وضع هوا، اخبار محلی را دنبال می‌کرد. در این فکر بود که کاش احساس درونی‌اش را دنبال کرده و به هتلی دیگر رفته بود. تردید نداشت که در این صورت دور و برش را آت و آشغال‌های جد که او را به لرزه می‌انداخت، احاطه نکرده بود. معلوم بود که یارو حسابی بیکار است و کلی هم گلوله و ساچمه یا هر نوع آلت قتاله‌ی دیگر برای کشتن آن چیزهای ناخوشایند مصرف کرده است.

ده - دوازده حیوان خشک شده در اتاقش بود، البته بجز دومین خرس خشک شده که انگار نماینده‌ی گونه‌های حیات وحش کارولینای شمالی بود و می‌بایست همه جا حضور می‌داشت. بی شک جد آن را نماینده کرده بوده چون یکی دیگر هم داشته است.

بجز این، اتاق خیلی هم بد نبود، البته تا وقتی انتظار نداشت به سرعت به اینترنت وصل شود یا اتاق بدون استفاده از شومینه گرم شود. خدمات اتاق شامل سفارش غذا، تماشای کانال‌های ماهواره‌ای و استفاده از تلفن شماره گیر چرخان بود. مدتهای زیادی بود که از این تلفنهای عهد بوق استفاده نکرده بود. ده سال؟ حتی مادرش هم در برابر دنیای مدرن سر تسلیم فرود آورده بود.

اما جد نه. به هیچ وجه. معلوم بود که جد خوب و محترم در این مورد که چه چیزهایی برای اقامت میهمانانش مهم است، عقاید مخصوص به خودش را دارد. اگر کلبه یک چیز آبرومند داشت، در واقع همان ایوان سرپوشیده‌ی پشت اتاق بود که مشرف به رودخانه بود. یک صندلی گهواره‌ای هم در آنجا بود و جرمی فکر کرد مدتی روی آن بنشیند، اما یکدفعه به یاد مار افتاد و منصرف شد. خیلی تعجب می‌کرد که گرکین با برداشتی چنان غلط در مورد این جانور حرف می‌زد. اصلاً از به یاد آوردن آن خوشش نیامد. می‌بایست در این باره بیشتر پرس و جو می‌کرد، درست همان طور که می‌بایست می‌پرسید در آن دور و بر از کجا می‌تواند هیزم گیر بیاورد. آنجا هیچ فرقی با قطب شمال نداشت. اما حدس زد اگر به دفتر جد زنگ بزند، او جواب تلفن را نمی‌دهد. از این گذشته، از جد می‌ترسید.

در همین موقع سر و کله‌ی گزارشگر هواشناسی روی صفحه‌ی تلویزیون ظاهر شد. جرمی شق ورق روی تخت نشست و بعد پایین پرید تا صدای تلویزیون را بلندتر کند. خیلی سریع حرکت کرد و در حالی که صدای آن را بلند می‌کرد، می‌لرزید. بعد به سرعت خود را به زیر لحاف رساند.

بلافاصله پخش آگهی جای گزارش هواشناسی را گرفت. دلش می‌خواست بداند آیا الان می‌تواند به قبرستان برود؟ اگر هوا مه‌آلود بود، می‌رفت. در غیر این صورت همین جا استراحت می‌کرد. روزی طولانی را گذرانده بود. ظاهراً در اینجا از دنیای مدرن خبری نبود و انگار زمان به پنجاه سال قبل برگشته بود. او در دل سرما و تجسم مرگ خوابیده بود و قدر مسلم این چیزی نبود که هر روز برایش پیش بیاید.

و البته لکسی هم بود. لکسی چی چی؟ حالا هر چه که نام خانوادگی‌اش بود. لکسی مرموز، که اول عشوه می‌آمد و بعد خود را عقب می‌کشید و دوباره لوندی می‌کرد. او عشوه می‌آمد، نه؟ آن طور که او را آقای مارش خطاب می‌کرد. و در واقع آن طور که وانمود می‌کرد در مورد او قضاوت کرده است. تکه پرانی راجع به مراسم خاکسپاری و همه‌ی اینها عشوه‌گری بود.

نبود؟

دوباره گزارشگر هواشناسی روی صفحه ظاهر شد. به نظر می‌رسید به تازگی از دانشگاه فارغ‌التحصیل شده است. بیش از بیست و سه - چهار سال نداشت و به احتمال زیاد این اولین شغلش بود. به هر حال خیلی مشتاق و پرتحرک بود و به نظر می‌رسید آدمی زبر و زرنگ است. اصلاً تیق نمی‌زد و به هر حال جرمی فهمید مجبور به ترک اتاق نیست. از قرار معلوم در تمام طول شب آسمان بدون ابر بود و مرد جوان دوباره‌ی احتمال مه‌آلود بودن روز بعد هم چیزی نگفت.



صبح روز بعد، جرمی پس از حمام کردن زیر دوشی که قطره قطره آبی ولرم از آن می آمد، شلوار جین و پلوور و کاپشن چرمی قهوه ای رنگش را پوشید و راهی رستوران اربز شد که به نظر می رسید بهترین جا برای صرف صبحانه است. در آنجا شهردارگرکین را دید که پشت پیشخوان نشسته بود و با دو مرد کت و شلوار پوش صحبت می کرد. راشل حسابی سرش شلوغ بود و مثل فرفره دور میزها می گشت. جد در انتهای سالن نشسته بود و مثل کوه به نظر می رسید. تالی هم با سه مرد دیگر پشت یکی از میزهای وسط سالن نشسته بود و همان طور که انتظار می رفت، متکلم الوحده بود. همین طور که جرمی از لابلای میزها رد می شد، مردم سری می جنباندند و دستی تکان می دادند. شهردار هم به عنوان سلام فنجان قهوه اش را بالا برد و بعد صدایش در سالن طنین انداخت.



– صبح بخیر، آقای مارش. امیدوارم چیزهای مثبتی راجع به شهر ما بنویسی.

راشل هم نخود آش شد. «مطمئنم همین طوره.»
تالی با لهجه ی کشدارش گفت: «امیدوارم موفق شده باشی قبرستون رو پیدا کنی.» بعد رو به مردان سر میزش کرد. «این همون دکتریه که درباره اش باهاتون حرف زدم.»
جرمی سر و دستی تکان داد و سعی کرد از زیر گفتگو با تالی در برود. او اصلاً آدمی نبود که صبح زود از رختخواب بیرون بیاید. از این گذشته، شب را هم درست و حسابی

نخوابیده بود، هم از شدت سرما و هم به دلیل دیدن کابوس مارها، که مزید بر علت شده بود.

وقتی پشت میزی در یک گوشه نشست، راشل با قوری قهوه به سراغش آمد. و سر به سرش گذاشت. «امروز از مراسم ختم خبری نیست؟»

— نه سعی کردم لباس اسپورت بپوشم.

— قهوه، عزیز؟

— لطفاً.

راشل فنجان قهوه را لبریز کرد و پرسید: «صبحونه‌ی مخصوص اینجارو دوست داری؟ همه براش هلاکن.»

— صبحونه‌ی مخصوص چی هست؟

— املت کارولینا.

«البته.» جرمی نمی‌دانست املت کارولینا چیست، اما با شکمی که به قار و قور افتاده بود، همه چیز خوب به نظر می‌آمد.

— همراه با بلغور و بیسکویت؟

— بد هم نیست.

— به زودی برمی‌گردم، عزیز.

جرمی قهوه‌اش را جرعه جرعه نوشید و روزنامه‌ی محلی روز قبل را خواند. کل چهار صفحه‌ی آن، حتی صفحه‌ی اول، حاوی داستانی طویل درباره‌ی خانم جودی رابرتز بود که یکصدمین سال زندگی‌اش را جشن گرفته بود، رویدادی مهم که حالا تعداد این جور افراد به یک و یک دهم درصد رسیده بود. همراه این مقاله، عکسی از یکی از کارکنان خانه‌ی سالمندان چاپ شده بود که یک کیک فنجانی با فقط یک شمع روشن بر روی آن، در دست داشت در حالی که خانم رابرتز فرو رفته در حالت اغما روی تخت پشت سر او افتاده بود.

جرمی از پنجره نگاهی به بیرون انداخت و فکر کرد که اصولاً چرا باید زحمت خواندن روزنامه‌ی محلی را به خودش بدهد؟ باجه‌ی فروش روزنامه در بیرون بود و روزنامه‌ی یو اس اِ تودی را هم داشت. جرمی دستش را در جیبش کرد تا پول خرد

دربیاورد که پلیسی یونیفرم پوش درست روبروی او سر میزش نشست. مرد در عین حال که به شدت عصبانی به نظر می‌رسید، حالت ورزشکارها را هم داشت. عضلات بازویش در زیر پیراهنش قلمبه شده بود. عینک آفتابی جیوه‌ای زده بود، که حالا دیگر از مد افتاده بود... جرمی حدس زد این جور عینکها مال بیست سال پیش است، بعد از اینکه پخش سریال تلویزیونی چیپس شروع شده بود. مرد دستش را روی جلد هفت تیرش، درست روی دسته‌ی سلاح، گذاشته بود و خلال دندان‌ی در دهان داشت که دائم آن را از یک طرف دهان به طرف دیگر جابجا می‌کرد. هیچ حرفی نمی‌زد. ترجیح می‌داد به جرمی زل بزند و به او فرصت دهد انعکاس تصویر خودش را در شیشه‌ی عینک بررسی کند، که جرمی مجبور بود اعتراف کند تا حدودی جا خورده است.

پرسید: «فرمایشی بود؟»

دوباره خلال دندان از یک سمت دهان به سمت دیگر رفت. جرمی روزنامه را بست و فکر کرد که چه خبر شده است؟
بالاخره پلیس به حرف آمد. «جرمی مارش؟»
— بله.

— تصورش رو می‌کردم.

روی جیب پیش سینه‌ی یونیفرم او نواری براق دیده می‌شد که نامش روی آن نوشته شده بود. باز هم برچسب نام.

— و تو هم حتماً کلانتر هوپر هستی؟

او اشتباه جرمی را تصحیح کرد. «سرکار هوپر.»

— عذر می‌خوام. خطایی از من سر زده، سرکار؟

— نمی‌دونم. مگه کاری کردی؟

— تا جایی که خبر دارم، نه؟

سرکار کوپر باز هم خلال دندان را جابجا کرد. «خیال داری مدتی اینجا بمونی؟»

— فقط یه هفته. اومدم اینجا تا مقاله‌ای...

هوپر حرف او را قطع کرد. «می‌دونم واسه چی اینجاایی. فکر کردم خودم پرس و

جو کنم. خوش دارم با غریبه‌هایی که دوست دارن اینجا بپلکن، ملاقات کنم.»
 او روی کلمه‌ی «غریبه» تأکید کرد، که این احساس به جرمی دست داد که انگار
 نوعی جرم است. کاملاً مطمئن نبود چه جوابی باید بدهد که خصومت ایجاد نکند.
 بنابراین عقب نشینی کرد و فقط گفت: «آهان.»
 - شنیدم خیال داری اوقات زیادی رو تو کتابخونه بگذرونی.
 - خوب... گمانم شاید...

سرکار هوپر دوباره حرف او را قطع کرد. «ام م م م...»
 جرمی فنجان قهوه‌اش را برداشت و جرعه‌ای نوشید. سعی می‌کرد هر نوع
 برخوردی را به تأخیر بیندازد. گفت: «متأسفم، سرکار. من دقیقاً خبر ندارم اینجا چه خبره.»
 هوپر دوباره گفت: «ام م م م...»

شهردار از آن طرف سالن با صدای بلند گفت: «هی، رادنی؟ واسه چی پایی
 مهمون ما شدی؟ اون مهمون ویژه‌س و خیال داره فرهنگ محلی مارو توی بوق و
 کرنا کنه.»

هوپر اصلاً جا نخورد و نگاه خیره‌اش را از جرمی برنگرفت. بنابه دلیلی عصبانی
 به نظر می‌رسید. گفت: «فقط اومدم ببینمش، شهردار.»

شهردار او را ملامت کرد و به طرف میز جرمی به راه افتاد و در حالی که دستش را
 تکان می‌داد، گفت: «به هر حال بذار از صبحونه‌ش لذت ببره. جرمی، پاشو بیا سر میز
 ما. یکی دو نفر هستن که دلم می‌خواد با اونا آشنا بشی.»

وقتی جرمی از سر میز بلند شد و به همراه شهردار گرکین به راه افتاد، سرکار
 هوپر به شدت اخم کرد.

شهردار او را به دو نفر همراهش معرفی کرد. یکی از آنان وکیل لاغر مردنی شهر
 بود و دیگری پزشکی چهارشانه که در درمانگاه محلی کار می‌کرد. به نظر می‌رسید
 هر دوی آنان درست مثل هوپر او را برانداز می‌کنند. البته قضاوت را برای مرحله‌ی
 بعدی گذاشته بودند. سپس شهردار اضافه کرد که دیدار جرمی بسیار برای شهر
 مهیج است.

او به سمت آن دو نفر خم شد و سرش را به حالت توطئه چینی تکانی داد و

آهسته گفت: «و شاید آخر و عاقبت به پرایم تایم لایو ختم بشه.»

وکیل گفت: «راستی؟»

از ذهن جرمی گذشت که این یارو به راحتی می تواند در امتحان اسکلت شدن قبول شود. او پا به پاشد و گفت: «به هر حال همون طور که دیروز هم سعی کردم برای شهردار توضیح بدم...»

شهردار دستی به پشت او زد و حرفش را قطع کرد: «خیلی مهیجه. حضور در تلویزیون.»

دو نفر دیگر سری تکان دادند. حالت چهره شان جدی بود.

شهردار بی مقدمه گفت: «و اما در مورد شهر. دلم می خواد امشب تورو برای شام در یه جمع دوستانه دعوت کنم. البته در هیچی اسراف نمی شه، اما چون فقط چند روزی اینجایی، دلم می خواد با بر و بچه های این شهر آشنا بشی.»

جرمی دستانش را بالا برد. «واقعاً لازم نیست...»

شهردار گرکین گفت: «تعارف نکن. کمترین کاریه که از دستمون برمیاد. و یادت باشه عده ای از اونایی که دعوتشون کرده ام، اشباح رو دیدن و برای تو فرصتیه تا به حرفاشون گوش بدی. داستانشون شاید باعث بشه کابوس ببینی.»

جرمی ابروانش را بالا برد. جناب وکیل و آقای دکتر، هر دو بی صبرانه منتظر بودند. وقتی جرمی درنگ کرد، شهردار تصمیم خود را گرفت و گفت: «ساعت هفت چطوره؟»

جرمی موافقت کرد. «آره... به نظرم بد نباشه. قراره کجا شام بخوریم؟»

— بعداً به ات خبر میدم. به نظرم توی کتابخونه باشی، درسته؟

— احتمالاً.

شهردار ابروانش را بالا برد و گفت: «ظاهراً قبلاً با کتابدار خوب ما، دوشیزه لکسی، آشنا شدی.»

— بله. همین طوره.

— اون خیلی شگفت انگیزه، نه؟

جرمی گفت: «خیلی کمکم کرد.»

پزشک و وکیل لبخندی زدند، اما قبل از اینکه گفتگو ادامه پیدا کند، راشل در

حالی که پاهایش را روی زمین می کشید، نزدیک شد. بشقابی در دست داشت. سقلمه ای به جرمی زد و گفت: «بیا بریم، عزیز، صبحونه ت رو آوردم.»
جرمی نگاهی به شهردار انداخت. شهردار گرکین دستانش را تکانی داد و گفت: «اوه، البته.»

جرمی به دنبال راشل به راه افتاد و سر میز خودش رفت. شکر خدا سرکار هوپر رفته بود. جرمی خود را روی صندلی اش انداخت و راشل بشقاب را جلوی او گذاشت. — نوش جان. گفتم مخصوص برات درست کنن، چون از نیویورک اومدی. آخه من عاشق اونجام.

— اوه، تو اونجا بودی؟

— نه، اما همیشه خیلی دلم می خواسته برم. به نظر می رسه خیلی... پرجاذبه و مسحور کننده باشه.

— حتماً باید بیای. هیچ جا مثل نیویورک نیست.

راشل لبخندی زد که به نظر می رسید از سر خجالت است و گفت: «به به، آقای مارش... این یه دعوته؟»

جرمی وا رفت، اما انگار راشل متوجه حالت او نشد، چون دستپاچه و مین مین کنان گفت: «به هر حال شاید دعوتت رو قبول کنم. و خوشحال میشم خودم ببرمت و قبرستون رو نشونت بدم. هر شبی که دوست داشته باشی. معمولاً ساعت سه کارم اینجا تموم می شه.»

جرمی زیر لب گفت: «یادم می مونه.»

در مدت بیست دقیقه ای که جرمی صبحانه می خورد، راشل ده دوازده بار به او سر زد. فنجان قهوه اش را پر می کرد و هر بار فقط نصفه و نیمه، و دائم هم به او لبخند می زد.



جرمی به سمت اتومبیلش رفت. از آنچه قبلاً بنا بود صرف صبحانه با خیال

راحت باشد، نجات پیدا کرده بود. سرکار هوپر، شهردار گرکین، تالی، راشل، جد. در شهرهای کوچک امریکا، تا آدم قهوه‌اش را نخورده، نباید با کسی روبرو شود. فردا از جایی دیگر یک فنجان قهوه گیر می‌آورد. با اینکه غذای اربز معرکه بود، او اطمینان نداشت خوردن قهوه در آنجا به صلاحش باشد. به هر حال می‌بایست اقرار می‌کرد غذا از آنچه تصورش را می‌کرد، بهتر بود و همان‌طور که روز قبل دوریس گفته بود، انگار تمام مواد آن را همین امروز صبح از مزرعه آورده بودند. به هر حال فردا می‌بایست با قهوه‌ی یک جای دیگر سر حال می‌شد. البته نه در پمپ بنزین تالی، حتی اگر قهوه هم داشت. دلش نمی‌خواست دوباره درگیر گفتگو شود در حالی که کارهای زیادی برای انجام دادن داشت.

همین‌طور که راه می‌رفت، مکشی کرد و حیرت‌زده به فکرش رسید که انگار طرز فکر او هم مثل آدم‌های محلی شده است.

سری تکان داد و همان‌طور که به سمت اتومبیل می‌رفت، دسته کلیدش را از جیبش درآورد. دست کم قال صبحانه‌کننده شده بود. به ساعتش نگاهی انداخت. ساعت نه شده بود.



لکسی درست در لحظه‌ای که دید اتومبیل جرمی در پارکینگ کتابخانه متوقف شد، پی برد تمام مدت از پنجره بیرون را نگاه می‌کرده است.

جرمی مارش. با اینکه لکسی سعی می‌کرد به کارش برسد، یک لحظه هم از فکر او بیرون نمی‌رفت. وقتی چشمش به او افتاد، با خود گفت: **نگاهش کن. یه کم خودمونی‌تر لباس پوشیده تا همرنگ جماعت بشه، و تا حدودی هم موفق شده.**

بسه دیگه. می‌بایست به کارش می‌رسید. در دفتری که دور تا دور از بالا تا پایین قفسه بود، هر جور کتابی به طور عمودی و افقی در قفسه‌ها روی هم تلنبار شده بود. یک قفسه از فلز خاکستری رنگ که در گوشه‌ی اتاق قرار داشت و میز تحریر و صندلی، به طور عمده اشیای به درد بخور آنجا بود. به دلیل کمبود جا، وسایل

تزیینی زیادی در آنجا نبود. کارهای دفتری همه جا روی هم جمع شده بود، در گوشه و کنار اتاق، زیر پنجره، روی صندلی اضافی در گوشه‌ی اتاق. بسته‌هایی بزرگ هم روی میزش قرار داشت که از نظر او ضروری بودند.

قرار بود بودجه‌ی کتابخانه تا آخر ماه برسد و تعداد زیادی کاتالوگ از یک انتشارات رسیده بود که می‌بایست قبل از اینکه سفارش هفتگی دهد، آنها را مروری می‌کرد. علاوه بر این فهرست، می‌بایست برای سخنرانی در برنامه‌ی ناهار دوستانه‌ی کتابخانه در ماه اپریل هم فکری می‌کرد و تازه ترتیب همه چیز را برای تور خانه‌های تاریخی می‌داد، چون از آنجا که کتابخانه هم جزو خانه‌های تاریخی محسوب می‌شد، در برنامه‌ی تور جا می‌گرفت. او حتی فرصت سرخاراندن نداشت. البته دو کارمند تمام وقت داشت، اما به مرور زمان یاد گرفته بود زمانی کارها به بهترین نحو پیش می‌رود که آدم به کسی تکیه نکند. کارکنانش صرفاً به این درد می‌خوردند که عناوین جدید را به دانشجویان توصیه کنند یا آنچه را به دنبالش بودند، نشانشان دهند. آخرین باری که اجازه داده بود یکی از آنان تصمیم بگیرد چه کتابهایی سفارش دهند، شش عنوان مختلف در مورد گل ارکیده به دستشان رسیده و در نهایت معلوم شده بود این گل مورد علاقه‌ی کارمند بوده است.

لکسی قبلاً هم جلوی کامپیوتر نشسته و سعی کرده بود برنامه‌هایش را سازماندهی کند، اما کاری از پیش نبرده بود. هر قدر هم تلاش می‌کرد بر کارش تمرکز کند، باز تمام مدت تمام حواسش متوجه جرمی مارش بود. دلش نمی‌خواست در فکر جرمی باشد، اما دوریس آن قدر درباره‌ی او حرف زده بود که حس کنجکاوی لکسی تحریک شود.

اون جو‌ری که تو خیال می‌کنی نیست.

منظورش از این حرف چه بود؟ شب قبل لکسی اصرار کرده بود، ولی دوریس توضیحی نداده بود، انگار اصلاً هیچ حرفی نزده بود. او دیگر نه موضوع زندگی عشقی لکسی را پیش کشیده، نه درباره‌ی جرمی چیزی گفته بود. در عوض راجع به اینکه در سر کارشان چه اتفاق‌هایی افتاده بود، از چه کسانی خبردار شده بودند یا چطور باید ترتیب تور خانه‌های تاریخی داده شود، حرف زده بودند. دوریس رئیس انجمن

میراث فرهنگی بود و تور مذکور یکی از رویدادهای سال محسوب می‌شد، البته نه از این لحاظ که برنامه‌های متنوع داشت، بلکه چون هر سال علاوه بر چهار کلیسا و کتابخانه، ده-دوازده خانه هم به فهرست خانه‌های تاریخی اضافه می‌شد. همان‌طور که مادر بزرگ لکسی از این شاخه به آن شاخه می‌پرید، لکسی درباره‌ی گفته‌ی او فکر می‌کرد.

اون جووری که تو خیال می‌کنی نیست.

ممکن بود چه جووری باشد؟ از نوع آدمهای ساکن شهرهای بزرگ؟ مردی عیاش؟ آدمی در جستجوی خوشگذرانیهای زودگذر؟ کسی که به محض اینکه پایش را از شهر بیرون می‌گذاشت، آنجا را به باد تمسخر می‌گرفت؟ کسی که فقط در صدد بود از ماجرا سر در بیاورد و داستانی بنویسد حتی اگر به بهای لطمه‌زدن به دیگران تمام شود؟

و اصولاً چرا اینها برای لکسی مهم بود؟ آن مرد صرفاً چند روزی در شهر می‌ماند و بعد هم می‌رفت و همه چیز به حالت عادی در می‌آمد.

خداوند! او همین امروز صبح شایعات را شنیده بود. وقتی در مغازه‌ی نانوايي منتظر نوبت ایستاده بود تا کیک بخرد، گفتگوی دوزن را شنیده بود. آنان در این باره حرف می‌زدند که جرمی چطور می‌تواند اسم شهر را سر زبانها بیندازد و باعث رونق کسب و کار شود. به محض اینکه چشم آن دوزن به لکسی افتاده بود، آماده شده بودند تا سؤالات خود را مطرح کنند و نظر دهند که آیا جرمی مارش منشاء نورهای مرموز را پیدا می‌کند یا نه.

در واقع عده‌ای از مردم معتقد بودند که نورها به دلیل وجود ارواح است، اما بقیه‌ی مردم در این مورد عقیده‌ی راسخ نداشتند. به عنوان مثال، شهردار گرکین موضعی دیگر داشت. از نظر او، تحقیق جرمی مارش خوراک شرطبندی بود. به علاوه، شهردار از موضوعی خبر داشت که عده‌ی کمی از آن آگاه بودند.

سالها بود این مسأله‌ی مرموز بررسی می‌شد. بجز دانشجویان دانشگاه دوک و مورخان محلی که به نظر می‌رسید به توضیحی ظاهراً موجه دست یافته‌اند، دست کم دو گروه غیر بومی هم در گذشته درباره‌ی این ادعا تحقیق کرده بودند. در واقع

شهردار گرکین خودش از دانشجویان دانشگاه دوک دعوت کرده بود از قبرستان دیدن کنند در حالی که امیدوار بود از چیزی سر در نیاورند. و همین کافی بود که از آن به بعد رفت و آمد جهانگردان افزایش پیدا کند.

لکسی فکر کرد که دیروز می توانست این قضیه را به جرمی بگوید، اما چون جرمی سؤالی نکرده بود، او هم پیشقدم نشده بود. به هر حال به قدری مشغله‌ی کاری داشت که نمی توانست زیاد با جرمی صمیمی شود و نشان دهد که به او توجه دارد. او، جرمی تلاش کرده بود او را جذب خودش کند... بسیار خوب، او به طریقی مجذوب‌کننده بود، ولی این واقعیت را عوض نمی کرد که لکسی اصلاً قصد نداشت اجازه دهد احساساتش بر او غلبه کند و وقتی شب قبل جرمی کتابخانه را ترک کرده بود، او تا حدودی خیالش راحت شده بود.

بعد هم که دوریس آن بحث مسخره را شروع کرده بود، که معنی اش این بود لکسی باید جرمی را بهتر بشناسد. اما آنچه او را می سوزاند، این بود که می دانست دوریس حرفی نمی زد مگر از آن اطمینان داشت. بنا به دلیلی، او متوجه چیزی بخصوص در جرمی شده بود.

البته لکسی مجبور نبود به حرف دوریس گوش کند. از این گذشته، او قبلاً با غریبه‌ای از در دوستی در آمده بود و دیگر حاضر نبود چنان مراحل را طی کند. به هر حال علی‌رغم عقیده‌اش، می بایست اقرار می کرد کل ماجرا باعث شده بود از حالت تعادل خارج شود. همین طور که در فکر بود، صدای جیرجیر در را که نشان از باز شدن آن داشت، شنید.

جرمی در حالی که سرش را از لای در تو کرده بود، گفت: «صبح بخیر. به نظرم من اینجا یه نوری دیدم.»

لکسی صندلی اش را چرخاند و متوجه شد که جرمی کاپشنش را روی دوش انداخته است. او مؤدبانه سری تکان داد و گفت: «او، سلام. داشتم به کارهای عقب مونده رسیدگی می کردم.»

جرمی کاپشنش را برداشت و گفت: «جایی داری اینو بذارم؟ توی اتاق کتابهای نایاب جایی براش نیست.»

— باشه. بدهش به من. جالباسی پشت دره.

جرمی وارد اتاق شد و کاپشن را به لکسی داد، که او هم آن را کنار کت خودش به جالباسی پشت در آویزان کرد. جرمی نگاهی به دور و بر انداخت و گفت: «خوب، پس اینجا مقر نظارت بر کارهای مهمه و مأموریتها از اینجا شروع میشه.»
لکسی گفت: «درسته. البته جای وسیعی نیست، اما انقدر هست که آدم به کارها برسه.»
جرمی به انبوه کارهای دفتری که روی میز تلنبار شده بود، نگاهی کرد و گفت: «از سیستم بایگانی تو خوشم اومد. منم یه همچین چیزی توی خونه دارم.»
لبخندی بر لبان لکسی نشست.

جرمی به سمت میز او جلو آمد، سرش را از پنجره بیرون کرد و گفت: «به به. چه منظره‌ی خوبی. می‌توننی همه چی رو توی خونه‌ی بغل دستی هم ببینی. همین طور پارکینگ رو.»

— انگار امروز دل و جرأت زیاد شده.

— چرا نشه؟ توی اتاقی خوابیدم که کم مونده بود از شدت سرما یخ بزنم، اونم وسط یه مشتش حیوون مرده. این طوری بگم که با جون کندن یه چرتی زدم. همه‌ش هم صداهای عجیب و غریب از جنگل به گوشم می‌خورد.
— خیلی کنجکاو بودم بدونم از گرین لیف خوشت اومده یا نه! شنیده‌م طبیعتش بکره.
— صفت بکر کاملاً مناسب اونجا نیست. تازه امروز صبح هم نصف مردم شهر سر میز صبحونه‌م بودن.

لکسی گفت: «حدس می‌زنم به رستوران اربز رفتی.»
— درسته. تو رو اونجا ندیدم.

— نه. خیلی شلوغه. دوست دارم روزم رو آروم شروع کنم.

— می‌بایست به منم هشدار می‌دادی.

لکسی لبخندی زد. «می‌بایست ازم می‌خواستی.»

جرمی خندید و لکسی با دست به در اشاره کرد و همین طور که او را تا اتاق کتابهای نایاب همراهی می‌کرد، احساس کرد جرمی علی‌رغم خستگی‌اش، از دنده‌ی راست بلند شده است. اما به هر حال هنوز نمی‌توانست به او اعتماد کند.

جرمی پرسید: «برحسب اتفاق تو سرکار هوپر رو می شناسی؟»

لکسی تعجب زده به او نگاه کرد. «رادنی؟»

— به نظرم اسمش همینه. حالا چی کاره هست؟ به نظر می رسید حضور من در شهر تا حدی نگرانش کرده.

— اوه، اون بی خطر.

— انقدرها هم بی خطر به نظر نمی رسید.

لکسی شانه‌ای بالا انداخت و گفت: «احتمالاً شنیده که تو اوقاتی رو توی کتابخونه گذروندی. این جور مواقع به رگ غیرتش برمی خوره. سالهاس گلوش پیش من گیره.»

— به‌اش بگو خیالش از جانب من راحت باشه. میگی؟

— به نظرم بتونم بگم.

جرمی که انتظار جواب دندان شکن دیگری را داشت، از سر تعجبی خوشایند ابروانش را بالا برد و گفت: «متشکرم.»

— قابلی ندراه. لطفاً کاری نکن که مجبور بشم این مسأله رو تکذیب کنم.

آنان در سکوت وارد اتاق کتابهای نایاب شدند. لکسی کلید برق را زد و گفت: «در مورد کار تحقیقت فکر کردم. احتمالاً باید یه کاری بکنی.»

— چه کاری؟

لکسی موضوع دو تحقیق قبلی در قبرستان را برای او گفت و سپس اضافه کرد:

— اگه چند دقیقه‌ای به‌ام فرصت بدی، اونارو برات پیدا می‌کنم.

— ممنون میشم. اما چرا دیروز اینارو به‌ام نگفتی؟

لکسی لبخندی زد و گفت: «من کتابدارم، نه ذهن خوان.»

— مثل مادر بزرگت؟ اوه، صبر کن. اون غیبگوئه، آره؟

— راستش هست. اون حتی جنسیت نوزاد رو قبل از تولد تشخیص میده.

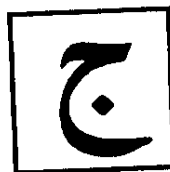
جرمی گفت: «اینو شنیده‌م.»

چشمان لکسی برقی زد. «باور کنی یا نه، این واقعیت داره، جرمی. اون می‌تونه از

این جور کارها بکنه.»

گل از گل جرمی شکفت: «منو جرمی صدا زدی؟»
- آره، ولی نمی‌خواد ازش پیرهن عثمان درست کنی. خودت ازم خواستی،
یادته؟

- یادمه، لکسی.
- زیادی هم تند نرو.
جرمی متوجه شد که حتی وقتی لکسی این را گفت، نگاه خیره‌اش به او بیشتر از
حد معمول طول کشید، و از این قضیه خوشش آمد.
خیلی هم خوشش آمد.



جرمی بقیه‌ی ساعات صبح را به کلنجار رفتن با توده‌ای کتاب و دو مقاله‌ای که

لکسی برایش پیدا کرده بود، گذراند. اولین مقاله را پروفیسوری از دانشگاه کارولینای شمالی که از فرهنگ عامه شناخت داشت، در سال ۱۹۵۸ نوشته بود. مقاله‌ی او در «روزنامه‌ی جنوب» به چاپ رسیده بود و به نظر می‌رسید پروفیسور قصد داشته است جواب مقاله‌ی ا.ج. موریسون را بدهد و چند تایی از اظهارات او را هم در مقاله‌اش آورده بود. بعد به طور خلاصه تحقیق پروفیسور را در طول یک هفته اقامتش در قبرستان شرح می‌داد. او چهارشنبه شبها نورهایی را در آنجا مشاهده کرده و به نظر می‌رسید کمترین تلاش مقدماتی را برای پیدا کردن علت به کار برده بود. او تعداد خانه‌های اطراف قبرستان را تا فاصله‌ی یک و نیم کیلومتری شمرده بود، هجده خانه، و جالب اینکه هیچ یک از خانه‌ها روی ریکرز هیل بنا نشده بود. همچنین به تعداد خودروهایی که به فاصله‌ی دو دقیقه از یکدیگر از آنجا عبور می‌کردند، توجه کرده بود. در دو مورد، فاصله زمانی عبور خودروها کمتر از یک دقیقه بوده و در دو مورد دیگر، هیچ خودرویی از آنجا عبور نکرده بود، که این احتمال را که نور چراغ خودروها منبع نورهای قبرستان باشد، رد می‌کرد.

دومین مقاله که تا حدودی اطلاعاتی در برداشت، در سال ۱۹۶۹ در کوستال کارولینا منتشر شده بود، مجله‌ای پیش پا افتاده که در سال ۱۹۸۰ به علت ورشکستگی از گردونه خارج شده بود. در مقاله آمده بود که علت خسارات



وارد بر قبرستان این است که محل در حال فرو رفتن است. مؤلف ضمن شرح ماجرا و توضیح درباره‌ی مجاورت قبرستان با ریکرز هیل، خاطر نشان کرده بود که در طول اقامت تابستانی‌اش در آنجا هیچ نوری مشاهده نکرده است. او به طور مفصل قصه‌ی شاهدان را پیش کشیده و سپس تعدادی از احتمالات را ذکر کرده بود، که جرمی خودش از تمام آنها خبر داشت.

اولین احتمال گیاهان فاسد بود که گاهی موجب آتش سوزی می‌شد، گیاهانی که گازی معروف به گاز باتلاقی از خود متصاعد می‌کردند. جرمی به خوبی می‌دانست که نمی‌شد چنین فرضیه‌ای را در نواحی ساحلی نظیر این منطقه، دست کم گرفت، هرچند آن را بعید می‌دانست چون نورها در شبهای سرد و مه‌آلود ظاهر می‌شدند. همچنین او احتمال داده بود این نورها ناشی از جابجایی و ساییده شدن سنگهای زیر پوسته‌ی زمین باشند که بارهای الکتریکی جوّی ایجاد می‌کردند و به «نورهای زمین لرزه‌ای» معروف بودند. نور چراغ خودروها هم که از لحاظ نظری بر همه پیشی گرفته بود. به این ترتیب که نور چراغ خودروها موجب شکست نور ستارگان و نور درخشنده و فاقد گرمای قارچهایی می‌شد که روی چوبهای گندیده رشد می‌کردند. تحقیقات نشان داده بود که جلبکها نور فاقد حرارت ایجاد می‌کنند. مؤلف حتی احتمال نوایا زملیا را هم ذکر کرده بود که در آن شعاعهای نور در لایه‌های مجاور هوا در درجه حرارت‌های مختلف می‌شکند و در نتیجه درخشنده به نظر می‌رسد. و در آخرین احتمال، مؤلف نتیجه گرفته بود که شاید دلیل آن را بتوان به آتش سنت‌المو نسبت داد که به علت تخلیه‌ی بار الکتریکی از اشیای نوک تیز به هنگام رعد و برق ایجاد می‌شود.

به عبارت دیگر، مؤلف معتقد بود وجود نورها می‌تواند دلایل بسیار داشته باشد و روی هم رفته، مقاله به جرمی کمک کرد ذهنیت خود را واضح کند. از نظر او، نورها به وضعیت جغرافیایی مربوط بود. به نظر می‌رسید تپه‌ی پشت قبرستان که مرتفع‌ترین نقطه‌ی آن محل بود و نیز فروکش کردن زمین قبرستان باعث شده بود مه در آن ناحیه غلظت بیشتری داشته باشد، که مفهومش شکست یا انعکاس نور بود.

جرمی می‌بایست منبع را مشخص می‌کرد. لازم بود بفهمد برای اولین بار چه

موقع نورها مورد توجه قرار گرفته بود. نه تاریخی کلی، بلکه تاریخ دقیق آن، تا بتواند مشخص کند که در آن موقع در شهر چه می‌گذشته است. اگر در آن زمان تغییراتی فاحش صورت گرفته بود، مثل ساختمانی جدید، کارخانه‌ای جدید یا چیزی در این ردیف، شاید می‌توانست علت را پیدا کند و اگر هم نوری می‌دید، به آن توجه نکند. یا حتی کارش آسانتر می‌شد و به عنوان مثال اگر نیمه شب نورها را می‌دید در حالی که هیچ خودرویی از آنجا عبور نمی‌کرد، می‌توانست منطقه را به دقت بررسی کند و موقعیت خانه‌های مسکونی و نزدیکی‌شان را به بزرگراه در نظر بگیرد. یا حتی می‌شد رودخانه را هم در نظر گرفت. عبور و مرور قایق‌ها هم، اگر به حد کافی بزرگ بودند، جزو احتمالات به حساب می‌آمد.

جرمی با بررسی دوباره‌ی انبوه کتابها و توجه به تغییرات شهری در طول سالها، بخصوص در قرن اخیر، یادداشت‌های دیگری برداشت و هر ساعتی که می‌گذشت، فهرستش طولانی‌تر می‌شد. در اوایل قرن بیستم ساختن خانه‌های کوچک رونق گرفته بود، که از سال ۱۹۰۷ تا ۱۹۱۴ طول کشیده و در خلال آن بخش شمالی شهر رشد کرده بود. بندر کوچک شهر یک بار در سال ۱۹۱۰، بعد در سال ۱۹۱۶ و یک بار دیگر در سال ۱۹۲۲ توسعه یافته بود، که با استخراج سنگ از معادن و توسعه‌ی حفاری و معادن فسفر همراه شده بود. تأسیس راه آهن هم که از سال ۱۸۹۸ شروع شده بود، تا سال ۱۹۱۲ تمام منطقه را پوشش داده بود. در سال ۱۹۰۴ چوب بست روی رودخانه کامل شده و از سال ۱۹۰۸ تا ۱۹۱۵، سه کارخانه‌ی عمده ساخته شده بود، کارخانه‌ی پارچه‌بافی و کاغذ سازی و معدن فسفر، که از این سه تا فقط کارخانه‌ی کاغذ سازی پابرجا بود. کارخانه‌ی پارچه‌بافی چهار سال پیش تعطیل شده بود و معدن را هم در سال ۱۹۸۷ از رده خارج کرده بودند.

جرمی یک بار دیگر این اطلاعات را بررسی کرد تا مطمئن شود درست است، و بعد کتابها را دوباره روی هم چید تا لکسی بتواند آنها را در قفسه بگذارد. سپس به پشتی صندلی تکیه داد، کش و قوسی به بدنش داد و نگاهی به ساعتش انداخت. ظهر شده بود. به طور کلی چند ساعت مفید را در کتابخانه گذرانده بود. به در باز در پشت سرش نگاهی انداخت.

لکسی نیامده بود به او سری بزند. تا حدودی خوشش می آمد که نمی تواند از ذهنیت او سر در بیاورد و برای لحظه ای آرزو کرد در این شهر یا جایی در نزدیکی شهر زندگی می کرد تا ببیند رابطه ی بین شان به کجا می کشد.

لحظه ای بعد سر و کله ی لکسی پیدا شد. «سلام. در چه حالی؟»

جرمی رویش را برگرداند. «خوبم. ممنون.»

لکسی کتش را پوشیده بود. «دارم میرم ناهار بگیرم. فکر کردم بپرسم تو هم چیزی می خواهی برات بگیرم؟»

– می خواهی بری رستوران اربز؟

– نه. اگه صبح اونجا شلوغ به نظرت رسیده، حالا برو ببین چه خبره. به هر حال خوشحال میشم سر راه واسه تو هم یه چیزی بگیرم و بیارم.

جرمی درنگی کرد، اما فقط برای یک لحظه، و گفت: «اشکالی نداره هر جا میری منم باهات پیام؟ بد نیست پاهام رو حرکتی بدم. آخه تمام صبح رو نشسته بودم. به علاوه، دوست دارم جاهای جدید رو ببینم و تو می تونی اطراف رو نشونم بدی.»

مکشی کرد. «البته اگر از نظر تو اشکالی نداره.»

لکسی سر زبانش بود جواب منفی بدهد، اما دوباره به یاد حرف دوریس افتاد و مردد شد که این کار را بکند یا نکند. بالاخره تصمیمش را گرفت، که می بایست بابت آن از دوریس ممنون می بود، و گفت: «البته که نداره، اما من یه ساعت بیشتر وقت ندارم. بعد باید برگردم اینجا. بنابراین نمی دونم چقدر می تونم کمکت کنم.»

به نظر می رسید جرمی هم به اندازه ی خود لکسی غافلگیر شده است. به هر حال بلند شد و به دنبال او به سوی در به راه افتاد و گفت: «هر کاری بکنی از نظر من خوبه. کمک کن از این معما سر در بیارم. خودت که می دونی. برام مهمه که بفهمم اینجا چه خبره.»

– منظورت توی شهر دهاتی وار ماست؟

– یادت باشه من اینو نگفتم. خودت گفتی.

– آره، اما توی فکر توئه، نه من. من عاشق اینجام.

جرمی گفت: «البته. به همین دلیل که اینجا زندگی می کنی.»

– یه دلیلش هم اینه که اینجا مثل نیویورک نیست.

— مگه اونجا بودی؟

— در مانها تان زندگی می کردم. خیابون شصت و نهم غربی.
جرمی سرگیجه گرفت. «خونه ی من فقط چند تا بلوک تا اونجا فاصله داره.
لکسی لبخندی زد.» «دنیا کوچیکه، آقاجون، مگه نه؟»
جرمی قدمهایش را تند کرد تا خود را به لکسی که به پلکان نزدیک می شد،
برساند و گفت: «تو شوخی می کنی، درسته؟»

لکسی گفت: «نخیر. مدت یه سال با دوست پسر من اونجا زندگی می کردم. اون
برای مورگن استنلی کار می کرد و منم در کتابخونه ی دانشگاه نیویورک دوره ی
کارآموزی رو می گذروندم.»
— باورم نمی شه که...

— که چی؟ که در نیویورک زندگی کردم و حاضر شدم ترکش کنم یا خونه م نزدیک
خونه ی تو بوده و یا اینکه با دوست پسر من زندگی می کردم؟
جرمی گفت: «همه ش... یا هیچ کدومش. مطمئن نیستم.»
سعی می کرد از کار این کتابدار شهری کوچک که در محله ی او زندگی کرده بود،
سر در بیاورد، و لکسی که از حالت قیافه ی او خنده اش گرفته بود، گفت: «اینو
می دونستی که همه تون عین همدیگه هستین؟»
— منظورت از همه مون چیه؟

— آدمایی که توی شهر زندگی می کنن. تو چنان در زندگیت غرق شدی که خیال
می کنی هیچ جای دنیا مثل نیویورک نمی شه و هیچ جای دیگه چنین امکاناتی
وجود نداره.

جرمی اقرار کرد: «حق با توئه، اما شاید دلیلش اینه که بقیه ی دنیا در مقایسه با
اونجا کم میاره.»

لکسی طوری نگاهش کرد که بوضوح پیغام را می رساند. **تو دقیقاً همونی رو گفتی
که من گفتم، نگفتی؟**

جرمی شانه ای بالا انداخت، حالتی مظلومانه به خود گرفت و گفت: «منظورم اینه
که... ای بابا، کلبه ی گرین لیف را که نمی شه با هتل فورسیزن یا پلازا مقایسه کرد،

می‌شه؟ خودتم اعتراف می‌کنی.»

لکسی فکر کرد جا دارد از طرز تفکر تر و تمیزش دفاع کند و همین‌طور که گام‌هایش را تندتر می‌کرد، نتیجه‌گرفت دوریس نمی‌فهمیده است راجع به چه حرف می‌زند. به هر حال جرمی هم کوتاه نیامده و گفت: «زود باش اقرار کن. می‌دونی که حق با منه، درسته؟»

حالا به در ورودی کتابخانه رسیده بودند و جرمی در را برای لکسی باز نگه داشت. در پشت سر، خانم مسنی که در سرسرا کار می‌کرد، به دقت آنان را زیر نظر داشت. لکسی جلوی زبانش را گرفت تا از در بیرون بروند. سپس رو به او کرد و پرخاش‌کنان جواب او را داد. «آدم‌ا تو ی هتل زندگی نمی‌کنی، توی محله‌ها زندگی می‌کنی و این چیزیه که ما اینجا داریم. جامعه‌ای که توش همه‌ی مردم همدیگه رو می‌شناسن و به وضع همدیگه توجه دارن. جایی که بچه‌ها می‌تونن شبها بیرون از خونه بازی کنن و نگران غریبه‌ها نباشن.»

جرمی دستانش را بالا برد و گفت: «هی، برداشت غلط نکن. منم توی محله بزرگ شدم و جامعه رو دوست دارم. توی محله‌ی خودم تک‌تک خانواده‌ها رو به اسم می‌شناختم چون سالها بود اونجا زندگی می‌کردن. هنوزم بعضی‌هاشون همونجا زندگی می‌کنن. حرفم رو باور کن. من می‌دونم شناخت داشتن از همسایه چقدر اهمیت داره و برای پدر و مادر چقدر مهمه که بدونن بچه‌شون چی کار می‌کنه و باکی رفت و آمد داره. این در مورد خود منم صدق می‌کرد. وقتی می‌رفتم و می‌ومدم، حتی همسایه‌ها منو زیر نظر داشتن. منظورم اینکه نیویورک هم همین جوریه. فرقی نمی‌کنه تو کجا زندگی کنی. اگه توی محله‌ی من زندگی می‌کردی، می‌دیدي که اونجا هم پر از جوونای شاغله که دائم در حال حرکت هستن. و اگه سری به پارک اسلوپ در بروکلین یا استوریا در کوئینز بزنی، می‌بینی بچه‌ها توی پارکها پرسه می‌زنن، بساط فوتبال و بسکتبال به راهه و دقیقاً همون کارهایی رو می‌کنن که بچه‌های اینجا می‌کنن.»

— پس عقلت به این چیزها هم می‌رسه.

لکسی برای لحظه‌ای از گستاخی خود پشیمان شد، اما به نظر نمی‌رسید جرمی

ناراحت شده باشد، و گفت: «البته که عqlم می رسه. باور کن اگه من بچه داشتم، امکان نداشت جایی که الان هستم زندگی کنم. من یه لشکر برادر و برادرزاده دارم که همه توی شهرستان زندگی می کنن و در محله هایی که یه خروار بچه ی دیگه هم هست و همه شون حسابی تحت نظرن و از بسیاری جهات مثل اینجاس.»

لکسی حرفی نزد. دلش می خواست بداند جرمی راست می گوید؟

جرمی پیشقدم شد. «ببین، من نمی خواستم جنجال راه بندازم. منظورم اینه که تا وقتی بچه تحت نظر پدر و مادر باشه، روزگارش خوبه. مهم نیست کجا زندگی می کنه. مسأله این نیست که شهرهای کوچک ارزش های انحصاری خودشون رو دارن. مطمئنم اگه بگردیم، می بینیم تعداد زیادی از بچه های اینجا هم مشکل دارن. بچه بچه س، حالا مال هر جا می خواد باشه.»

او لبخندی زد و سعی کرد به نحوی به لکسی بفهماند که حرفهایش را به دل نگرفته است. «حالا اصلاً چی شد که بحث بچه ها پیش کشیده شد؟ از همین لحظه قول میدم دیگه هیچ وقت این مطلب رو پیش نکشم. فقط باید بگم ماتم برد وقتی فهمیدم توی محله ی من زندگی می کردی.» مکثی کرد. «آتش بس؟»

لکسی برای مدتی خیره به او نگاه کرد و سپس نفسش را با صدا بیرون داد. شاید حق با جرمی بود. حالا می دانست که حق با اوست و می بایست اعتراف می کرد خودش بود که آب را گل آلود کرده بود. افکار مغشوش همین بلاها را هم سر آدم می آورد. اصلاً چرا این بحث را پیش کشیده بود؟

لکسی بالاخره موافقت خود را اعلام کرد. «باشه. آتش بس. اما به یه شرط.»
- چه شرطی؟

- تو باید رانندگی کنی. من ماشین نیاوردم.

خیال جرمی راحت شد. گفت: «بذار ببینم سوئیچم کجاست.»



هیچ یک از آنان آن قدرها گرسنه نبود. بنابراین لکسی او را به سوپرمارکت

کوچکی برد و دقایقی بعد با یک جعبه کراکر، مقداری میوه‌ی تازه، چند نوع پنیر و دو بطری نوشابه از مغازه بیرون آمدند.

در اتومبیل، لکسی خوراکی‌ها را روی زانوانش گذاشت و پرسید: «جای خصوصی هست که دلت بخواد ببینی؟»

— ریکرز هیل. جاده‌ای هست که به بالای تپه منتهی بشه؟

لکسی سری به نشانه‌ی تأیید تکان داد و گفت: «البته نمی‌شه اسم جاده روش گذاشت. در اصل برای تهیه‌ی الوار ازش استفاده می‌شده. حالا هم فقط شکارچی‌ها توش تردد می‌کنن. جاده‌ی ناهمواریه. نمی‌دونم می‌تونن ماشینت رو از اونجا ببری تا بالا یا نه.»

— مسأله‌ای نیست. ماشین کرایه‌ایه. به هر حال من به جاده‌های بد اینجا عادت کرده‌ام.

— باشه، اما نگی که به‌ات نگفتم‌ها!

در مدتی که از شهر خارج می‌شدند، هر دو تقریباً ساکت بودند. از کنار قبرستان سدار کریک عبور کردند و از روی پلی کوچک رد شدند. طولی نکشید ردیفی از درختان انبوه بیشه‌ای در دو طرف جاده پیدا شد. آسمان آبی تبدیل به گستره‌ای خاکستری رنگ شده بود، که جرمی را به یاد بعدازظهرهای زمستان شمال انداخت. گهگاه عبور خودروی آنان باعث می‌شد دسته‌ای سار به پرواز درآیند و چنان هماهنگ حرکت می‌کردند که انگار باریسمانی به هم بسته شده بودند.

لکسی که سکوت معذبش کرده بود، به توضیح در مورد منطقه پرداخت، در مورد طرح‌هایی که هرگز به ثمر ننشسته بود، اسامی درختان، سدار کریک که از لابلاي درختان بیشه دیده می‌شد، ریکرز هیل که در سمت چپ پدیدار می‌شد و در آن نور کمرنگ بسیار دلگیر می‌نمود.

جرمی بعد از اولین دیدارش از قبرستان، در این راه رانندگی کرده ولی بعد از صرفاً یکی دو دقیقه، دور زده و برگشته بود. حالا می‌فهمید می‌بایست سر چراغ خطر بعدی به راهی می‌پیچید که ظاهراً دایره‌وار به پشت تپه منتهی می‌شد.

لکسی که راهنمایی او را به عهده گرفته بود، روی صندلی‌اش به جلو خم شده بود

و از شیشه بیرون را نگاه می‌کرد. گفت: «اون بالا باید دور بزنی، بهتره سرعتت رو کم کنی.»

جرمی این کار را کرد و به لکسی که به بیرون چشم دوخته بود، خیره شد و خط اخم مختصر بین ابروان او توجهش را جلب کرد.

لکسی با دست اشاره کرد و گفت: «خیلی خوب، همینه.»

حق با لکسی بود. به همه چیز شباهت داشت جز جاده. پر از قلوه سنگ و چاله چوله، و می‌شد گفت به نحوی شبیه ورودی گرین لیف است، اما بدتر از آن. به محض اینکه از جاده‌ی اصلی خارج شدند، اتومبیل تکانی شدید خورد و بالا و پایین رفت. جرمی باز هم سرعت را کم کرد و پرسید: «ریکرز هیل ملک دولتیّه؟»

لکسی سری به نشانه‌ی تأیید تکان داد و گفت: «دولت اونوازیه شرکت بزرگ الوار خرید که اسمش ویر هوزر یا جورجیا پاسفیک و یا یه همچین چیزی بود. البته وقتی من بچه بودم. و می‌دونم که حالا یه محل تاریخیه، اما پارک یا از این جور چیزها نیست. به نظرم یه برنامه‌هایی داشتن که اونواز دوگاه کنن، اما دولت ایالتی هرگز این کارو نکرد.»

وقتی جاده باریک شد، سر و کله‌ی کاجهای بومی هم پیدا شد. اما به نظر می‌رسید هر چه بالاتر می‌روند، وضع جاده بهتر می‌شود، که البته به شکل زیگزاک تا بالای تپه ادامه داشت. گهگاه هم رد پای به چشم می‌خورد که جرمی آنها را به حساب شکارچیان گذاشت.

هر چه به قله نزدیکتر می‌شدند، تعداد درختان کمتر و آسمان مشخص‌تر می‌شد. به نظر می‌رسید گیاهان آنجا رنگ و رو رفته‌اند و بعد هم که تقریباً نابود شده بودند. تعداد زیادی از درختها از وسط شکسته بود و به نظر می‌رسید کمتر از یک سوم آنها سر پاست. با نزدیک شدن به قله، شیب کمتر می‌شد و بعد هم کاملاً صاف شد. جرمی در کناری توقف کرد و لکسی از او خواست اتومبیل را خاموش کند و هر دو پیاده شدند.

همین طور که راه می‌رفتند، لکسی بازوانش را روی سینه در هم کرده بود. به نظر می‌رسید آن بالا هوا خنک‌تر است، سوز سرد زمستانی. و انگار آسمان هم نزدیکتر

بود. دیگر ابرها بی شکل نبودند، بلکه به صورت اشکال مشخص در هم فرو رفته بودند. شهر در زیر پایشان پیدا بود. پشت بامها بغل به بغل در امتداد جاده‌های صاف که یکی از آنها به سدار کریک ختم می شد، قرار گرفته بود. درست در آن سوی شهر، رودخانه‌ی آب شور همچون آهنی سیال به نظر می رسید. چشم جرمی به پل بزرگراه افتاد که تصویری کارت پستالی را تداعی می کرد. در دوردستها شاهینی با بالهای قرمز در هوا چرخ می زد. او به دقت نگاه کرد و توانست کتابخانه را تشخیص دهد، همین طور موقعیت گرین لیف را، اگر چه کلبه‌هایش پیدا نبود.

بالاخره جرمی گفت: «منظره‌ش مبهوت کننده‌س».

لکسی حاشیه‌ی شهر را نشان داد و به او کمک کرد به کجا نگاه کند و گفت: «اون خونه‌ی کوچولو رو اونجا می بینی؟ اونی که عقب تره، نزدیک برکه. من الان اونجا زندگی می کنم. اونم خونه‌ی دوریسه که من توش بزرگ شدم. وقتی بچه بودم، از اونجا به تپه خیره می شدم و مجسم می کردم که از بالای تپه به پایین نگاه می کنم.» جرمی لبخندی زد. همان طور که لکسی حرف می زد، نسیم ملایم موهایش را حرکت می داد.

– وقتی هم نوجوون بودم، گاهی با دوستانم میومدم اینجا و ساعتها می موندم. تابستونا گرما باعث می شد نورها سوسو بزنه، تقریباً مثل ستاره. کرم شب تاب هم بود، مخصوصاً در ماه جون که تعدادشون زیاد می شه. انگار یه شهر دیگه زیر آسمون بود. با اینکه همه اینجا رو بلد بودن، هیچ وقت خیلی شلوع نمی شد. اونجا مخفیگاه من و دوستانم بود.

لکسی مکثی کرد. به گونه‌ای غریب احساس پریشانی می کرد، اما دلیلش را نمی دانست.

– یادم میاد یه روز که قرار بود گردباد عظیمی بیاد، من و دوستانم یکی از پسرها رو مجبور کردیم مارو با وانت خودش بیاره اینجا. می دونی، از اون ماشینهایی که اگه می خواست می تونست از گراند کانیون هم بره پایین. به هر حال همه مون اومدیم اینجا که رعد و برق رو تماشا کنیم. انتظار داشتیم نورش رو توی آسمون ببینیم. انقدر بالا رفتیم تا به بالاترین نقطه رسیدیم. وقتی رعد و برق شروع شد، اولش زیبا

بود. آسمون روشن می شد، گاهی با نورهای مقطع و گاهی هم به صورت دایره. ما با صدای بلند می شمردیم تا صدای رعد بیاد. می دونی، صاعقه خیلی از مون دور بود، اما بعد به خودمون اومدیم و دیدیم اسیر توفان شدیم. منظورم اینه باد به قدری شدید بود که حتی وانت رو هم تگون می داد. شدت بارون هم اجازه نمی داد جایی رو ببینیم. بعد صاعقه به درختهای اطراف ما خورد و رعد چنان صدایی کرد که زمین زیر پامون لرزید. تعداد صاعقه خیلی زیاد بود و نوک درختهای کاج همین طور جرقه می زد... همین طور که لکسی حرف می زد، جرمی تماشایش می کرد. از اولین باری که یکدیگر را دیده بودند، این اولین بار بود که لکسی درباره ی خودش حرف می زد و جرمی سعی می کرد مجسم کند که زندگی در آن زمان چگونه بوده است. مثلاً او در دبیرستان چه بود؟ سردهسته ی گروه تشویق کنندگان در مسابقات؟ یا دختری که دائم سرش توی کتاب بود و حتی ساعت ناهارش را هم در کتابخانه سر می کرد؟ به هر حال این مسأله که مربوط به دوران باستان بود! یعنی اصولاً کی به دبیرستان اهمیت می داد؟ اما حالا هم وقتی فکرش را می کرد، می دید به خوبی نمی تواند حدس بزند که لکسی به راستی چه جور آدمی است.

او گفت: «به نظرم خیلی ترسیده بودی. درجه حرارت برق آسمون به پنجاه هزار هم می رسه. می دونی که.» به لکسی نگاه کرد. «ده برابر داغتر از خورشیده.»

لکسی لبخندی زد. «نمی دونستم. اما حق با توه. گمان نکنم هرگز در عمرم انقدر ترسیده باشم که اون روز ترسیدم.»

– خوب، بعدش چی شد؟

– مثل همیشه توفان رد شد و بعد که حالمون جا اومد، بساطمون رو جمع کردیم. یادم میاد راشل چنان محکم دستم رو گرفته بود که جای انگشتاش روی پوستم مونده بود.

– راشل؟ همون پیشخدمت رستوران اربز؟

لکسی همان طور دست به سینه، نگاهی به جرمی انداخت. «آره. خودش. چطور مگه؟ امروز سر صبحونه برات عشوه اومد؟»

جرمی پا به پا شد و گفت: «خوب، البته من به حساب عشوه گری نمیذارم، اما به

نظر میومد کمی...»

لکسی خندید. «تعجب نمی‌کنم. به هر حال... راشله دیگه. من و اون با هم بزرگ شدیم و خیلی صمیمی بودیم. هنوزم به نحوی مثل خواهرم می‌مونه و گمان کنم همیشه هم همین‌طور بمونه. اما بعد از اینکه من از نیویورک برگشتم، اون دیگه مثل سابق نبود. عوض شده بود، اما نه از جنبه‌ی مثبت. البته از حرفم برداشت غلط نکنی‌ها! اون دختر شیرینیه و باهاش به آدم خیلی خوش می‌گذره. اصلاً هم حتی یه رگ بدجنسی توی وجودش نیست، اما...»

لکسی از ادامه‌ی حرفش طفره رفت و جرمی که به دقت محو تماشای او بود، پیشقدم شد و گفت: «این روزها دنیا رو با یه چشم دیگه می‌بینه.»

لکسی آهی کشید: «آره، به نظرم همین‌طوره.»

جرمی در جواب گفت: «گمان کنم همه‌ی آدم‌ها وقتی بزرگ می‌شن، به این مرحله می‌رسن. می‌فهمی کی هستی و از زندگی چی می‌خوای، بعد هم متوجه میشی افرادی که یه عمر اونارو می‌شناختی، درک و دیدگاهشون مثل قبل نیست. خاطراتی خوب و بی‌نظیر از گذشته‌ت داری، اما خودتم از لحاظ فکری متحول میشی، که کاملاً طبیعیه.»

– می‌دونم. اما در شهر به این کوچیکی سخت‌تر می‌شه باهاش کنار اومد. خیلی‌ها اینجا هستن که حول و حوش سی سالشونه و تعداد کمی از اونا هنوز مجردن. اینجا دنیای کوچیکیه.

جرمی زد زیر خنده، سری تکان داد و گفت: «سی ساله؟»

یکدفعه لکسی یادش آمد که روز قبل جرمی سعی کرده بود سن او را حدس بزند.

شانه‌ای بالا انداخت و گفت: «آره، به نظرم سن و سال پیر شده.»

جرمی جواب داد: «و یا جوون موندن. من که در مورد خودم چنین اعتقادی دارم.

هر وقت نگران سن و سالم میشم، کمر شلوارم رو میارم روی باسنم، کلاه لبه دارم رو پس و پیش میذارم روی سرم و توی مرکز شهر راه میرم و به موسیقی پاپ گوش می‌کنم.»

لکسی از تجسم او در این شکل و شمایل از خنده ریشه رفت. علی‌رغم هوای سرد

بالای تپه، احساس گرمایی مطبوع می‌کرد، که نه تنها نامنتظر، بلکه به گونه‌ای غریب

اجتناب ناپذیر بود. او از مصاحبت با جرمی لذت می برد. مطمئن نبود دوستش دارد یا نه. در واقع مطمئن بود که دوستش ندارد و برای لحظه‌ای به شدت با خودش کلنجار رفت تا خود را با این احساس دوگانه تطبیق دهد. مفهومی این بود که می بایست از کل موضوع اجتناب می کرد.

او انگشتش را روی چانه اش گذاشت و گفت: «بله. متوجه شده‌م که قیافه‌ی ظاهر واسه تو مهمه.»

— بدون شک. مخصوصاً همین دیروز توجه مردم به لباس من جلب شد، از جمله خود تو.

لکسی گفت: «به نظرم به دلیل حرفه‌ت زیاد سفر می کنی.»
— شاید سالی چهار پنج بار که هر کدوم یکی دو هفته طول می کشه.
— تا به حال به شهری مثل این رفته بودی؟

— راستش نه. هر جا میرم، جاذبه‌ی مخصوص به خودش رو داره، اما صادقانه بگم، هرگز به جایی مثل این شهر نرفته بودم. تو چطور؟ منظورم به غیر از نیویورک.
— من در دانشگاه کارولینای شمالی درس می خوندم، در چپل هیل. اوقات زیادی رو هم در رالی گذروندم. به شارلوت هم رفته‌م. البته وقتی توی دبیرستان بودم. سال آخر که بودم، تیم فوتبال ما به مقام قهرمانی رسید و خیلی جالب بود که تقریباً همه‌ی شهر برای تماشای مسابقه راهی شدن. صف ماشین‌ها تا شش کیلومتر امتداد داشت. وقتی هم بچه بودم، برای یه سفر علمی ما رو بردن واشنگتن. اما تا به حال به خارج از کشور نرفته‌م.

حتی همان موقعی که لکسی اینها را می گفت، خودش می دانست چه زندگی محدودی داشته است. ظاهراً جرمی هم ذهن او را خوانده بود که آن طور نامحسوس لبخند می زد.

— تو حتماً از اروپا خوشت میاد، با اون کلیساهاش، منظره‌های شگفت‌انگیزش، رستوران‌هاش، میدون‌هاش، شیوه‌ی زندگی آرامش بخش مردمش... خیلی مناسب حال توئه.

لکسی سرش را پایین انداخت. عقیده‌ی خوبی بود، اما...

همیشه امایی وجود داشت. زندگی گرایشی ناخوشایند دارد تا فرصت‌های شگفت را محدود کند و بین‌شان فاصله بیندازد. فرصت‌هایی که برای بیشتر مردم حتی جنبه‌ی واقعی ندارد. او نمی‌توانست از دوریس دل بکند یا برای مدتی طولانی از کتابخانه مرخصی بگیرد و به دنبال دل خودش برود. اصلاً چرا جرمی این حرف‌ها را به او می‌زد؟ می‌خواست قُمپز در کند که از او جهان‌دیده‌تر است؟ به هر حال با اینکه متنفر بود اعتراف کند، خودش به خوبی این را می‌دانست.

با این حال ضمن اینکه سعی می‌کرد این افکار را هضم کند، ندایی دیگر به او می‌گفت که جرمی سعی دارد با این تعریف‌ها دل او را ببرد. به نظر می‌رسید جرمی به خوبی می‌داند که او با خیلی‌ها فرق دارد و نه تنها دنیوی‌تر از آن است که انتظارش را داشته، بلکه می‌تواند خود را با هر چیزی وفق دهد.

او اعتراف کرد: «همیشه دلم می‌خواست سفر کنم.» لحن کلامش با حرفش تضاد داشت. «سفر خیلی خوبه، البته اگه فرصتی پیش بیاد.»

— واقعاً همین طوره. باورت میشه چیزی که خیلی به من لذت میده، آشنا شدن با مردم؟ و گاهی که یادم می‌افته، افسوس می‌خورم که چرا زیاد پیش نمیاد. لکسی گفت: «شاعر پیشه شدی!»

خداوندا! مقاومت در برابر جرمی مارش دشوار بود. اول که دون ژوان، حالا هم بشر دوست دنیا دیده، با این حال خاکی و متواضع، آدمی دنیوی اما دارای معرفت و درک آنچه به راستی مهم بود. لکسی تردید نداشت که جرمی هر جا باشد و با هر کسی آشنا شود، ذاتاً توانایی دارد همه، مخصوصاً زنان را طوری جذب کند که با او احساس نزدیکی کنند، که البته درست همان تأثیری بود که جرمی روی او گذاشته بود.

جرمی نظری اجمالی به او انداخت و گفت: «شاید شاعر پیشه بوده‌م.» لکسی موضوع صحبت را عوض کرد. «راستی می‌دونی از چه چیز نیویورک بیشتر خوشم اومد؟»

جرمی با چشمانی منتظر نگاهش کرد. — از اینکه همیشه به اتفاقی می‌افتاد. مردم با عجله توی پیاده‌روها راه می‌رفتند و

تا کسی‌ها دائم در رفت و آمد بودن. مهم نبود چه ساعتی بود. همیشه آدم جایی داشت که بره و رستوران تازه‌ای رو امتحان کنه. شهر پر هیجانیه، مخصوصاً برای کسی که اونجا بزرگ نشده، درست مثل سفر به مریخه.

– پس چرا نموندی؟

– می‌تونستم بمونم، اما به درد من نمی‌خورد. شاید بشه گفت چیزی که باعث شده بود برم اونجا، دگرگون شد. من واسه خاطریه نفر رفتم اونجا.

جرمی گفت: «پس این طور! تو دنبال اون رفتی اونجا.»

لکسی سرش را به نشانه‌ی تأیید تکان داد و گفت: «ما توی دانشگاه با هم آشنا شده بودیم. به نظر می‌رسید... نمی‌دونم... به نظر می‌رسید اون بی‌نظیره. در گرینز بورو بزرگ شده بود، توی یه خانواده‌ی درست و حسابی. باهوش بود و به معنای واقعی خوش قیافه. انقدر خوش قیافه بود که دل هر زنی رو می‌برد. خلاصه من نظرش رو جلب کردم و بعد هم دیدم خودم دنبالش راه افتادم و رفتم نیویورک. دست خودم نبود.»

جرمی کمی جا بجا شد و گفت: «راستی؟»

لکسی در دل خندید. مردها هرگز دلشان نمی‌خواهد از زنی بشنوند که کسی از خودشان خوش قیافه‌تر است، بخصوص اگر بین آن زن و مرد مذکور رابطه‌ای جدی برقرار بوده باشد.

«به مدت یه سال همه چی عالی بود. ما نامزده شده بودیم.» برای لحظه‌ای به نظر رسید لکسی در افکارش غرق شد. بعد نفسی عمیق کشید. «من توی کتابخونه نیویورک دوره‌ی کارآموزی رو می‌گذروندم و اوری هم توی یه شرکت تجاری در وال استریت کار می‌کرد. یه روز متوجه شدم اون با یکی از همکارانش قاطی شده و به من خیانت می‌کنه. فوری فهمیدم چنین آدمی به درد من نمی‌خوره و همون شب بساطم رو جمع کردم و برگشتم اینجا. بعد از اون دیگه هیچ وقت ندیدمش.»

صدای نسیم در بالای تپه مثل سوت شده بود و بوی خاک هم به مشام می‌رسید. لکسی که بدش نمی‌آمد موضوع صحبت را عوض کند، گفت: «گرسنه نیستی؟ منظورم اینه خیلی خوشحالم که با تو اینجام، اما اگه غذا به بدنم نرسه، بداخلاق می‌شم.»

جرمی گفت: «راستش منم دارم از گرسنگی می میرم.»

آنان به سمت اتومبیل رفتند، سوار شدند و خوراکی ها را تقسیم کردند. جرمی جعبه ی کراکر را که روی صندلی جلو بود، باز کرد و بعد متوجه شد که از داخل اتومبیل منظره زیاد پیدا نیست. اتومبیل را روشن کرد، تپه را دور زد و در جایی خوش منظره تر پارک کرد.

— بعد برگشتی اینجا و مشغول کار در کتابخونه شدی و...

— درسته. هفت ساله کارم اینه.

جرمی با یک حساب سرانگشتی فکر کرد که او حالا سی و یک ساله است.

پرسید: «بعد از اون چی؟ خواستگار دیگه ای هم داشتی؟»

لکسی فنجان کمپوت میوه را بین دو پایش نگه داشت و قطعه ای پنیر روی کراکر گذاشت. در این فکر بود که جواب بدهد یا نه. بعد نتیجه گرفت: **به جهنم! اون که به زودی از اینجا میره.**

«اوه. آره. یکی دو تا داشتم.» سپس درباره ی وکیل و پزشک و رادنی هوپر که این اواخر سر و کله اش پیدا شده بود، حرف زد. البته اسمی از آقای رنسانس نیاورد.

جرمی گفت: «عالیه... پس در این صورت دوباره خوشحالی.»

لکسی سریع تأیید کرد. «اوه، بله. مگه تو نیستی؟»

— بیشتر اوقات. البته گهگاه اخلاقم سگی می شه، اما به نظرم طبیعیه.

— و اون وقته که کمر شلوارت رو میاری روی باسنت؟

جرمی لبخندی زد و گفت: «دقیقاً.»

او مشتی کراکر برداشت، فنجان کمپوت را روی پاهایش متعادل کرد و مشغول مالیدن پنیر روی کراکر شد. سپس با حالتی جدی سرش را بالا کرد و گفت: «اشکالی نداره یه سؤال شخصی ازت بکنم؟ البته مجبور نیستی جواب بدی. دلخور نمی شم. باور کن جدی می گم.»

— می خوا ی بگی شخصی تر از اینه که راجع به نامزد سابقم برات حرف زدم؟

جرمی خجولانه شانهای بالا انداخت و ناگهان به ذهن لکسی خطور کرد که او در بچگی چه شکلی بوده است؟ پسر بچه ای با صورتی ظریف و پوستی صاف و موهای

چتری دار که بلوز و شلوارش به دلیل بازی در بیرون کثیف شده است.

او گفت: «اشکالی نداره. هر چی می‌خواهی بپرس.»

جرمی که نگاه لکسی معذبش کرده بود، خودش را با لیوان کمپوتش سرگرم کرد و گفت: «اول که اومدیم اینجا، تو خونه‌ی مادر بزرگت رو نشون دادی و گفتی اونجا بزرگ شدی.»

لکسی سری به نشانه‌ی تأیید تکان داد. تمام مدت از خودش پرسیده بود که جرمی چه موقع در این باره از او سؤال خواهد کرد.
- چرا؟

لکسی از پنجره به بیرون خیره شد. طبق عادت نگاهش را به بزرگراهی دوخت که به شهر منتهی می‌شد و سپس آهسته شروع به حرف زدن کرد.
- پدر و مادرم از باکستن^(۳۱) برمی‌گشتن. همونجا ازدواج کرده بودن و یه ویلا هم کنار دریا داشتن. از اینجا به اونجا رفتن یه کم سخته، اما مادرم قسم می‌خورد اونجا زیباترین جای دنیاست. بنابراین پدرم یه قایق کوچیک خرید تا دیگه مجبور نباشن با قایق کرایه‌ای به اونجا برن. اونجا محل گریزشون بود. یه فانوس دریایی قشنگ اونجا هست که از ایوان ویلا هم دیده می‌شه. من گاهی میرم اونجا، درست مثل اونا که هر وقت می‌خواستن خوش بگذرونن، راهی می‌شدن.

قبل از اینکه لکسی ادامه دهد، نامحسوس‌ترین لبخند روی لبانش پدیدار شد.
- به هر حال اون شب در راه برگشت، پدر و مادرم خسته بودن. هنوز یکی دو ساعتی با ساحل فاصله داشتن. پدرم پشت سکان خوابش می‌بره و قایق به پل برخورد می‌کنه. صبح روز بعد که پلیس قایق اونا رو پیدا کرد و آوردشون بیرون، هر دو مرده بودن.

جرمی برای لحظاتی طولانی هیچ حرفی نزد. بالاخره گفت: «چه وحشتناک! تو چند سالت بود؟»

«دو سال. اون شب من پیش دوریس مونده بودم. صبح روز بعد، اون و پدر بزرگ رفتن بیمارستان و وقتی برگشتن، گفتن از حالا به بعد باید پیش اونا بمونم و منم موندم. عجیبه. می‌دونم که چنین اتفاقی افتاده، اما هرگز به نظرم نرسیده واقعیت

داره. در دوران رشد هرگز احساس نکردم گم کرده‌ای دارم. از نظر من پدر بزرگ و مادر بزرگ مثل پدر و مادر بچه‌های دیگه بودن، با این فرق که اونا رو به اسم کوچیکشون صدا می‌کردم.» لکسی لبخندی زد. «البته خودشون این طور می‌خواستن. در ضمن حدس می‌زنم دلشون نمی‌خواست من فکر کنم چرا پدر بزرگ و مادر بزرگ منو بزرگ می‌کنن. به هر حال اونا که پدر و مادرم نبودن.»

وقتی لکسی حرفهایش را تمام کرد، نگاهی به جرمی انداخت و متوجه شانه‌های پهن او شد که تمام پلوورش را پر کرده بود. چال چانه‌ی او را هم دید. سپس گفت: «حالا نوبت منه که ازت سؤال کنم. من زیادی حرف زدم و می‌دونم که زندگیم در مقایسه با زندگی تو خیلی کسل‌کننده‌س. البته نه از لحاظ پدر و مادر، از این نظر که اینجا زندگی می‌کنم.»

— نه، اصلاً هم کسل‌کننده نیست. خیلی هم جالبه. مثل خوندن یه کتاب تازه که آدم ورق می‌زنه و به چیزهای نامنتظر برمی‌خوره.

— استعاره‌ی جالبی بود.

— گفتم که قدرش رو بدونی.

— تو چطور؟ چی شد که روزنامه‌نگار شدی؟

جرمی چند دقیقه‌ای راجع به سالهای دانشگاهش حرف زد، از برنامه‌اش برای پروفیسور شدن گفت و اینکه سرنوشت کارش را به اینجا کشاند.

— گفتی پنج تا برادر داری؟

جرمی سری تکان داد. «پنج تا. من از همه‌شون کوچیکترم.»

— یه جووری نمی‌تونم باور کنم تو برادر داری.

— چرا؟

— آخه بیشتر بهات میاد تک فرزند باشی.

جرمی سری تکان داد و گفت: «مایه‌ی خجالتیه که مهارت روحی خونواده‌ت رو به

ارث نبردی.»

لکسی نظری اجمالی به او انداخت، بعد رویش را برگرداند. در دوردست،

شاهینی بال قرمز بر فراز شهر چرخ می‌زد. او دستش را روی شیشه گذاشت و سرمای

آن را روی پوستش حس کرد. بعد گفت: «دویست و چهل و هفت.»
جرمی نگاهش کرد. «ببخشین، چی گفتی؟»

«تعداد زنهایی که به سراغ دوریس رفتن تا جنسیت بچه‌شون رو از اون پرسن. همین‌طور که بزرگ می‌شدم، اونا رو می‌دیدم که با مادر بزرگم توی آشپزخونه می‌نشستن. حالا که فکرش رو می‌کنم، یادم میاد وقتی قیافه‌شون رو می‌دیدم، خنده می‌گرفت. چشماشون برق می‌زد، پوستشون می‌درخشید و به معنای واقعی کلمه ذوق و شوق داشتن. این حکایت قدیمی که میگه زنهای حامله می‌درخشن، حقیقت داره. یادم میاد بچه که بودم، دلم می‌خواست مثل اونا باشم. دوریس مدتی باهاشون حرف می‌زد تا مطمئن بشه واقعاً دلشون می‌خواد بدونن بچه‌شون چیه. بعد دستشون رو می‌گرفت و سکوت می‌کرد. اونا هم لام تا کام حرفی نمی‌زدن. چند ثانیه بعد دوریس جنسیت بچه رو می‌گفت.» لکسی نفسی آرام کشید. «و همیشه هم درست می‌گفت. دویست و چهل و هفت تا زن به خونه‌ش رفتن و هر بار هم جواب درست رو گرفت. دوریس اسم اونا رو یادداشت می‌کرد. همه چی رو، از جمله تاریخ اومدنشون رو. اگه دوست داشته باشی، می‌تونم بری ببینی. هنوزم اون دفترچه توی آشپزخونه‌ی دوریسه.»

جرمی فقط به او زل زد. از نظر او غیر ممکن بود و آماري از سر حسن تصادف. چیزی فراسوی باور بود. و دفترچه‌ی یادداشت او. بی‌شک نشان می‌داد که حدسش درست بوده است.

لکسی گفت: «می‌دونم تو چه فکری هستی، اما می‌تونم با بیمارستان تطبیق بدی. یا از خود اون زنها و هر کسی که دلت خواست بپرسی و بفهمی که اون اشتباه کرده یا نه. اما اون اشتباه نمی‌کرد. حتی دکترهای شهر هم به‌ات میگن که اون موهبتی الهی داره.»

— گمان می‌کنی ممکنه اون کسی رو می‌شناخته که از اولتراساند استفاده می‌کرده؟

— نه. این‌طور نیست.

— از کجا مطمئنی؟

– چون وقتی بالاخره این فن آوری به شهر ما رسید، اون دیگه از این کار دست برداشت. دیگه دلیلی نداشت زن‌ها بیان پیش اون. خودشون می‌تونستن تصویر جنین رو ببینن. از اون به بعد، هی تعدادشون کمتر و کمتر شد و بالاخره هم دیگه هیچ کس نیومد. شاید حالا فقط یکی دو نفری از خارج از شهر بیان. اونایی که بیمه‌ی خدمات درمانی ندارن. حدس می‌زنم تو این فکری که این روزها دیگه توانایی اون خریدار نداره.

– غیبگویی پیش چی؟

لکسی گفت: «عین همون. این روزها بازار کسی که چنین موهبتی داره، کساده. تمام قسمت‌های شرقی این منطقه روی ذخایر آبهای عمقی و گسترده‌ایه. هر کی هر جا دلش بخواد می‌تونه چاه بزنه و به آب برسه. اما وقتی اون در منطقه‌ی کاب جورجیا بزرگ می‌شد، کشاورزها به خونه‌ش میومدن و التماس می‌کردن که کمکشون کنه، مخصوصاً در مواقع خشکسالی. با اینکه اون موقع بیشتر از هشت نه سال نداشته، می‌تونسته بگه کجا آب پیدا می‌شه.»

جرمی گفت: «جالبه.»

– به نظرم هنوز باورت نمی‌شه.

جرمی روی صندلی‌اش جا بجا شد و گفت: «به هر حال همیشه باید توجیهی وجود داشته باشه.»

– تو اصلاً به هیچ نوع سحر و جادویی اعتقاد نداری؟

– نه.

– چه بد. چون بعضی وقتها راسته.

جرمی لبخندی زد و گفت: «شاید در طول اقامتم در اینجا، چیزی پیدا کنم که عقیده‌م رو عوض کنه.»

لکسی خندید. «پیداش کردی، اما انقدر کله‌شقی که نمی‌خوای باور کنی.»
وقتی ناهارشان را تمام کردند، جرمی اتومبیل را در دنده گذاشت و با همان تکان‌های شدید موقع آمدن، از ریکرز هیل پایین آمدند. معلوم بود لاستیک‌های جلو به هر چه چاله چوله در راه بود، برخورد کرده بود چون وقتی پایین رسیدند،

کممک فتر به جیر جیر افتاده بود. بند بند انگشتان جرمی هم روی فرمان سفید شده بود. آنان همان جاده‌ی قبلی را برای برگشتن دنبال کردند. وقتی از کنار قبرستان سدارکریک رد می‌شدند، نگاه جرمی به سوی نوک تپه کشیده شد و علی‌رغم فاصله‌ی زیاد، توانست جایی را که پارک کرده بودند، تشخیص دهد.

— وقت داریم یکی دو جای دیگه رو هم ببینیم؟ خیلی دلم می‌خواد توی اسکله چرخی بزنم. همین طور جلوی کارخونه‌ی کاغذ سازی و شاید هم راه آهن. لکسی گفت: «وقت داریم، اما به شرطی که زیاد طولش ندی. تقریباً همه‌شون توی یه منطقه هستن.»

ده دقیقه بعد، جرمی با دنبال کردن نشانی‌هایی که لکسی می‌داد، دوباره اتومبیل را پارک کرد. حالا از مرکز شهر دور بودند و چند بلوکی با رستوران اربز فاصله داشتند که نزدیک گردشگاه ساحلی در امتداد رودخانه قرار داشت. رودخانه‌ی پاملیکو که حدود یک و نیم کیلومتر عرض داشت، می‌خروشید و آب در حالی که رو به پایین جریان داشت، امواج کف‌آلود ایجاد می‌کرد. در فاصله‌ی دور از رودخانه، نزدیک راه آهن، ساختمان عظیم کارخانه‌ی کاغذ سازی دیده می‌شد. جرمی از اتومبیل پیاده شد و کش و قوسی به بدنش داد.

لکسی هم دست به سینه ایستاد. گونه‌هایش از سرما گلگون شده بود. گفت: «هوا سردتر شده یا من این طور خیال می‌کنم؟»

جرمی گفت: «خیلی سرده. به نظر میاد هوای اینجا از بالای تپه سردتره. شایدم دلیلش اینه که بخاری ماشین گرممون کرده بوده.»

وقتی لکسی به طرف گردشگاه ساحلی به راه افتاد، جرمی سعی کرد به او برسد. بالاخره لکسی قدم‌هایش را آهسته کرد و وقتی جرمی ایستاد تا خط آهن را ببیند، او هم ایستاد و به نرده تکیه داد. خط آهن در ارتفاعی زیاد بر بالای رودخانه ساخته شده بود تا قایق‌های بزرگ هم بتوانند از رودخانه رد شوند و با تیرآهن‌هایی که به شکل ضربدری دور آن زده شده بود، مثل پل معلق به نظر می‌رسید.

لکسی گفت: «نمی‌دونستم دلت می‌خواست تا چه حد به‌اش نزدیک بشی. اگه بیشتر وقت داشتیم، می‌بردمت اون ور رودخونه تا کارخونه‌ی کاغذسازی رو از

نزدیک ببینی، اما احتمالاً دیدش از اینجا بهتره.» او به آن سوی رودخانه اشاره کرد.
«اسکله هم اون وره. نزدیک بزرگراه. اونجا رو که قایق‌های بادبانی لنگر انداختن،
می‌بینی؟»

جرمی سرش را به نشانه‌ی تأیید تکان داد. بنا به دلیلی، انتظار چیزی باشکوه‌تر
را داشت. پرسید: «کشتی‌ها هم اینجا لنگر میندازن؟»

— به نظرم آره. بعضی وقتها قایق‌های تفریحی نیوبرن برای چند روزی اینجا می‌مونن.

— کشتی‌های بزرگ تفریحی چطور؟

«گمانم رودخونه رو برای چند تا از کشتی‌های حمل الوار لایروبی می‌کنن، اما اونا
معمولاً اون دورها لنگر میندازن. اونجا.» لکسی به خلیجی کوچک اشاره کرد. «اون
یکی دو تا خلیج رو اونجا می‌بینی؟»

جرمی نگاه او را دنبال کرد و سپس موقعیت محلی آنجا را با ریکرز هیل سنجید.
به نظر می‌رسید خط آهن و کارخانه کاملاً با هم هم‌تراز هستند. یعنی تصادفی بوده؟
یا اصلاً اهمیتی نداشت. او به مسیر کارخانه خیره شد و سعی کرد سر در بیاورد آیا
نوک دودکش‌ها در شب روشنایی دارد؟ می‌بایست بررسی می‌کرد.

— تمام الوارها رو با کشتی حمل می‌کنن؟ یا خبر داری از خط آهن استفاده

می‌شه یا نه؟

— هرگز توجه نکردم. اما مطمئنم فهمیدنش آسونه.

— می‌دونی چند تا قطار از خط آهن رد می‌شه؟

— بازم مطمئن نیستم. بعضی اوقات شبها صدای سوت قطار رو می‌شنوم. یه بار
هم توی شهر مجبور شدم وایسم تا قطار رد بشه. اما انقدر خبر ندارم که بتونم
درستش رو به‌ات بگم. فقط می‌دونم حمل و نقل زیادی از کارخونه انجام می‌شه. به
هر حال اونجاس که در واقع قطار توقف می‌کنه.

جرمی سری تکان داد و به خط آهن نگاه کرد.

لکسی لبخندی زد و اضافه کرد: «می‌دونم تو چه فکری هستی. داری فکر
می‌کنی شاید موقعی که قطار رد می‌شه، نورش توی قبرستون منعکس می‌شه.»

— به ذهنم که خطور کرد.

لکسی سرش را به چپ و راست تکان داد. «اما این طوری نیست.»
- مطمئنی؟

- قطار شبها جلوی کارخونه توقف می‌کنه تا بتونه صبح روز بعد بار ببره. بنابراین نورش به مسیر مخالف ریکرز هیل می‌افته.

جرمی همین طور که می‌رفت تا کنار نرده‌ها به لکسی ملحق شود، این مسأله را مدنظر قرار داد. باد موهای لکسی را پریشان می‌کرد و او دستانش را در جیب‌های کتش کرده بود. جرمی گفت: «حالا می‌فهمم تو چرا دوست داشتی اینجا بزرگ بشی.» لکسی برگشت تا بتواند پشتش را به نرده تکیه دهد و به سمت مرکز شهر خیره شد که در آنجا مغازه‌هایی کوچک قرار داشت، که یکی از آنها آرایشگاهی بود که میله‌ای سفید و قرمز در مقابلش می‌چرخید، و پارکینگی کوچک در حاشیه‌ی گردشگاه ساحلی. در پیاده‌رو، عابران کیسه به دست به فروشگاه می‌رفتند و از آن بیرون می‌آمدند. با وجود سرما، به نظر نمی‌رسید کسی عجله داشته باشد.

- بسیار خوب. باید اقرار کنم که خیلی شبیه نیویورک.

جرمی خندید. «منظورم این نبود. می‌خوام بگم احتمالاً پدر و مادرم دوست داشتن بچه‌هاشون رو در چنین جایی بزرگ کنن، زمین‌های بزرگ چمن، جنگل‌هایی برای بازی کردن و حتی رودخونه‌ای که وقتی هوا گرم باشه، می‌شه توش شنا کرد. حتماً جای فوق‌العاده‌ای...»

- واقعاً همین طوره. همه در مورد زندگی در اینجا همین رو میگن.

- به نظر می‌رسه تو اینجا تونستی موفق بشی.

قیافه‌ی لکسی برای لحظه‌ای در هم رفت. گفت: «اوهم. اما من دانشگاه رفتم. خیلی از مردم اینجا چنین کاری نمی‌کنن. اینجا منطقه‌ی فقیریه و شهر دائم در حال تلاشه. از وقتی کارخونه‌ی نساجی و معدن فسفر تعطیل شده، خیلی از پدرها و مادرها برای دانشگاه رفتن بچه‌شون پول خرج نمی‌کنن، چون براشون مشکله و سعی می‌کنن بچه‌شون رو متقاعد کنن که مفهوم زندگی چیزی فراتر از کار کردن توی کارخونه‌ی اون ور رودخونه‌س. من اینجا زندگی می‌کنم چون دلم می‌خواد، اما عده‌ی زیادی اینجا موندن صرفاً چون ترک اینجا براشون غیر ممکنه.»

– این جور چیزها همه جالبه. هیچ کدوم از برادرهای من دانشگاه نرفتن. من توی اونا وصله‌ی ناجور بودم چون فراگیری برام آسون بود. پدر و مادرم از قشر زحمتکش جامعه هستن و تمام عمرشون رو در کوئینز زندگی کردن. پدرم راننده‌ی اتوبوس شهری بود. چهل سال از عمرش رو پشت فرمون ماشین گذروند تا بالاخره بازنشسته شد.

به نظر می‌رسید لکسی حیرت کرد. گفت: «خنده داره. من دیروز به‌ات برجسب آپر ایست سایدی زدم. می‌دوننی چیه، دربان به دلیل اسم و رسم و میزان تحصیلات و پنج رنگ غذای سر سفره به آدم سلام می‌کنه و سرپیشخدمت موقعی که اسم آدم رو جزو مهمونا اعلام می‌کنه.»

جرمی بوضوح یکه خورد و گفت: «اول که تک فرزند و حالا هم این. به نظرم تو خیال می‌کنی من خیلی لوس بار اومدم.»
– نه، لوس نه... اما...

جرمی دستش را بالا برد. «هیچی نگو. دلم نمی‌خواد بدونم، چون واقعیت نداره.»
– از کجا می‌دوننی چی می‌خوام بگم؟

– چون بازم آه از نهادم برمیاری و هیچ کدومش هم تملق نیست.
گوشه‌ی لبهای لکسی پایین افتاد. «متأسفم. منظوری نداشتم.»
جرمی پوزخندی زد. «چرا، داشتی.» او رویش را برگرداند و به نرده تکیه داد. نسیم به صورتش می‌خورد. «اما نگران نباش. دلخور نشدم، چون لوس و پولدار نیستم.»
– نه. توی روزنامه‌نگار هدفمندی.

– دقیقاً.

– هر چند به چیزهای اسرارآمیز اعتقاد نداری.

– دقیقاً.

لکسی خندید. «در مورد اسرارآمیز بودن زنها چطور؟ اینم باور نداری؟»
«اوه، چرا. می‌دونم که حقیقت داره.» جرمی مخصوصاً در مورد لکسی فکر کرد.
«اما این زمین تا آسمون با اون فرق داره.»

– چرا؟

– چون زن‌ها به نوعی معمای ذهنی هستند. نمی‌شه اونارو از لحاظ علمی بررسی کرد. هر چند تفاوت‌های ژنتیکی بین دو جنس وجود داره. زن‌ها مرموزتر از مرد‌ها به نظر می‌رسن چون متوجه نیستن دیدگاه زن و مرد نسبت به دنیا متفاوته.

– که این طور، آره؟

– آره. و این برمی‌گرده به مسأله‌ی تکامل و بهترین راه برای حفظ گونه‌ها.

– و تو در این زمینه کارشناسی؟

– کمی سر رشته دارم.

– و خیال می‌کنی در مورد زن‌ها خبره‌ای؟

– راستش نه. یادش باشه من خجالتی هستم.

– که این طور، آقا! یادم می‌مونه، اما باورش نمی‌کنم.

جرمی دست به سینه شد و گفت: «بذار حدس بزنم... به نظرم تو خیال می‌کنی

من با تعهد زندگی زناشویی مشکل دارم.»

لکسی او را برانداز کرد. «از ظاهر امر که این جور برمیاد.»

جرمی خندید. «چی می‌تونم بگم؟ روزنامه‌نگار تحقیقی دنیای باشکوهی داره و

یه لشکر زن هستن که دلشون غنج می‌زنه بخشی از اون باشن.»

لکسی به چشم‌ماش تابی داد. «کوتاه بیا. پیاده شو با هم راه ببریم! حالا نه اینکه

ستاره‌ی سینما یا خواننده هستی! ای بابا، تو که فقط واسه ساینتیفیک امریکن

مقاله می‌نویسی.»

– دیگه؟

– شاید من جنوبی باشم، اما باز هم باورم نمی‌شه مجله‌ت انقدر طرفدار داشته باشه.

جرمی پیروزمندانه به او خیره شد. «به نظرم خودت حرفت رو تکذیب کردی.»

لکسی ابروانش را بالا برد. «تو خیال می‌کنی خیلی باهوشی، آقای مارش، نه؟»

– اوه، بازم برگشتیم سر عنوان آقای مارش؟

«شاید. هنوز تصمیم نگرفته‌ام.» لکسی دسته‌ای از موهایش را پشت گوشش زد.

«اما اینو فراموش نکن لزومی نداره طرفدارهایی داشته باشی که... تو فقط نیاز داری

در جاهای به درد بخور لنگر بندازی و واسه همه دلبری کنی.»

— و تو معتقدی من دلبری می‌کنم؟

— شاید از نظر بعضی زن‌ها بله.

— اما نه از نظر تو؟

— ما در مورد من حرف نمی‌زنیم. داریم راجع به تو حرف می‌زنیم و تو به شدت سعی داری بحث رو عوض کنی، که احتمالاً به این معنی که حق با منه. اما تو دلت نمی‌خواد اقرار کنی.

جرمی از سر تحسین او را نگاه کرد و گفت: «شما خیلی زرنگ تشریف دارین، خانم دارنل.»

لکسی سرش را به نشانه‌ی تأیید تکان داد. «اینو قبلاً هم شنیده‌م.»

جرمی نسنجیده اضافه کرد: «و جذاب و دلربا.»

لکسی خنده‌اش گرفت و رویش را برگرداند. نگاهی به گردشگاه ساحلی انداخت، بعد به خیابان، سپس رو به آسمان، و آهی کشید. خیال نداشت جواب تملق او را بدهد، اما به هر حال احساس کرد سرخ شده است.

جرمی که انگار ذهن او را خوانده بود، بحث را عوض کرد. «خوب، آخر این هفته برنامه چیه؟»

لکسی گفت: «تو که اینجا نیستی.»

— شاید. احتمال داره یه مدتی از اونو. اما می‌خوام بدونم تو در موردش چه

احساسی داری.

لکسی پرسید: «به غیر از اینکه یه چند روزی به زندگی بعضی‌ها هیجان میده، هیچی... که البته در این وقت سال خیلی هم لازمه. مردم برای شکرگزاری و کریسمس در تب و تاب هستن. دیگه تا بهار هیچ برنامه‌ای ندارن. هوای اینجا هم که سرد و ابریّه... بنابراین سالها پیش شورای شهر تصمیم گرفت یه تور برای بازدید از خونه‌های تاریخی بذاره. بعد هم چندتایی جشن و سرور به‌اش اضافه کردن تا آخر هفته‌ها بیهوده نگذره. امسال که قبرستون، پارسال رژه، سال قبلش هم رقص جمعه شب در مزرعه بود که حالا همه‌ش جزیی از مراسم شده و بیشتر مردم شهر چشم براهش هستن.» او نگاهی به جرمی انداخت. «به نظر می‌رسه این شهر فراموش

شده‌س. در حقیقت این نوعی تفریحه.»

جرمی که او را نگاه می‌کرد، ابروانش را بالا برد. به یاد اعلام برنامه‌ی رقص مزرعه در بروشور افتاده بود، اما خودش را به آن راه زد و پرسید: «اونا برنامه‌ی رقص هم دارن؟»
لکسی سری به نشانه‌ی تأیید تکان داد و گفت: «جمعه شب در انبار تنباکوی مایر در مرکز شهر. یه مهمونی خودمونی بزن و بکوبه با موسیقی زنده. این تنها شب ساله که بار لوکی لو حسابی خلوته.»

— خوب، حالا ممکنه بر حسب اتفاق تو با من برقصی؟

لکسی لبخندی زد، نگاهی دلفریب به او انداخت و گفت: «آره، اما به شرط اینکه تا اون موقع معمارو حل کنی.»

— قول میدی؟

— گفتم که به چه شرط.

جرمی گفت: «منصفانه‌س. به شدت منتظرشم. واگه رقص لیندی و فاکس تروهم در کار باشه... امیدوارم از عهده‌ش برییای.»
لکسی خندید. «سعی خودم رو می‌کنم.»

او دست به سینه شد و به خورشید نگاه کرد که سعی می‌کرد از زیر انبوهی ابر تیره بیاید ولی نیامد. سپس گفت: «امشب.»

جرمی ابرو درهم کشید. «امشب؟»

— اگه امشب بری قبرستون، نورها رو می‌بینی.

— از کجا می‌دونی؟

— مه داره میاد.

جرمی نگاه او را دنبال کرد. «از کجا می‌دونی؟ از نظر من که فرقی نکرده.»

— یه نگاه به رودخونه‌ی پشت سر من بنداز. نوک دودکش‌های کارخونه‌ی

کاغذسازی رفته توی ابرها.

«آهان. مطمئناً...» جرمی حرفش را قطع کرد.

— برگرد و نگاه کن تا ببینی.

جرمی به پشت سر او نگاه کرد. سپس دوباره برگشت و نمای کارخانه‌ی

کاغذسازی را برانداز کرد و گفت: «حق با توهه.»

— البته که حق با منه.

— حدس می‌زنم وقتی من حواسم نبود، تو دزدکی نگاه کردی، آره؟

— نه. همین جوری می‌دونستم.

— آهان. بازم یکی از اون معماهای روزگار.

لکسی از نرده‌ها فاصله گرفت. «هر چی دوست داری اسمش رو بذار. بجنب، داره

دیر می‌شه. باید برگردم کتابخونه. قراره یه ربع دیگه واسه بچه‌ها کتاب بخونم.»

وقتی به سمت شهر می‌رفتند، جرمی متوجه شد که بالای ریکرز هیل هم زیر ابر

ناپدید شده است. لبخندی زد و فکر کرد: **پس لکسی از اینجا فهمید. اون بالا رو نگاه**

کرد و فهمید حتماً اون طرف رودخونه هم همین طوره. ای آب زیرکانه! او در حالی که

نهایت سعی خود را می‌کرد پوزخند نزنند، گفت: «از اونجا که تو قدرت و استعداد

پنهان داری، بگو ببینم از کجا انقدر مطمئنی که امشب نورها پدیدار می‌شن؟»

مدتی طول کشید تا لکسی جواب داد: «همین جوری.»

— خوب دیگه، مشکلم حل شد. پس من امشب باید برم اونجا، درسته؟

به محض اینکه جرمی این حرف را زد، به یاد جلسه‌ی شامی افتاد که می‌بایست

در آن حضور می‌یافت و به طور محسوس جا خورد.

لکسی متوجه شد و پرسید: «چیه؟»

— اوه، شهردار امشب برای شام دعوت‌م کرده. چند نفر دیگه هم هستن و معتقد

بود حتماً باید برم. انگار یه گردهمایی یا از این جور چیزه‌اس.

— واسه خاطر تو؟

جرمی لبخندی زد. «چطور مگه؟ تحت تأثیر قرار گرفتی؟»

— نه. فقط تعجب کردم.

— چرا؟

— چون چیزی درباره‌ش نشنیدم.

— خودمم امروز صبح فهمیدم.

— با این حال باعث تعجبه. اما حتی اگه برای شام بری پیش شهردار، نباید نگران

باشی، چون نورها تا آخر شب ظاهر نمی‌شن. تو کلی وقت داری.
- مطمئنی؟

- خوب، وقتی من اونارو دیدم، کمی به نیمه شب مونده بود.
جرمی جا خورد. «هی، تو هم اونارو دیدی؟ بهام نگفته بودی.»
لکسی لبخندی زد. «تو نپرسیدی.»

- خوب، حالا بگو ببینم.

- بسیار خوب، آقای روزنامه‌نگار، فقط چون فراموش کرده بودی بپرسی.

د

در آن طرف شهر در رستوران اربز، رادنی
هوپر معاون کلانتر، با فنجان قهوه‌اش ور
می‌رفت و حرص می‌خورد. خیلی دلش می‌خواست بداند
لکسی و آن مردک شهری کجا رفته‌اند.

او می‌خواست لکسی را غافلگیر کند و او را برای ناهار
بیرون ببرد تا حساب کار دست آن مردک بیاید. شاید هم
لکسی اجازه می‌داد رادنی او را تا کنار اتومبیل همراهی کند
در حالی که مردک شهری با غبطه نگاهشان می‌کرد.

اوه، رادنی به خوبی می‌دانست آن مردک شهری در
لکسی چه دیده است. می‌بایست هم می‌دید، چون
غیرممکن بود نبیند. به نظر رادنی، لکسی خوشگل‌ترین زن
منطقه بود، یا شاید در ایالت، یا احتمالاً در تمام دنیا.

معمولاً او نگران هر مردی که برای تحقیق به کتابخانه
می‌رفت، نمی‌شد. اولین بار هم که در مورد این مردک شنید،
نگران نشد. اما وقتی نجوای مردم را درباره‌ی حضور
غریبه‌ای در شهر شنید، کم‌کم نگرانی به وجودش راه پیدا
کرد. تصمیم گرفت خودش از قضیه سر در بیاورد و حق را هم
به آنان داد. با یک نگاه به آن مردک، فهمید که ریخت و
قیافه‌ی شهری‌ها را دارد. قرار بود مردهایی که برای تحقیق
به کتابخانه می‌روند، یک مشت پیرمرد زهوار در رفته یا
پروفسورهای خرفت قوزی با عینک ته استکانی باشند که
نفسشان هم بوی قهوه می‌دهد، نه چنین آدمی که انگار
همین الان از سالن زیبایی بیرون آمده بود. اما این آن قدرها
اذیتش نکرد تا وقتی فهمید آن دو دور شهر پرسه

۸

می‌زنند، فقط خوشان دوتا.

رادنی ابروانش را در هم کشید. به هر حال آنان کدام گوری بودند؟ نه در رستوران اربز بودند، نه در رستوران کوچک پیک. او پارکینگ آنجا را نگاه کرده و هیچ اثری از آثارشان ندیده بود. البته می‌توانست به داخل برود و سؤال کند، اما این طوری سر زبانها می‌افتاد و به صلاح نبود. همه‌ی دوستانش بابت لکسی سر به سرش می‌گذاشتند. مخصوصاً وقتی به آنان گفته بود که با او بیرون می‌رود، به‌اش گفته بودند الکی دلش را خوش کرده و لکسی فقط می‌خواهد لطفی به او کرده باشد که باهاش بیرون می‌رود. اما او خودش بهتر می‌دانست. درست است که لکسی هرگز او را نبوسیده بود، اما این موردی فرعی به شمار می‌آمد. او آدمی صبور بود و منتظر می‌ماند. هر وقت آنان با هم بیرون می‌رفتند، کمی به هم نزدیکتر می‌شدند. رادنی این را می‌دانست، می‌توانست احساسش کند، و مطمئن بود دوستانش به او حسادت می‌کنند.

امیدوار بود هر چه زودتر سر و کله‌ی دوریس پیدا شود، اما به‌اش گفته بودند او در دفتر شهردار است و کمی دیرتر می‌آید. وقت استراحتش برای ناهار تمام شده بود و نمی‌توانست منتظر شود تا دوریس بیاید. از این گذشته، به هر حال دوریس حاشا می‌کرد. او شنیده بود لکسی از این مردک شهری خوشش آمده است، ولی خوب... دفعه‌ی اولش که نبوده.

— معذرت می‌خوام، عزیز. حالت خوبه؟

رادنی سرش را بالا کرد. راشل با قوری قهوه بالای سرش ایستاده بود. گفت: «طوریم نیست، راشل. یکی از اون روزهاییه که حالم گرفته‌س.»

— باز آدمای بد حالتو گرفتن؟

رادنی سری تکان داد. «این طور خیال کن.»

راشل لبخندی زد. خوشگل شده بود، ولی برای رادنی فرقی نمی‌کرد. او برایش مثل خواهر بود.

راشل به او قوت قلب داد. «مطمئن باش اوضاع بهتر می‌شه.»

رادنی با حرکت سر تأیید کرد. «احتمالاً حق با توئه.»

راشل لبانش را غنچه کرد. گاهی نگران رادنی می شد. گفت: «مطمئنی نمی خوای چیزی بخوری؟ می دونم عجله داری. می تونم بگم سریع برات غذا درست کنن.»

«نه. هیچ اشتها ندارم. یه کم پودر پروتئین برای روز مبادا توی ماشینم گذاشتم، خانم عزیز.» او فنجاناش را جلو برد. «اما یه فنجون دیگه قهوه بد نیست.»

راشل فنجان او را پر کرد و گفت: «قابلی نداره. راستی امروز لکسی سری به اینجا زده؟ مثلاً برای اینکه بخواد غذا بگیره و با خودش ببره؟»

راشل سرش را به نشانه ی نفی تکان داد. «تمام روز اونو ندیدم. به کتابخونه سر زدی؟ اگه کار مهمی باهاش داری، می تونم به اش زنگ بزنم.»

— نه. انقدرها مهم نیست.

راشل دور میز چرخی زد. سبک و سنگین می کرد که حرفش را بزند یا نه. بالاخره گفت: «هی، صبح دیدم که سر میز جرمی مارش نشسته بودی.»

«باکی؟» رادنی خود را به کوچه ی علی چپ زد.

— اون روز نامه نگار نیویورکی. یادت نمیاد؟

— آهان. فکر کردم بد نیست باهاش آشنا بشم.

— اون خیلی خوش قیافه س، نه؟

رادنی از سر غیظ گفت: «به قیافه اش توجه نکردم.»

— به هر حال خوش قیافه س. آدم تا آخر عمر هم نگاهش کنه، سیر نمی شه.

موهاش یه جوریه که آدم دلش می خواد چنگ بزنه توش. همه درباره اش حرف می زنن.

رادنی که حالش بدتر از بد شده بود، زیر لب گفت: «بهتر از این نمی شه.»

راشل عشوهای آمد و گفت: «ازم دعوت کرده برم نیویورک.»

— جدی؟

— آره. یه جورایی گفت باید اونجا رو ببینم. هر چند زیاد بحث رو کش نداد. به نظرم منظورش این بود که باید به دیدن اون برم.

— واقعاً؟ عالیه، راشل.

— نظرت در مورد اون چیه؟

رادنی روی صندلی جا بجا شد و گفت: «راستش زیاد باهاش حرف نزدیم.»
 - اوه، باید حرف بزنی. واقعاً آدم جالب و باهوشیه. و موهاش... راستی در مورد موهاش برات گفتم؟
 - آره بابا.

رادنی جرعه‌ای دیگر از قهوه‌اش سر کشید. سعی می‌کرد آرام باشد تا بلکه از ماجرا سر در بیاورد. آیا به راستی آن مردک راشل را به نیویورک دعوت کرده بود، یا این دعوت از جانب خود راشل بود؟ رادنی کاملاً مطمئن نبود. می‌دانست امکانش هست که مردک شهری راشل را جذاب دانسته باشد و قطعاً از آن دسته مردانی بود که به زنان نخ می‌دهند. اما... اما راشل هم عادت داشت غلو کند. حالا لکسی و آن مردک با هم بیرون رفته بودند و آدم نمی‌دانست کجا می‌تواند پیداایشان کند. اینجا چیزهایی با هم جور در نمی‌آمد، نه؟

رادنی از جا بلند شد. «هی، ببین، اگه لکسی رو دیدی، به‌اش بگو من اومدم اینجا، باشه؟»
 - باشه، حتماً. می‌خوای قهوه‌ت رو بریزم توی لیوان یه بار مصرف تا ببری؟
 - نه. ممنون. احساس می‌کنم شکمم نفخ کرده.
 - آخی! حیوونکی! می‌خوای کمی شربت ضد نفخ به‌ات بدم؟
 رادنی آهی کشید. سعی می‌کرد ظاهرش جدی باشد. گفت: «راستش راشل، گمان نمی‌کنم فایده داشته باشه.»



در آن سوی شهر در بیرون ساختمان شهرداری، شهردار گرکین عجله کرد خودش را به دوریس برساند و با صدای بلند گفت: «دقیقاً خانمی را که می‌خواستم ببینم.»

دوریس برگشت و شهردار را دید که نزدیک می‌شد. کت قرمز و شلوار پیچازی به تن داشت. دوریس در این فکر بود که آیا این مرد کوری رنگ دارد؟ بیشتر اوقات سرو وضعش احمقانه و خنده‌دار بود.

– تام، چه کاری از دستم بر میاد؟

– نمی‌دونم شنیدی یا نه. ما داریم تدارک یه مهمونی مخصوص رو برای جرمی مارش می‌بینیم. اون خیال داره یه مقاله‌ی مهم بنویسه، می‌دونی که. دوریس قصه را در ذهن خودش تمام کرد و کلمات را پا به پای او ادا کرد. ... می‌دونی که این چقدر برای شهر مهمه.

دوریس گفت: «شنیده‌م. مخصوصاً برای کسب و کار شماها خوبه.»
شهردار حرف دوریس را نشنیده گرفت و گفت: «من به فکر تمام مردم منطقه هستم. تمام صبح رو صرف تنظیم امور کردم تا همه چی خوب از آب در بیاد. امیدوارم تو هم برای غذا و خوراکی کمکمون کنی.»

– می‌خوای من سیورساتچی باشم؟

– البته نه صدقه‌ای. شهرداری خوشحال می‌شه هزینه‌ها رو جبران کنه. خیال داریم مهمونی رو در خارج از شهر برگزار کنیم، در مزرعه‌ی اولدلاوسون^(۳۲). قبلاً با آدمای اونجا صحبت کردم. گفتن خوشحال می‌شن ما از اون محوطه استفاده کنیم. فکر کردم اول یه گردهمایی داشته باشیم، بعد هم از تور خونه‌های تاریخی لذت ببریم. قبلاً با مدیر روزنامه هم صحبت کردم. قراره یه خبرنگار بفرستن و...

دوریس حرف او را قطع کرد. «خیال داری این مهمونی رو کی برگزار کنی؟»
گرکین که حرفش قطع شده بود، برای لحظه‌ای حواسش مختل شد و گفت: «ا... البته امشب. اما همون طور که گفتم...»

دوریس دوباره حرف او را قطع کرد. «امشب؟ می‌خوای واسه گردهمایی امشب تدارک ببینم؟»

– دلیل خوبی داره، دوریس. می‌دونستم به ما لطف داری که کارو به تو محول کردم. به هر حال قراره اتفاقای بزرگی بیفته و ما باید بجنبیم تا ازش بهره ببریم. هر دو خوب می‌دونیم تو تنها کسی هستی که از عهده‌ی کار سنگینی مثل این برمیایی. البته غذاهای تجملی نمی‌خوایم. فکر کردم همون خوراک مرغ با سس خوبه، البته به شکل ساندویچ تا...

– جرمی مارش از این مهمونی خبر داره؟

– البته که داره. کجای کاری؟ امروز صبح خودم به‌اش گفتم. به نظر می‌رسید خیلی هم ذوق زده شد.

دوریس قدمی به عقب برداشت. مردد بود. گفت: «راستی؟»

– تازه امیدوارم لکسی هم بیاد. خودت که می‌دونی این چقدر برای مردم شهر مهمه.

– شک دارم اون بیاد. از این جور چیزها متنفره و گمان نمی‌کنم حضورش هم ضروری باشه.

– شاید حق با تو باشه. به هر حال همون طور که گفتم، دلم می‌خواست امشب یه جوری کمکمون کنی از آخر هفته لذت ببریم.

– فراموش کردی من اصولاً با عقیده‌ی استفاده از قبرستون به عنوان جاذبه‌ی توریستی مخالفم؟

– ابداً فراموش نکردم و دقیقاً حرفات یادمه. اما تو دلت می‌خواد صدات به گوش

مردم برسه، درسته؟ اگه خودتو نشون ندی، چطوری می‌خوای نظرت رو بگی؟

دوریس برای مدتی طولانی به شهردار گرکین زل زد. این مرد به خوبی می‌دانست از کدام در وارد شود. از این گذشته، این هم مطلبی بود. اگر نمی‌رفت، می‌توانست تصور کند که جرمی راجع به شهردار و شورای شهر چه مقاله‌ای خواهد نوشت. حق با تام بود. او تنها کسی بود که می‌توانست در این مدت کوتاه از عهده‌ی پذیرایی برآید. هر دو می‌دانستند که او در حال تدارک غذا برای تور آخر هفته بوده است و به هر حال از قبل کلی غذا در آشپزخانه دارد.

دوریس تسلیم شد. «باشه. ترتیب کارو میدم. اما اصلاً خیال نکن برای این همه آدم غذا سرو می‌کنم. باید به صورت بوفه باشه و خودمم مثل بقیه سر میز می‌شینم.» شهردار گرکین لبخندی زد. «غیر از اینم نمی‌تونه باشه، دوریس.»



سرکار رادنی هوپر سر خیابانی که کتابخانه در آن بود، در اتومبیلش نشسته بود و نمی‌دانست باید به کتابخانه برود و با لکسی حرف بزند یا نه. او اتومبیل آن مردک

شهری را در پارکینگ دیده بود، که نشان می داد هر جا بوده اند، برگشته اند. نور چراغ دفتر لکسی را هم دیده بود. در خیال مجسم می کرد که لکسی پشت میز نشسته، پاهایش را روی هم انداخته و همین طور که دسته ای از موهایش را دور انگشت می پیچاند، کتابی را ورق می زند. دلش می خواست برود و با او حرف بزند، اما دلیل موجهی برای این کار نداشت. در واقع او هرگز برای گپ زدن با لکسی به کتابخانه سرزده بود و مطمئن هم نبود که او تمایلی به این کار داشته باشد. لکسی هرگز از رادنی نخواست به گهگاه برای دیدن او سری به آنجا بزند.

هر وقت هم رادنی مسیر گفتگو را به اینجا می کشاند، لکسی موضوع را عوض می کرد. از یک جهت منطقی به نظر می رسید، چون آنجا محل کار لکسی بود. اما از طرفی، تشویق رادنی به این کار، گامی کوچک بود در بهبود روابطشان. او هیکلی را دید که از جلوی پنجره رد شد. دلش می خواست بداند آن مردک شهری در دفتر لکسی است یا نه.

رادنی اخمهایش را در هم کشید. **این مرتیکه هم خوب می چره ها!** اول ناهار طولانی مدت، کاری که او و لکسی هرگز نکرده بودند، حالا هم دیداری دوستانه در محل کار او. رادنی همین طور که فکر می کرد، اخمهایش درهم بود. آن مردک شهری در کمتر از یک روز، میخ خود را کوبیده بود. به هر حال بهتر بود با چند کلام حرف حسابی، موقعیت او را حالی اش کند تا بفهمد که نباید پایش را از گلیمش درازتر کند. البته، این بدان معنا بود که اوضاع آن دو به جایی کشیده شده بود و حالا رادنی کاملاً مطمئن نبود آخر و عاقبت آنان چه می شود. تا دیروز به همین رابطه ی مختصری که داشتند، قانع بود. شاید هم کاملاً قانع نبود. ترجیح می داد اوضاع کمی سریعتر پیش می رفت. اما این فرع قضیه بود. اصل مطلب این بود که او تا دیروز می دانست رقیبی وجود ندارد. اما امروز این دو نفر کنار هم نشسته بودند و دل می دادند و قلوه می گرفتند. پس او چه؟ عاطل و باطل در اتومبیل نشسته و از بیرون به کتابخانه زل زده بود.

اما شاید هم آن مردک شهری در دفتر کار لکسی نبود. شاید لکسی در دفترش مشغول کار و کتابداری و این جور چیزها بود و آن مردک شهری هم در گوشه ای قوز

کرده بود و کتابی مربوط به عهد دقیانوس رامی خواند. شاید لکسی صرفاً به این دلیل به آن مردک محبت می کرد که مهمان شهر بود. اما او با اینکه می دانست این منطقی است، به هر حال کنجکاو بود. همه ی مردم شهر بسیج شده بودند تا این مردک شهری راحت باشد و به اش خوش بگذرد. شهردار هم که سنگ تمام گذاشته بود. امروز صبح که مردک شهری را گیر آورده بود تا سنگ هایش را با او وا بکند، آن شهردار گور به گور شده به مردک کمک کرده بود بزند به چاک. دنگ! حالا هم که مردک شهری و لکسی دل و قلوه رد و بدل می کردند.

یعنی این طور بود؟ شاید هم نبود.

رادنی می مرد برای اینکه بفهمد اوضاع از چه قرار است، و همان طور که خود را آماده می کرد تا سری به داخل بزند، صدای ضربه ای که به شیشه خورد، افکارش را از هم گسست. لحظه ای طول کشید تا تمرکزش را به دست آورد.

بازم شهردار. این خروس بی محل. تا اینجا شد دو بار.

رادنی شیشه را پایین کشید و سرما به داخل خودرو هجوم آورد. شهردار دولا شد، دستانش را به لبه ی پنجره تکیه داد و گفت: «تو درست همونی که دنبالش می گشتم. تصادفی از اینجا رد می شدم که دیدمت و به فکرم رسید برای مهمونی امشب به یه مأمور پلیس احتیاج داریم.»

— واسه چی؟

— البته یه گردهمایی کوچیکه. در مزرعه ی لاوسون. به افتخار جرمی مارش، مهمون برجسته مون.

رادنی تعجب زده چند بار پلک زد. «شوخی می کنی؟»

— به هیچ وجه. در واقع الان رفته بودم سراغ گری^(۳۳) تا کلید شهر رو براش بسازه.

رادنی تکرار کرد: «کلید شهر؟»

— البته. اما به کسی نگو. می خوایم غافلگیرش کنیم. اما چون این جنبه ی رسمی داره، ممنون می شیم بیای. باعث می شه امشب بهتر و... رسمی تر... دلم می خواد وقتی کلید شهر رو به اش اهدا می کنم، تو در کنارم باشی.

رادنی نفسش را با صدا بیرون داد. احساس بزرگی می کرد. باورش نمی شد چنین

فرستی برایش پیش آمده باشد. گفت: «به نظرم این وظیفه‌ی رئیس‌م باشه، نه من. درسته؟»
 - البته درسته، اما هر دو می‌دونیم که اون الان بالای کوه مشغول شکاره و چون
 در غیبت اون تو عهده‌دار امور هستی، این کار به گردن تو می‌افته.
 - نمی‌دونم چی بگم، تام. من باید یه نفر رو پیدا کنم که جای من بیاد اونجا.
 شرمنده‌م، ولی خیال نمی‌کنم بتونم پیام.
 - می‌دونم که شرمنده‌ای، اما خوب، وظیفه وظیفه‌س دیگه.
 رادنی آهی کشید. «متشکرم.»
 - خواهش می‌کنم. به هر حال مطمئنم لکسی از دیدن تو خوشحال می‌شد.
 - لکسی؟

«البته. اون مسؤول کتابخونه‌س. بنابراین یکی از مقامات محسوب می‌شه. اومده
 بودم به اونم بگم. مطمئنم حتی اگه تو اونجا نباشی، از دیدن مهمون مالذت می‌بره.»
 شهردار کار را یکسره کرد. «به هر حال باشه. همون طور که گفتم، موقعیت رو
 درک می‌کنم.»

«هی، صبر کن.» ذهن رادنی به سرعت به کار افتاد. «گفتی امشب، آره؟»
 شهردار سرش را به نشانه‌ی تأیید تکان داد.
 - اصلاً حواسم نبود. یادم اومد امشب بروس^(۳۴) سرکاره. بنابراین به نظرم خودم
 یه کاری بکنم.

شهردار لبخندی زد. «خوشحالم که اینو می‌شنوم. خوب دیگه، بهتره برم توی
 کتابخونه و با خانم دارنل صحبت کنم. تو که خیال نداشتی بری سراغش، درسته؟»
 منظورم اینه که ناراحت نمی‌شم صبر کنم.»
 رادنی گفت: «نه. فقط به‌اش بگو بعداً می‌بینمش.»
 - حتماً، سرکار.



لکسی بعد از توقیفی کوتاه در دفترش جهت جمع‌آوری اطلاعاتی برای جرمی، به

سراغ بچه‌ها رفته بود. حالا خود را در محاصره‌ی بیست سی تا بچه می‌دید که تعدادی‌شان هم روی زانوی مادرشان نشسته بودند. لکسی روی زمین نشسته بود و سومین کتاب را برایشان می‌خواند. اتاق مثل همیشه پر از شور و نشاط بود. روی میزی کوتاه در کنار دیوار، شربت و بیسکویت گذاشته بودند و چند تا از بچه‌ها هم که دلشان نمی‌خواست در جمع باشند، در گوشه‌ای با اسباب بازی‌هایی که لکسی آنها را تهیه کرده و در قفسه چیده بود، بازی می‌کردند. چند نفری هم روی میزهایی مخصوص، با انگشت نقاشی می‌کردند. در تزیینات اتاق از رنگ‌های شاد استفاده شده بود. تمام قفسه به شکل مداد شمعی در رنگ‌هایی شاد و دلپذیر بود. علی‌رغم اعتراض داوطلبان سالمند و کارکنان کتابخانه که هر وقت برای بچه‌ها کتاب می‌خواندند آنان را مجبور می‌کردند ساکت بنشینند، که همیشه هم همین طور بود، لکسی دلش می‌خواست بچه‌ها حسایی در کتابخانه خوش بگذرانند و بابت آمدن به آنجا ذوق زده شوند، حتی اگر صرفاً بازی کنند و سر و صدا راه بیندازند. در طول این سالها بچه‌های زیادی شنیدن داستان را کشف می‌کردند. از نظر لکسی، تا وقتی آنان به کتابخانه می‌آمدند، اشکالی نداشت که چه کار کنند.

اما امروز همین طور که او کتاب می‌خواند، بیشتر حواسش متوجه ساعتی بود که برای ناهار با جرمی بیرون رفته بود. البته نمی‌توانست اسم آن را قرار ملاقات بگذارد، اما به هر حال همان حس را در او ایجاد کرده و باعث شده بود کمی پریشان شود. وقتی فکرش را می‌کرد، می‌دید زیادی درباره‌ی خودش حرف زده و همه چیز را رو کرده بود، و نمی‌دانست چرا. نمی‌توانست بگوید جرمی فضولی کرده بود. صرفاً همین طوری پیش آمده بود. ولی چرا حالا در موردش حساس شده بود؟

دلش نمی‌خواست خیال کند آدمی عصبی است، اما این گونه تجزیه و تحلیل، کار همیشگی او نبود. به خودش می‌گفت این صرفاً گشت و گذاری در شهر بوده که او هم نقش راهنما را داشته است، نه قرار ملاقاتی عاشقانه، اما هر کار می‌کرد، نمی‌توانست فکر جرمی را با آن لبخند کجکی و اظهار تعجبش موقع شنیدن حرفهای او، از سرش بیرون کند. دلش می‌خواست بداند جرمی درباره‌ی زندگی او در این شهر چه فکری می‌کند، نه در مورد زندگی او، بلکه در مورد خودش. وقتی جرمی

گفته بود که او دلرباست، لکسی تا بناگوش سرخ شده بود. چرا؟
 دلش می‌خواست بداند قضیه از چه قرار است. فکر کرد شاید چون سفره‌ی دلش
 را برای جرمی باز کرده، به نظر او آسیب‌پذیر آمده است.
 به خودش خاطر نشان کرد که دیگر این کار را نکند. با این حال... اقرار کرد که
 آن قدرها هم بدکاری نکرده است. صرفاً با تازه واردی حرف زده بود که نه کسی را
 می‌شناخت و نه از اوضاع شهر خبر داشت. لکسی تقریباً فراموش کرده بود که این
 مسأله‌ای بخصوص بوده و جرمی هم او را غافلگیر کرده بود. دوریس حق داشت،
 دست کم در این مورد. جرمی آن طور که لکسی خیال می‌کرد، نبود. او از آنچه لکسی
 حدس زده بود، با هوش‌تر و زرنگتر بود. با اینکه در مورد احتمال وجود راز و رمز
 چیزی بروز نداده بود، بسیار ماهرانه و با شوخی و خنده، همه چیز را در مورد
 تفاوت‌های عقیدتی و شیوه‌ی زندگی‌شان رد کرده و تازه خودش را هم دست انداخته بود.
 لکسی همین طور که کتاب می‌خواند و خدا را شکر می‌کرد که کتابی پیچیده هم
 نیست، ذهنش این ور و آن ور می‌رفت.

بسیار خوب، او از جرمی خوشش آمده بود. اقرار می‌کرد. و اگر بنا بود صادق باشد،
 می‌بایست می‌گفت دلش می‌خواهد اوقات بیشتری را با او سپری کند. و بعد از درک
 این مطلب، حتی با اینکه ندایی درونی به او هشدار داد امکان دارد لطمه بخورد،
 تغییر عقیده نداد. لکسی به خوبی می‌دانست که اگر اجازه دهد بیشتر به هم نزدیک
 شوند، به هر حال جرمی مارش احساسات او را جریحه‌دار خواهد کرد.



جرمی روی نقشه‌هایی از خیابان‌های بون کریک که به دهه‌ی ۱۸۵۰ برمی‌گشت،
 خم شده بود. به نظر می‌رسید هر چه نقشه قدیمی‌تر بود، جزییات بیشتری روی آن
 نوشته شده بود. او تغییرات شهر را در هر ده سال یادداشت کرد، از دهکده‌ای راکد و
 دور افتاده گرفته تا شهری که امروز گستره‌ی آن تا حومه ادامه داشت.
 همان طور که می‌دانست، قبرستان بین رودخانه و ریکرز هیل قرار گرفته بود و

مهمتر از همه اینکه متوجه شد خط راه آهنی که تا کارخانه‌ی کاغذسازی کشیده شده بود، از ریکرز هیل می‌گذشت که فاصله‌اش از قبرستان چیزی حدود پنج کیلومتر بود. و او می‌دانست که انعکاس نور از آن فاصله، حتی در شبهای مه‌آلود، امکان‌پذیر است. حالا در این فکر بود که آیا کارخانه نوبت کاری سومی هم داشت که مستلزم روشن نگه داشتن محل باشد، بخصوص در شبهای مه‌آلود که نور مناسب و کافی می‌خواست؟ به سه شماره این مسأله مشخص می‌شد. و اما در مورد انعکاس نور، پی برد که وقتی روی تپه بود، می‌بایست متوجه رابطه‌ی مستقیم بین کارخانه‌ی کاغذسازی و ریکرز هیل می‌شد، اما در عوض محو تماشای منظره‌ی شهر و لذت بردن از همنشینی با لکسی شده بود.

جرمی هنوز هم سعی داشت از تغییر رفتار ناگهانی لکسی سر در بیاورد. دیروز اصلاً کاری به کار او نداشت، اما امروز... امروز برایش روزی تازه بود، نبود؟ ولی یکدفعه چه مرگش شده بود که نمی‌توانست به این راحتی از فکر او بیرون برود؟ جرمی نمی‌توانست آخرین باری را که چنین احساسی به‌اش دست داده بود، به خاطر بیاورد. احتمالاً در مورد ماریا بود. ولی زمان زیادی از آن گذشته بود، به اندازه‌ی یک عمر، موقعی که او کلاً آدمی دیگر بود. اما گفتگوی امروزشان به قدری راحت و طبیعی بود که جرمی علی‌رغم اینکه می‌بایست بررسی نقشه‌ها را تمام می‌کرد، فقط در این فکر بود که هر چه بیشتر لکسی را بشناسد.

با خودش گفت: عجیبه. ولی قبل از اینکه بفهمد چه کار می‌کند، از پشت میز بلند شد و به سمت پله‌ها رفت. می‌دانست لکسی برای بچه‌ها کتاب می‌خواند و اصلاً خیال نداشت مزاحمش شود، اما یکدفعه احساس کرده بود دلش می‌خواهد او را ببیند.

لکسی شاد و سرحال مشغول خواندن کتاب بود. جرمی از قیافه‌ی او خنده‌اش گرفت. در حالی که چشمانش را گرد و لبانش را غنچه کرده بود، کمی هم بالا تنه‌اش را جلو داده بود تا هیجان داستان را زیاد کند. مادران لبخند بر لب داشتند و یکی دو تا از بچه‌ها مثل مجسمه بی حرکت نشسته بودند، اما به نظر می‌رسید بقیه‌ی بچه‌ها کک به جانشان افتاده است.

— لنگه نداره، نه؟

جرمی تعجب زده سرش را برگرداند. «شهردار گرکین، اینجا چی کار می کنی؟»
 - هووووم! اومدم تو رو ببینم، و البته خانم لکسی رو. راجع به شام امشب. ترتیب
 همه چی داده شده. گمانم حسابی تحت تأثیر قرار بگیری.

جرمی گفت: «البته که می گیرم.»

- اما همون طور که گفتم، اون لنگه داره. یه تیکه جواهره، نه؟
 جرمی حرفی نزد و شهردار قبل از اینکه حرفش را ادامه دهد، چشمکی زد.
 «دیدم چه جوری نگاهش می کردی. مردها رو چشماشون لو میدن و چشم هم
 همیشه راستش رو میگه.»

- منظور؟

نیش شهردار تا بناگوش باز شد. «من چه می دونم؟ چرا خودت به ام نمیگی؟»
 - چیزی واسه گفتن وجود نداره.
 - البته که نداره.

جرمی سری تکان داد و گفت: «ببین آقای شهردار... تام...»
 - اوه، ول کن بابا. فقط خواستم سر به سرت بذارم. بذار یه توضیح مختصر در
 مورد گردهمایی امشب به ات بدم.

شهردار گرکین نام محل را گفت و وقتی نشانی را می داد، جرمی خیلی هم تعجب
 نکرد که باید آن همه علامت و پیچ را پشت سر بگذارد. او تردید نداشت که گرکین
 تمام اطلاعاتش را مدیون تالی است.

شهردار بعد از اینکه نشانی محل را به او داد، پرسید: «خیال می کنی بتونی اونجا
 رو پیدا کنی؟»

جرمی گفت: «نقشه دارم.»

- تا حدودی کمکت می کنه، اما یادت باشه اون کوره راهها یه کم نامشخصه. اگه
 دقت نکنی، گم و گور میشی. بهتره با کسی بیای که با این اطراف آشنایی داره.
 به محض اینکه جرمی نگاه پرسشگرش را بالا آورد، گرکین نگاهی حساب شده
 به آن سوی شیشه انداخت.

جرمی پرسید: «به نظرت خوبه از لکسی بخوام؟»

چشمان شهردار برقی زد. «میل خودته. اگه خیال می‌کنی قبول می‌کنه، ازش بخواه. از نظر خیلی از مردهای اینجا، اون گل سر سبد منقطه‌س.»
جرمی که حالا احساس می‌کرد امیدوارتر است تا مطمئن‌تر، گفت: «اون جواب مثبت میده.»

شهردار مردد به نظر می‌رسید. گفت: «به نظرم زیادی به خودت مطمئنی. اگه این طوره، به نظرم کار تمومه. ببین، من اومده بودم شخصاً از اون دعوت کنم، اما چون قراره خودت به این قضیه رسیدگی کنی، امشب می‌بینمتون.»
شهردار رویش را برگرداند و رفت. چند دقیقه‌ای نگذشته بود که کار لکسی هم تمام شد و جرمی دید که او کتاب را بست. وقتی مادرها از جا بلند شدند، جرمی کمی مضطرب و دستپاچه شد، و از این حالت خودش حیرت کرد. آخرین باری که چنین احساسی داشت، کی بود؟

چند تا از مادران به سراغ بچه‌هایی رفتند که به داستان گوش نمی‌دادند، و لحظه‌ای بعد لکسی به دنبال دیگران از اتاق کودکان خارج شد. وقتی چشمش به جرمی افتاد، به سوی او رفت و گفت: «به نظرم آماده‌ای نگاهی به دفتر خاطرات بندازی.»
— اگه تو وقت داشته باشی اونو بیاری. البته هنوز بررسی نقشه‌ها تموم نشده، اما راستش یه چیز دیگه هم هست.

لکسی سرش را کج کرد و گفت: «مثلاً؟»
وقتی جرمی شروع به حرف زدن کرد، متوجه شد دلشوره دارد، که کمی برایش عجیب بود. «شهردار اومده بود اینجا تا در مورد شام امشب در مزرعه‌ی لاوسون به‌ات بگه. مطمئن نبود من خودم بتونم راه اونجا رو پیدا کنم و پیشنهاد کرد بهتره با یکی که به مسیر وارده برم. حالا چون تو تنها کسی هستی که توی این شهر می‌شناسم، حاضری منو همراهی کنی؟»

لکسی برای مدتی طولانی حرفی نزد. بالاخره گفت: «حسابگری.»
حرف او برای جرمی نامفهوم بود. «چی؟»
— اوه، ربطی به تو نداره. شهردار رو می‌گم. روشش اینه. اون می‌دونه که من حتی‌الامکان در این جور مراسم شرکت نمی‌کنم. حساب کرده که اگه به من بگه،

جواب منفی میدم. بنابراین تو رو انداخته وسط. به این می‌گن رندی.

جرمی که از این بده و بستان سر در نمی‌آورد، تعجب زده چند بار پلک زد. به هر حال چیزی دستگیرش نشد. آیا این شهردار بود که چنین پیشنهادی داده بود یا خود جرمی؟

— چرا یهو این احساس به‌ام دست داد که وسط یه سریال احساسی و لطیف هستم؟

— چون هستی. اینم از مزایای زندگی توی یه شهر کوچیک جنوبیه.

جرمی مکشی کرد. مردد به نظر می‌رسید. بالاخره گفت: «پس خیال می‌کنی شهردار تمام این کارها رو از روی نقشه کرده؟»

— من می‌دونم نقشه بوده. شایدم امر به‌اش مشتبه شده که در زیرکی رو دست نداره، اما نمی‌دونه به روشی مسخره مردم رو وامیداره کاری رو بکنن که اون می‌خواد، بعد هم بهشون القا می‌کنه این نظر خودشون بوده. خیال می‌کنی چه طوری شده که تو در گرین لیف اقامت داری؟

جرمی دستانش را در جیبهایش کرد و به فکر فرو رفت. بعد گفت: «بسیار خوب. محض اطلاع بگم که تو اجباری نداری بیای. مطمئنم خودم راه رو پیدا می‌کنم.»
لکسی دستش را به کمرش زد و به او نگاه کرد. «این طوری یهو جا می‌زنی؟»
جرمی خشکش زد. مطمئن نبود باید چه جوابی بدهد. گفت: «خوب... خیال کردم چون شهردار...»

لکسی پرسید: «می‌خوای باهات پیام یا نه؟»

— آره، اما اگه...

— پس دوباره ازم تقاضا کن.

— چی؟

— ازم تقاضا کن که امشب باهات پیام. این دفعه برای خاطر خودم، نه به بهانه‌ی اینکه به راهنما احتیاج داری. مثلاً بگو: خیلی دلم می‌خواد امشب با من بیای به اون مهمونی، می‌شه پیام دنبالت؟

جرمی نگاهی به او کرد. سعی می‌کرد بفهمد آیا او جدی است، و پرسید: «واقعاً

می‌خواهی اینارو بگم؟»

—اگه این کارو نکنی، یعنی شهردار این طور می‌خواسته، نه تو، و من نمیام. اما اگه ازم تقاضا کنی، خیلی جدی و درست و حسابی، میام.

جرمی مثل پسر بچه‌ای مدرسه‌ای دستپاچه به نظر می‌رسید. گفت: «خیلی دلم می‌خواد امشب با من بیای به اون مهمونی. می‌شه پیام دنبالت؟»

لکسی لبخندی زد، دستش را روی بازوی جرمی گذاشت و با لهجه‌ی کشدار جنوبی‌اش گفت: «البته، آقای مارش. باعث خوشحالی منه.»



دقایقی بعد، در حالی که لکسی دفتر خاطرات را از داخل جعبه‌ای قفل شده در اتاق کتابهای نایاب بیرون می‌آورد، جرمی نگاهش می‌کرد. هنوز گیج بود. هرگز چنین حرفه‌ایی را از هیچ یک از زنان نیویورکی نشنیده بود. اصلاً نمی‌توانست با اطمینان بگوید که لکسی منطقی است یا غیر منطقی و یا چیزی بین این دو. دوباره ازم تقاضا کن، خیلی جدی و درست و حسابی... کدام زنی چنین حرفی می‌زد؟ و اصلاً چرا او این قدر تحت تأثیر این دختر...؟

جرمی مطمئن نبود، و ناگهان مقاله و فرصت شرکت در تلویزیون برایش بسیار کم‌اهمیت شد. در عوض، همان طور که به لکسی نگاه می‌کرد، تنها فکری که در ذهن داشت، حرارت دست لکسی بود که هنوز آن را روی بازویش احساس می‌کرد.

۱

اواخر عصر آن روز، در حالی که مِهی غلیظ همه جا فرا گرفته بود، رادنی هوپر به نظرش رسید حال و هوای مزرعه‌ی لاوسون طوری است که انگار بناست کنسرت بری مانیلو در آنجا برگزار شود.

۹

در عرض بیست دقیقه‌ی گذشته، او یک روند سیلی از خودرو را به سوی پارکینگ‌ها هدایت کرده و از شور و شوق جماعتی که وارد می‌شدند، مبهوت مانده بود. تا حالا دکتر بنسون، دکتر تریکت، آلبرت دندانپزشک، هشت عضو شورای شهر از جمله تالی و جد، شهردار، اعضای اتاق بازرگانی، هیأت امنای مدرسه، هر نه صاحب منصب شهرداری، داوطلبان انجمن اماکن تاریخی، سه حسابدار، تمام کارکنان رستوران اربز، متصدی بار لوکی‌لو، آرایشگر و حتی توبی که فاضلاب شهر را خالی می‌کرد، آمده بودند. مزرعه‌ی لاوسون حتی در اولین جمعه‌ی ماه دسامبر که آنجا را برای کریسمس تزیین می‌کردند و بازدید برای عموم آزاد بود، این قدر شلوغ نمی‌شد.

امشب از این خبرها نبود. جشن و سروری نبود که دوستان و آشنایان قبل از تعطیلات پرجنب و جوش کریسمس دور هم جمع شوند تا در معیت یکدیگر خوش بگذرانند. این میهمانی به افتخار کسی برگزار شده بود که هیچ ربطی به شهر نداشت و اصلاً هم برایش مهم نبود. با اینکه رادنی برای انجام وظیفه‌ی شغلی‌اش به آنجا رفته بود، یکدفعه متوجه شد نمی‌بایست زحمت واکس زدن کفش و اتو کردن پیراهنش را به خود می‌داد، چون شک داشت حتی

لکسی توجهی به او کند.

رادنی از همه چیز خبر داشت. بعد از اینکه دوریس به اربز برگشته بود تا ترتیب غذای شب را بدهد، شهردار به آنجا سر زده و خبرهایی بسیار بد درباره‌ی جرمی و لکسی داده بود. راشل هم فوری به رادنی زنگ زده بود. او فکر کرد که راشل در این گونه موارد بی نظیر است و همیشه هم بوده است.

راشل می دانست رادنی چه احساسی نسبت به لکسی دارد و مثل بقیه‌ی مردم او را دست نمی انداخت. به هر حال رادنی احساس کرده بود راشل هم از اینکه این دو نفر با هم جفت و جور شده بودند، اصلاً خوشحال نشده است.

اما راشل همیشه بهتر از او می توانست احساساتش را پنهان کند. و حالا رادنی آرزو می کرد جایی دیگر بود. هر چیزی در مورد امشب حالش را بد می کرد.

مخصوصاً طرز رفتار مردم شهر. طبق محاسباتش، از وقتی رالی نیوز و ابزرور خبرنگاری فرستاده بودند تا مقاله‌ای درباره‌ی والتون چموش بنویسد، مردم در مورد منظر شهر این قدر ذوق زده نشده بودند. والتون چموش که چند تا از پیچ و مهره‌های مخش شل بود، از مدتها قبل ادعا کرده بود خیال دارد نسخه‌ی دوم هواپیمای برادران رایت را بسازد و آن را در مراسم بزرگداشت صدمین سالگرد صنعت هواپیما در کیتی هاوک به پرواز در بیاورد، و حالا اعلام می کرد هواپیما حاضر است. اما وقتی در انبار را باز کرد تا با افتخار نشان دهد طرحش تا چه حد پیشرفته است، خبرنگار متوجه شد والتون چموش در مورد این کار سر سوزنی اطلاعات نداشته است. آنچه در انبار بود، صرفاً مشتی سیم خاردار کج و کوله بود، درست مثل مرغی که با تخته سه لایی درست شده باشد.

حالا هم وجود اشباح قبرستان و مقاله‌ی این مردک شهری که توجه دنیا را به آنجا معطوف می کرد و باعث جلب جهانگرد می شد، که رادنی شک داشت این طور شود، شش دانگ حواس مردم شهر را به خود اختصاص داده بود. از این گذشته، تا وقتی لکسی بخشی از دنیای او بود، دیگر هیچ اهمیتی نداشت همه‌ی دنیا به آنجا بیایند یا نه.



درست در همین موقع در آن طرف شهر، به محض اینکه سر و کله‌ی جرمی با دسته‌ای گل وحشی در راه ورودی پیدا شد، لکسی قدم به ایوان گذاشت و فکر کرد: **چه با احساس!** و ناگهان آرزو کرد جرمی پی نبرد که او تا چند دقیقه پیش چقدر از لحاظ روحی به هم ریخته بوده است.

گاهی زن بودن چالش برانگیز است و امشب از همیشه بدتر بود. در وهله‌ی اول، مسأله این بود که آیا این به راستی قرار ملاقات بود؟ البته در مقایسه با ناهار امروز، بیشتر به قرار ملاقات می‌مانست. اما این دقیقاً یک شام دو نفره‌ی شاعرانه نبود. بعد هم که لکسی مطمئن نبود آیا به چنین چیزی رضایت داده است یا نه. مسأله‌ی دیگر این بود که او دلش می‌خواست بداند شرایط چگونه به نظر می‌رسد، نه از دیدگاه جرمی، بلکه از دیدگاه هر کسی که آن دورا با هم می‌دید. علاوه بر این حقیقت که او با لباس جین راحت‌تر بود و اصلاً خوشش نمی‌آمد سر و سینه‌اش را بیرون بیندازد، کل ماجرا به قدری سر در گم‌کننده بود که بالاخره لنگ انداخته و تصمیم گرفته بود با پوشیدن کت و شلواری قهوه‌ای و بلوزی کرم رنگ، ظاهری حرفه‌ای پیدا کند. اما وقتی سر و کله‌ی جرمی با ظاهری مثل جانی کش^(۳۵) پیدا شد، نشان می‌داد که انگار حتی سرسوزنی دغدغه‌ی این مسأله را نداشته است.

لکسی گفت: «اینجا رو راحت پیدا کردی؟»

«انقدرها سخت نبود. وقتی بالای ریکرز هیل بودیم، خونه‌ت رو نشونم داده بودی. یادت میاد؟» جرمی گلها را به دست او داد. «بیا. برای توئه.»

لکسی لبخندی زد و دسته گل را گرفت. خیلی زیبا و جذاب شده بود.

گفت: «متشکرم. کار تحقیق روی دفتر خاطرات به کجا کشید؟»

— خوب، تا حالا که چیز جالبی توش نبوده.

لکسی لبخند زنان گفت: «دندون رو جیگر بذار. خدا می‌دونه چی پیدا کنی.»

دسته گل را به طرف بینی‌اش برد. «خوشگله. یه لحظه صبر کن اونارو بذارم توی

گلدون و پالتوم رو بردارم. بعدش حاضرم.»

جرمی دستانش را به دو طرف باز کرد. «همینجا منتظر می‌مونم.»

چند دقیقه بعد با اتومبیل از شهر رد شدند و مسیر مخالف قبرستان را در پیش

گرفتند. مه غلیظ تر می شد. لکسی او را راهنمایی می کرد. از کوره راههایی گذشتند و به جاده‌ای پیچ در پیچ رسیدند که دو طرفش ردیفی درخت بلوط کاشته شده بود که به نظر می رسید صد سال از عمرشان می گذرد. وقتی به پرچینی بلند رسیدند، با اینکه هیچ خانه‌ای به چشم نمی خورد، جرمی سرعت را کم کرد. ظاهراً جاده دو شاخه می شد و یکی از آنها به صورت راه اختصاصی منحنی شکلی بود. جرمی روی فرمان خم شد. نمی دانست کدام راه را در پیش بگیرد.

لکسی گفت: «اگه بخوای می تونی همینجا پارک کنی. شک دارم جلوتر جای پارک گیر بیاری. به علاوه، این طوری هر وقت دلت بخواد می تونی از اینجا بری.»
- مطمئنی؟ هنوز خونه‌ای دیده نمی شه.

لکسی گفت: «به من اعتماد کن. خیال کردی برای چی با خودم پالتو آوردم؟»
جرمی برای لحظه‌ای قضیه را سبک و سنگین کرد تا تصمیم بگیرد. و لحظه‌ای بعد، پیاده در راه ورودی به سمت خانه می رفتند. لکسی به شدت تلاش می کرد پالتو را دور خود بپیچد. آنان راه منحنی نزدیک پرچین را دنبال کردند و یکدفعه خانه‌ای قدیمی و باشکوه به سبک جورجیایی در برابرشان ظاهر شد.

به هر حال خانه اولین چیزی نبود که توجه جرمی را به خود جلب کرد. اتومبیلها بیشتر به چشم می آمد. تعداد بیشمار خودرو که چپ اندر قیچی پارک شده بودند و هر کدام رو به طرفی. انگار می خواستند راه فرار داشته باشند. تعداد زیادی خودرو دیگر هم در حالی که می خواستند به هر نحو در فضای تنگ پارک کنند، دور خود می چرخیدند و چراغ ترمزشان روشن و خاموش می شد.

جرمی ایستاد و به صحنه خیره شد. گفت: «خیال می کردم یه گردهمایی دوستانه‌س.»

لکسی سری تکان داد و گفت: «اینم تعبیر و تفسیر شهردار از یه مهمونی کوچیکه دیگه. فراموش نکن که اون عملاً تمام مردم منطقه رو می شناسه.»

- و تو می دونستی این جوریه؟

- البته.

- پس چرا به ام نگفتی؟

– تو نپرسیدی. به علاوه، خیال می‌کردم می‌دونی.

– از کجا بدونم؟

لکسی خندید و به سمت خانه نگاه کرد. «آدم تحت تأثیر قرار می‌گیره، نه؟ البته

نه به دلیل اینکه تو شایسته‌ی چنین مهمونی هستی.»

جرمی از شدت حیرت خرخری کرد و گفت: «می‌دونی چیه؟ باید بابت این

افسونگری جنوبی ممنونت باشم.»

– متشکرم. اما نگران امنیت نباش. اون‌طورها هم خیال می‌کنی، تنش‌زا نیست.

همه صمیمی هستن. یادت باشه تو مهمون افتخاری هستی.



راشل معتقد بود باید دوریس را مسلط‌ترین و فرزترین سیورساتچی دنیا نامید،

چون همه چیزبی در دسر و بی آنکه وقت هدر برود، جفت و جور شده بود و حالا راشل

به جای اینکه مجبور باشد برای همه غذا بکشد، در بهترین لباس مارک شانل

قلابی‌اش در بین جمعیت لول می‌خورد که چشمش به رادنی افتاد.

رادنی به ایوان می‌آمد و راشل فکر کرد او با آن یونیفرم اتو کشیده‌اش زیادی

رسمی به نظر می‌رسد، درست مثل آن افسر نیروی دریایی در جنگ جهانی دوم که

پوسترش را در ساختمان کهنه سربازان جنگ در خیابان مین زده بودند. بیشتر

همقطاران رادنی در مواقع بیکاری مشغول می‌گساری و خوشگذرانی بودند، اما او در

گاراژ خانه‌اش که آن را به صورت سالن بدنسازی درآورده بود، وزنه بلند می‌کرد.

رادنی در گاراژ را باز می‌گذاشت و گاهی راشل سر راه برگشت به خانه، جلوی گاراژ

می‌ایستاد و با رادنی سلام و احوالپرسی می‌کرد، مثل دوستانی قدیمی، که در واقع

همین‌طور هم بود. آن دو در بچگی همسایه بودند و مادر راشل عکس‌هایی ازشان

گرفته بود که با هم در یک وان حمام می‌کردند.

راشل ماتیکش را از کیفش درآورد و آن را به لبانش مالید. به هر حال تا مدتی راه

آنان از هم جدا شده بود، اما در یکی دو سال اخیر به نظر می‌رسید وضع فرق کرده

است. تابستان دو سال پیش، بالاخره آنان در بار لوکی لوکنار هم نشسته بودند و وقتی تلویزیون خبر کشته شدن پسری جوان را در آتش سوزی وحشتناک رالی نشان می داد، راشل دیده بود که چطور چشمان رادنی برای خاطر انسانی غریبه پراز اشک شد، که اصلاً انتظارش را نداشت. یک بار دیگر هم در عید پاک سال گذشته که کلانتری مرکزی بانی برگزاری برنامه ی تخم مرغ یابی در مزونیک لاج بود، رادنی او را به کناری کشیده بود تا به اش بگوید تخم مرغها را در چه جاهایی پنهان کرده اند. آن روز رادنی بیشتر از بچه ها ذوق می کرد، که خنده ها و ورجه و ورجه هایش با هیکل عضلانی اش تضادی خنده دار داشت، و راشل فکر کرده بود او از آن پدران می شود که هر زنی به وجودش افتخار می کند.

وقتی راشل گذشته را در نظر می آورد، می دید لحظاتی پیش آمده بود که احساسش نسبت به رادنی دگرگون شده باشد. البته نه اینکه عاشق رادنی باشد، بلکه حتی چنین فکری را به ذهن راه نمی داد چون احتمالش صفر به نظر می آمد. رادنی با یاد لکسی در عرش سیر می کرد. همیشه همین طور بود و همین طور هم می ماند، و راشل نتیجه گرفته بود که هیچ چیز احساس رادنی را نسبت به لکسی تغییر نخواهد داد. اوقاتی بود که این مسأله اصلاً راشل را ناراحت نمی کرد و گاهی هم به هیچ وجه نمی توانست دلخور شود، اما به تازگی متوجه شده بود فاصله ی بین اوقاتی که ناراحت نمی شد، بیشتر می شود.

راشل به زحمت خودش را از لابلای جمعیت جلو می کشید. آرزو می کرد سر ناهار موضوع جرمی مارش را پیش نکشیده بود. حالا می فهمید چه چیزی رادنی را معذب کرده بود. به نظر می رسید تمام مردم شهر درباره ی لکسی و جرمی حرف می زنند. اول از سوپرمارکتی شروع شده بود که آنان ناهارشان را از آنجا خریده بودند، و وقتی شهردار ماجرای شب را اعلام کرده بود، شایعه مثل آتش پخش شده بود. راشل دلش می خواست به نیویورک برود، اما وقتی گفتگوی آن روز را در ذهن مرور می کرد، کم کم نتیجه می گرفت شاید جرمی صرفاً همین طوری یک چیزی گفته بود. گاهی راشل از وضعیتی برداشتی دیگر می کرد.

اما جرمی مارش خیلی بی نقص بود...

متمدن، باهوش، خوش قیافه، مشهور، و از همه مهمتر، اهل این شهر نبود و رادنی به هیچ وجه نمی توانست با او رقابت کند. راشل حدس می زد که رادنی خودش هم متوجه این مسأله شده است. اما اینکه رادنی خیال نداشت این شهر را ترک کند، نوعی مزیت به شمار می آمد. از طرفی، راشل می بایست اقرار می کرد که او هم مردی مسؤولیت پذیر و به نوعی خوش قیافه است.

راشل لبخند زنان گفت: «سلام، رادنی.»

رادنی از بالای شانه نگاهی به عقب انداخت. «اوه، سلام راشل. چطوری؟»

— خوبم، ممنون. مهمونی خوبیه، نه؟

رادنی در حالی که سعی می کرد لحنش کنایه آمیز باشد، گفت: «عالیه. حالا اون تو

چه خبر هست؟»

— خیلی خبرها. براش پارچه زدن به دیوار.

— پارچه؟

— آره. روش با حروف درشت آبی اسمش رو نوشتن و ورودش رو خوشامد گفتن.

رادنی طوری نفسش را بیرون داد که سینه اش کمی جلو آمد، و گفت: «عالیه.»

— باید ببینی شهردار براش چه کارهایی کرده. نه تنها غذا و پارچه ی خوشامد،

بلکه قراره کلید شهر رو هم به اش بده.

رادنی گفت: «شنیده ام.»

— تازه ماهی ماهیز^(۳۶) هم اینجاس.

منظور راشل گروه ارکستر چهار نفره ی آرایشگاه بود که هر چهار نفر شهروند

بومی بودند و مدت چهل و سه سالی می شد که با هم آواز می خواندند. با اینکه دو

نفرشان با واکر راه می رفتند و عضله ی چشم یکی دیگرشان می پرید، که مجبور بود با

چشمان بسته آواز بخواند، تا مرز صد و پنجاه کیلومتری معروفترین گروه موسیقی بودند.

رادنی دوباره گفت: «عالیه.»

لحن کلام او طوری بود که راشل برای اولین بار درنگی کرد و گفت: «حدس

می زنم دلت نمی خواد در این مورد چیزی بشنوی، آره؟»

— درسته. واقعاً نمی خوام.

– پس واسه چی اومدی اینجا؟

– تام مجبورم کرد. بالاخره یه روز حالش رو می گیرم.

راشل گفت: «انقدرها هم ناراحت کننده نیست. منظورم اینه خودت که می بینی امشب مردم چه حال و هوایی دارن. همه دلشون می خواد با اون حرف بزنین. این جووری نیست که اون و لکسی یه گوشه ی دنج باهم خلوت کنن. باهات شرط می بندم حتی دو کلمه هم نمی تونن باهم حرف بزنین. حالا اونا رو ولشون کن، بگو ببینم چیزی خوردی یا نه. من یه بشقاب غذا برات کنار گذاشتم.»

رادنی قبل از اینکه لبخند روی لبانش بیاید، درنگی کرد. راشل همیشه هوای او را داشت. گفت: «متشکرم، راش.» و برای اولین بار در آن شب، متوجه شد او چه لباسی پوشیده است و حلقه ای را که در گوشش بود، دید. «امشب خوشگل شدی.»
– متشکرم.

– اجازه میدی در معیت تو باشم؟

راشل لبخندی زد. «خوشحال میشم.»



جرمی و لکسی از لابلای انبوه خودروهای پارک شده رد شدند. از دهانشان بخار بیرون می آمد. همین طور که به خانه نزدیک می شدند، جرمی در چند قدمی خود متوجه زوجی شد که بغل به بغل یکدیگر به داخل می رفتند و طولی نکشید که او رادنی هوپر را شناخت. همزمان چشم رادنی هم به جرمی افتاد و یکدفعه لبخندش به اخم تبدیل شد. حتی از دور هم دلخور و حسود و از همه مهمتر، آماده ی جنگ به نظر می رسید، که از نظر جرمی، هیچ یک از این حالات باعث آرامش خیال نبود.

لکسی نگاه او را دنبال کرد و گفت: «اوه، اصلاً نگران رادنی نباش. تو با منی.»

جرمی گفت: «نگرانی منم از همینه. احساس می کنم اصلاً خوشحال نیست که ما رو با هم می بینه.»

لکسی می دانست حق با جرمی است و خدا را شکر می کرد که راشل را در کنار او

می دید. می دانست راشل رگ خواب رادنی را می شناسد، و مدتها بود این فکر به سرش افتاده بود که راشل خیلی به درد رادنی می خورد. به هر حال دلش می خواست طوری که احساسات رادنی جریحه دار نشود، این مسأله را به او گوشزد کند. البته این موردی نبود که وسط رقص در جشن خیره مطرح شود، درست است؟

لکسی گفت: «اگه احساس می کنی راحت تری، بذار من سر صحبت رو باز کنم.»
- خودمم توی همین فکر بودم.

وقتی راشل آن دو را دید که از پله ها بالا می آمدند، گل از گلش شکفت و گفت: «سلام به هر دو تون.» به پالتوی لکسی اشاره کرد. «از لباست خوشم اومد.»
لکسی گفت: «متشکرم، راشل. تو هم مثل هنرپیشه ها شدی.»

جرمی حرفی نزد. به ناخنهایش ور می رفت تا به این نحو با رادنی چشم در چشم نشود. در سکوتی که ناگهان حکمفرما شده بود، راشل و لکسی نگاهی کوتاه رد و بدل کردند و راشل که انگار ذهن لکسی را خوانده بود، پیشقدم شد.

او با صدای بلند گفت: «آقای روزنامه نگار معروف رو ببین. به به. امشب دل تمام زنهارو می بری.» لبخندی گل و گشاد زد. «لکسی، راستش اصلاً دلم نمی خواد چنین خواهشی کنم. اما اگه اشکالی نداره، می شه من اونو تا توی خونه همراهی کنم؟ می دونم که شهردار منتظر شه.»

لکسی که می دانست لازم است چند دقیقه ای با رادنی تنها باشد، گفت: «خواهش می کنم.» بعد سری به سوی جرمی تکان داد. «تو برو. منم تایه دقیقه ی دیگه میام.»
راشل محکم بازوی جرمی را چسبید و قبل از اینکه جرمی به خودش بیاید، به داخل هدایت شد.

راشل گفت: «خوب، بگو ببینم تا حالا توی یه مزرعه ی جنوبی به این خوبی بودی؟»

جرمی جواب داد: «راستش رو بخوای، نه.» و در این فکر بود که آیا اسیر دست این زن شده است؟

قبل از اینکه آن دو بروند، لکسی زیر لب از راشل تشکر کرد و راشل با چشمی جوابش را داد. بعد لکسی رو به رادنی کرد و گفت: «اون جووری که تو خیال می کنی، نیست.»

رادنی دستانش را بالا برد تا او را از ادامه‌ی حرف باز دارد و گفت: «ببین، لزومی نداره توضیح بدی. قبلاً هم از این جور چیزها دیدم. یادت میاد؟»

لکسی می‌دانست رادنی به آقای رنسانس اشاره می‌کند و اولین واکنشش این بود که به او بگوید اشتباه می‌کند. دلش می‌خواست به رادنی بگوید که این بار نمی‌گذارد دستخوش احساسات شود، اما نمی‌دانست قبلاً هم عین همین حرف را به او زده بود، درست همان موقع که رادنی با ملایمت سعی کرده بود به او بفهماند آقای رنسانس ماندنی نیست.

لکسی با لحنی تقصیرکارانه که خودش هم از آن بیزار بود، گفت: «خیلی دلم می‌خواست می‌دونستم چی باید بگم.»
- لزومی نداره چیزی بگی.

لکسی می‌دانست حرفی برای گفتن ندارد. او اصلاً رادنی را به عنوان دوست پسر به حساب نمی‌آورد و حالا احساسی عجیب داشت. انگار بعد از طلاق اخیر که هنوز جراحات روحی‌اش تازه بود، با شوهر سابقش مواجه شده بود. آرزو می‌کرد رادنی راهش را بکشد و برود، ولی ندایی درونی به او خاطر نشان می‌کرد که خودش در زنده نگه داشتن جرقه‌ی عشق در یکی دو سال اخیر نقش داشته است، که بیشتر جنبه‌ی امنیت شخصی داشت تا شاعرانه.

لکسی پیشقدم شد و گفت: «بگذریم. محض اطلاع تو، در واقع من منتظرم اوضاع اینجا دوباره به حالت عادی برگرده.»
رادنی گفت: «منم همین طور.»

برای چند لحظه هر دو ساکت بودند. لکسی نگاهش را از او می‌دزدید. دلش می‌خواست رادنی در ابراز احساساتش کمی ظرافت به خرج دهد. بالاخره گفت: «راشل خیلی خوب به نظر می‌رسه، نه؟»

رادنی سرش را دولا کرد، که چانه‌اش تا روی سینه‌اش رسید. بعد دوباره به لکسی نگاه کرد و گفت: «آره. خیلی خوشگل شده.»

لکسی برای اولین بار در آن شب متوجه لبخندی نامحسوس روی لبان او شد، و گفت: «راستی، اون هنوزم جیم رو می‌بینه؟»

منظور لکسی کارگر شرکت سم پاشی بود که یک بار در موقع تعطیلات آن دو را با هم دیده بود که با وانت سبز رنگ جیم که حشره‌ای غول پیکر روی سقف آن نصب شده بود، به گرینویل می‌رفتند.

رادنی گفت: «نه. به هم زدن. در واقع فقط یه بار با هم رفتن بیرون. راشل می‌گفت ماشین اون بوی مواد ضد عفونی کننده می‌داده و باعث شده راشل تمام شب رو یه نفس عطسه کنه.»

علی رغم فضای پر تنش حاکم، لکسی خندید. «انگار این جور چیزها فقط واسه راشل پیش میاد.»

— به هر حال دیگه از شرش خلاص شد و این طوری هم نبود که دمغش کنه. حالا هم گهگاه با این و اون قرار ملاقات میداره، اما همه شون به درد نخورن.
— آره. گاهی فکر می‌کنم لازمه اون یه آدم بهتر رو انتخاب کنه. یا دست کم کسی رو که روی ماشینش یه حشره‌ی گنده نصب نشده باشه.

رادنی نخودی خندید. انگار او هم همین عقیده را داشت.
برای لحظه‌ای چشم در چشم شدند. بعد لکسی رویش را برگرداند، موهایش را پشت گوشش زد و گفت: «بگذریم. ببین، احتمالاً من دیگه باید برم تو.»
— می‌دونم.

— تو هم میای؟
— هنوز مطمئن نیستم. خیال نداشتم زیاد بمونم. آخه امشب کشیک هستم و این منطقه واسه یه نفر آدم زیادی بزرگه. بروس تنهایی توی پاسگاه مونده.
لکسی سری تکان داد و گفت: «خوب پس، اگه امشب دوباره ندیدمت، مواظب خودت باش. باشه؟»

— باشه. بعداً می‌بینمت.
لکسی به سمت در به راه افتاد.
— هی، لکسی؟

او سرش را برگرداند. «بله؟»
رادنی آب دهانش را قورت داد. «خیلی خوشگل شدی.»

لحن او چنان غصه‌دار بود که دل لکسی ریش شد، نگاهش را پایین انداخت و گفت: «متشکرم.»



با هم بودن راشل و جرمی زیاد به چشم نمی‌آمد. آنان از کنار جمعیت رد می‌شدند و راشل پرتله‌های نصب بر دیوار را که اعضای خانواده‌ی لاوسون را نسل در اندر نسل نشان می‌داد، به جرمی معرفی می‌کرد. لاوسون‌ها نه تنها از لحاظ ظاهر بلکه از لحاظ جنسیت خیلی به هم شبیه بودند. مردهای خانواده ظرافت زنانه داشتند و زنان خانواده حالت مردانه، و انگار نقاش در تمام تابلوها از یک مدل، چه زن یا مرد، استفاده کرده بود.

اما به هر حال جرمی می‌بایست ممنون راشل می‌بود که او را از خطر دور کرده و مشغولش نگه داشته بود، هر چند بازوی او را ول نمی‌کرد. جرمی می‌شنید که مردم راجع به او حرف می‌زنند، اما هنوز به طور کامل آمادگی نداشت با آنان قاطی شود. با اینکه احساس می‌کرد همه‌شان چاپلوسی می‌کنند، مطمئن بود نت به هیچ وجه نمی‌توانست یک دهم این جمعیت را هم برای تماشای برنامه‌ی تلویزیونی‌اش دور هم جمع کند و تازه برای گردآوری همان تعداد نیز مجبور بود به همه مشروب مجانی بدهد.

به هر حال اینجا به این شکل نبود، نه در شهری کوچک در امریکا که مردم بینگو بازی می‌کردند، به بولینگ می‌رفتند و برنامه‌ی تکراری مت‌لوک را می‌دیدند. جرمی از چه موقع لباس پلی‌استر و موهای آبی رنگ ندیده بود؟ از وقتی... به هر حال همین طور که در مورد این مسایل فکر می‌کرد، راشل بازویش را فشاری داد تا توجهش را جلب کند.

– هی، عزیزجون، خودتو آماده کن. موقع نمایشه.

– چی؟

راشل نگاهش را از او برگرفت و حواسش را به هیاهوی پشت سرش داد. دوباره

لبخندی هالیوودی زد و گفت: «به به، شهردار تام. حالتون چطوره؟»
 به نظر می‌رسید شهردار گرکین تنها فرد حاضر در جمع است که عرق می‌کند.
 کله‌ی کچلش زیر نور برق می‌زد. با اینکه دیدن جرمی و راشل با هم غافلگیرش کرده
 بود، به روی خود نیامد و گفت: «راشل، مثل همیشه خوشگل شدی. انگار داری در
 مورد گذشته‌ی درخشان این خونه‌ی بی‌نظیر به مهمونمون توضیح میدی.»
 - سعی خودمو می‌کنم.

- بسیار خوب، بسیار خوب. خوشحالم که اینو می‌شنوم.
 آن دو کمی دیگر گپی دوستانه زدند و سپس شهردار گرکین رفت سر اصل
 مطلب. «با اینکه اصلاً دلم نمی‌خواد چنین تقاضایی بکنم و تا حالا هم نهایت لطف تو
 بوده که راجع به این خونه‌ی بی‌نظیر برای اون توضیح دادی، اگه اشکالی نداشته
 باشه...» او به جرمی اشاره کرد. «مردم خیلی هیجان دارن که مراسم زودتر شروع بشه.»
 - خواهش می‌کنم.

در آن واحد، دست شهردار جایگزین دست راشل روی بازوی جرمی شد و او را به
 سوی جمعیت کشاند.

همین طور که آنان جلو می‌رفتند، مردم ساکت می‌شدند و راه را باز می‌کردند،
 درست مثل دریای سرخ که برای خاطر حضرت موسی دو تکه شد. همه با چشمانی
 از حلقه درآمده او را تماشا می‌کردند و عده‌ای هم گردن می‌کشیدند تا بهتر ببینند.
 ندای آه و اوه و نجواهای «آره، خودشه»، از هر طرف به گوش می‌رسید.

شهردار با لبخندی بر روی لبانش، رو به جمعیت و خطاب به جرمی
 گفت: «نمی‌تونم بگم چقدر خوشحالم که بالاخره اومدی. کم کم داشتم نگران
 می‌شدم.»

جرمی در حالی که سعی می‌کرد گونه‌هایش سرخ نشود، گفت: «بهتره صبر کنیم
 تا لکسی هم بیاد.»

کل ماجرا، مخصوصاً در معیت شهردار، از نظر مردم شهری کوچک در امریکا،
 مثل جشن فارغ‌التحصیلی و مراسمی مهم محسوب می‌شد که جرمی ستاره‌اش بود.
 - باهاش صحبت کردم. الان میاد.

— برنامه چیه؟

— اول با بقیه‌ی اعضای شورای شهر آشنا میشی. البته امروز صبح چندتایی شون رو دیدی، مثل تالی و جد. اونا هم مثل من حسابی هیجان زده‌ن که تو از اینجا دیدن می‌کنی. یه عالم قصه راجع به اشباح دارن که برات تعریف کنن. راستی، ضبط صوت رو آوردی؟

— توی جیبمه.

«بسیار خوب، بسیار خوب. خوشحالم اینو می‌شنوم. و...» شهردار نگاهش را از جمعیت برگرفت و برای اولین بار به جرمی نگاه کرد. «حدس می‌زنم خیال داری امشب سری به قبرستون بزنی.»

— درسته. حالا که حرفش پیش اومد، می‌خواستم مطمئن...

شهردار انگار نه انگار جرمی داشت حرف می‌زد، در حالی که سر و دستانش را به سوی جمعیت تکان می‌داد، صحبت خود را دنبال کرد. «بگذریم. به عنوان شهردار، احساس می‌کنم وظیفه دارم بهات بگم اصلاً بابت دیدن اشباح نگرانی به خودت راه نده. اونا رو می‌بینی. هر چند یه جوریه که حتی فیل هم از ترس غش کنه، تا حالا که کسی صدمه ندیده، البته بجز بوبی لی هوارد که با سرعت به تابلوی جاده برخورد کرد. ولی این ربطی به چیزی که دیده بود نداشت، بلکه دلیلش این بود که قبل از نشستن پشت فرمان، یه جعبه‌ی دوازده تایی آبجو سرکشیده بود.»

جرمی در حالی که به تقلید از شهردار سر و دستانش را تکان می‌داد، گفت: «اوه. سعی می‌کنم اینو به خاطر بسپارم.»



در مدتی که جرمی با اعضای شورای شهر آشنا می‌شد، لکسی منتظر ایستاده بود و وقتی بالاخره به او پیوست، خیال جرمی راحت شد. بعد نوبت به معرفی نورچشمی‌های شرکت برق رسید. بیشتر آنان افرادی صمیمی بودند، بجز جد، که اگر چه مؤدب و دست به سینه ایستاده بود، جرمی بی‌اختیار نگاهش را از او

می‌دزدید. او زیر چشمی نگاهی به لکسی انداخت، اما به نظر می‌رسید حواسش پرت است و جرمی دلش می‌خواست می‌فهمید بین او و رادنی چه پیش آمده است. اما او در طول سه ساعت بعد، نه تنها فرصت نکرد از قضیه سر در بیاورد، بلکه یک استراحت کوتاه هم نداشت و بقیه‌ی شب عین اجلاسی سیاسی گذشت. بعد از ملاقات با اعضای شورای شهر، همه بجز جد که به نظر می‌رسید شهردار از قبل آماده‌شان کرده است، به او خاطر نشان کردند که «این می‌تواند بزرگترین رخداد تا به امروز باشد» و مسأله‌ی جلب جهانگرد چقدر برای شهر مهم است. سپس جرمی را روی صحنه بردند که با حلقه‌ی گل و پارچه‌ای با نوشته‌ی «آقای جرمی مارش، خوش آمدی» تزیین شده بود.

از لحاظ فنی نمی‌شد به آن گفت صحنه، چون صرفاً میزی دراز بود که یک رومیزی بنفش روی آن را پوشانده بود. جرمی مجبور شد با استفاده از یک صندلی روی آن پا بگذارد، مثل شهردار گرکین، تا با دریایی از چهره‌هایی شگفت‌زده که به او زدل زده بودند، مواجه شود. به محض اینکه جمعیت ساکت شد، شهردار نطقی غرا در باب ستایش از جرمی بابت صداقت و حرفه‌ای بودنش ایراد کرد، طوری که انگار صد سال بود یکدیگر را می‌شناختند. علاوه بر این، گرکین نه تنها در مورد حضور او در برنامه‌ی پرایم تایم لایو صحبت کرد که باعث ظاهر شدن لبخندهایی آشنا بر چهره‌ها و سر تکان دادن‌ها شد، بلکه در مورد تعدادی از مقالات او هم حرف زد، از جمله مقاله‌اش در ماهنامه‌ی آتلانتیک که به تحقیق در مورد سلاح‌های بیولوژیکی فورت دتریک^(۳۷) مربوط می‌شد. از نظر جرمی، با اینکه شهردار آدمی عجیب و غریب بود، درسش را به خوبی بلد بود و صد درصد می‌دانست چطور چاپلوسی کند. در پایان سخنرانی، کلید شهر به جرمی اهدا شد و سپس گروه ماهی‌ماهیز که روی میزی دیگر چسبیده به دیوار ایستاده بودند، ترانه‌های «کارولینا از نظر من»، «نیویورک نیویورک» و «گوست باستر» را خواندند.

جای تعجب بود که ماهی‌ماهیز آن قدرها هم بد نبودند، اما برای جرمی سؤال شده بود که آنان چطوری توانسته بودند روی میز بروند. جمعیت عاشق آن گروه بود و جرمی یکدفعه متوجه شد خودش هم می‌خندد و لذت می‌برد. وقتی روی صحنه

بود، لکسی چشمکی به او زده بود، که او را در رویا فرو برده و کل ماجرا را برایش غیر واقعی کرده بود.

بعد از آن، شهردار او را پشت میزی عتیقه نشاند و جرمی بقیه‌ی شب را با ضبط صوت روشن، به گوش دادن به تعریفهایی در مورد دیدن اشباح گذراند. شهردار مردم را به صف کرده بود و آنان در مدتی که منتظر ملاقات بودند، با ذوق و شوق با هم گپ می‌زدند. حالتشان طوری بود که انگار می‌خواستند از جرمی امضا بگیرند. متأسفانه بیشتر داستان‌هایی که جرمی می‌شنید، تازگی نداشت. همه در صف ادعا می‌کردند نورها شبیه آدم هستند، عده‌ای می‌گفتند آنها به صورت گوی چرخان هستند و مردی هم ادعا می‌کرد نورها دقیقاً مثل لباس مخصوص هالووین است و انگار سر تا پایشان را با ملافه‌ی سفید پوشانده‌اند. جالب توجه‌ترین داستان را مردی به نام جو تعریف کرد که می‌گفت نورها را دیده و به مقامات هم گفته است که آنها دقیقاً شبیه به تابلوی نورانی پیگلی ویگلی هستند که در جاده‌ی شماره‌ی پنجاه و چهار در نزدیکی ون‌سی بورو نصب است.

در این مدت، لکسی در محوطه با این و آن حرف می‌زد و گهگاهی نگاهشان با هم تلاقی می‌کرد و انگار در موضوعی خنده‌دار با هم شریک بودند، لکسی ابروانش را بالا می‌انداخت و می‌خندید. قیافه‌اش طوری بود که انگار به جرمی می‌گفت: ببین **چطوری خودتو به درسر انداختی!**

از نظر جرمی، لکسی با بقیه‌ی زنانی که این اواخر ملاقاتشان می‌کرد، فرق داشت. او افکارش را پنهان نمی‌کرد و اصراری نداشت جرمی را تحت تأثیر قرار دهد و خودش هم تحت تأثیر موفقیت‌های گذشته‌ی جرمی قرار نمی‌گرفت. لکسی بی‌توجه به گذشته یا آینده‌ی جرمی، او را با معیارهای امروزش ارزیابی می‌کرد.

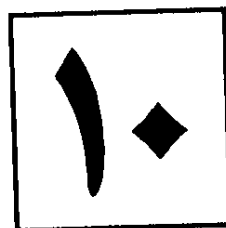
جرمی متوجه شد با ماریا هم بنا به همین دلیل ازدواج کرده بود، نه به دلیل احساسات پرشورش نسبت به او. آنچه جرمی با تکیه به آن مجاب شده بود او و ماریا برای هم ساخته شده‌اند، مسایلی پیش پا افتاده بود؛ عدم خودنمایی در حضور دیگران، برخورد محکم و پولادینش در قبال اشتباهات جرمی، صبر و بردباری‌اش به هنگام گوش دادن به حرفهای جرمی که در مواقع مبارزه با مشکلی آزاردهنده در

اتاق قدم می‌زد و درد دل می‌کرد. و حالا با اینکه او و لکسی در هیچ یک از اصول روزانه‌ی زندگی با هم شریک نبودند، نمی‌توانست این فکر را از ذهن دور کند که لکسی هم در مواجهه با این قبیل مسایل بی‌نظیر بود، البته اگر دلش می‌خواست. جرمی متوجه شد که لکسی واقعاً به مردم مهر می‌ورزد. به نظر می‌رسید به راستی علاقه‌مند است به حرف مردم گوش کند. رفتارشان می‌داد هیچ دلیلی نمی‌بیند شتاب به خرج دهد و گفتگویی را قطع کند. وقتی حرفی را خنده‌دار می‌دید، هیچ شرم نداشت که با صدای بلند بخندد. گهگاهی هم دولا می‌شد، کسی را در آغوش می‌گرفت و بعد عقب می‌رفت. با همه دست می‌داد و جملاتی مانند «از دیدنتون خوشحالم» می‌گفت. به نظرم نمی‌رسید خودش را برتر از دیگران بداند. حرکات او جرمی را به یاد عمه‌اش انداخت که در میهمانی‌های شام خانوادگی، گل سرسبد جمع بود چون شش‌دانگ حواسش را متوجه دیگران می‌کرد. چند دقیقه بعد که جرمی از پشت میز بلند شد تا کش و قوسی به پاهایش بدهد، دید که لکسی به طرفش می‌آید. قلبش فرو ریخت و برای لحظه‌ای، فقط برای یک لحظه، به نظرش رسید که این صحنه مربوط به آینده در گردهمایی کوچک و رسمی دیگری است در شهری کوچک در جنوب، وسط ناکجاآباد.



شب به انتها می‌رسید. جرمی و شهردار
گرکین در ایوان ایستاده بودند و لکسی و
دوریس هم در گوشه‌ای در فاصله‌ای دور از آنان.

شهردار گرکین گفت: «امیدوارم امشب رضایت خاطرت
رو فراهم کرده باشه. همین طور امیدوارم فرصتی پیش بیاد
تا چیزهایی رو که شنیدی، با چشمای خودت ببینی.»
- متشکرم. همه چی خوب بود، اما راضی به زحمت
نبودم.



گرکین جواب داد: «قابلی نداشت. کمترین کاری بود که
از دستم برمیومد. به علاوه، می‌خواستم ببینی مردم شهر
کافیه اراده کنن تا هر کاری رو بکنن. کارهایی می‌تونیم برای
دار و دسته‌ی تلویزیون بکنیم که حتی به ذهنت نمی‌رسه.
البته آخر هفته هم یه کم دیگه مزه‌ی این شهر رو می‌چشی.
فضای شهر، احساس سفر به گذشته وقتی از خونه‌های
قدیمی دیدن می‌کنی. اصلاً قابل تصور نیست.»
جرمی گفت: «شک ندارم.»

گرکین لبخندی زد. «خوب دیگه. چند تا کار کوچیک
توی خونه مونده که باید انجام بشه. کار شهردار هیچ وقت
تموم نمی‌شه. خودت که می‌دونی.»
«درک می‌کنم. بابت اینم متشکرم.» جرمی کلید شهر را
بالا برد.

«اوه، قابل تورو نداره. سزاوارش هستی.» شهردار دستش
را به سوی جرمی دراز کرد. «اما فکرهای بد به سرت راه
ندی‌ها! این جووری نیست که بتونی باهاش گاوصندوق بانک

رو باز کنی. این فقط یه علامت نمادینه.»

جرمی همین طور که با گرکین دست می داد، لبخندی زد.
بعد از اینکه گرکین در داخل خانه غیبتش زد، لکسی و دوریس پوزخند زنان به سمت جرمی رفتند. دوریس خسته به نظر می رسید. رو به جرمی کرد و گفت: «می بایست می شنیدی مردم درباره ت چی می گفتن. برو بچه های گروه انجیل خوان می گفتن تو خیلی خوش تیپی و یکی دو تاشون دلشون می خواست تو رو به خونه شون دعوت کنن. خوشبختانه تونستم مجابشون کنم از این کار منصرف بشن. به علاوه، گمان نکنم شوهرشون خیلی ذوق زده می شد.»
— ممنونتم.

— به حد کافی غذا خوردی؟ اگه گرسنه ای، به نظرم بتونم یه کم غذا برات بیارم.
— نه، سیرم. ممنون.

— مطمئنی؟ در واقع شب تو از این لحظه شروع می شه، نه؟
جرمی به او اطمینان داد. «نه، تعارف نمی کنم.» او به دور و بر نگاهی انداخت و متوجه شد که مه غلیظ تر شده است. «از ظاهر امر پیداس که دیگه باید برم. اصلاً دلم نمی خواد فرصت دیدن آثار ماوراءالطبیعه رو از دست بدم.»
دوریس گفت: «نگران نباش. نورها رو از دست نمیدی. سر و کله شون تا دیروقت پیدا نمی شه. هنوز یکی دو ساعت وقت داری.» او جلو آمد و جرمی را در آغوش گرفت، که باعث تعجب جرمی شد. «ازت ممنونم که وقت گذاشتی تا با مردم آشنا بشی. هر غریبه ای حال و حوصله نداره به حرفای این و اون گوش بده.»
— خواهش می کنم. من لذت بردم.

بعد از اینکه دوریس دست از سر جرمی برداشت، او حواسش را متوجه لکسی کرد. در این فکر بود هر بچه ای که در کنار دوریس بزرگ شود، مسلماً احساس می کند در کنار مادر خودش است.
— آماده ای بریم؟

لکسی سری به نشانه ی تأیید تکان داد. تا حالا حتی یک کلمه هم با او حرف نزده بود. گونه ی دوریس را بوسید و گفت که فردا او را خواهد دید. و لحظه ای بعد، به همراه

جرمی به طرف اتومبیل می‌رفت. سنگریزه‌ها زیر پاهایشان صدا می‌کرد. به نظر می‌رسید لکسی به جایی در دور دست خیره شده است اما چیزی نمی‌بیند. بعد از اینکه چند قدمی در سکوت رفتند، جرمی با سرشانه‌اش ضربه‌ای به لکسی زد و گفت: «حالت خوبه؟ زیادی ساکتی.»

لکسی سرش را به چپ و راست تکانی داد و حواسش را متوجه او کرد. «تو فکر دوریس بودم. امشب حسابی شیره‌ش کشیده شد. می‌دونم نباید نگرانش باشم، اما به هر حال هستم.»

– حالش خوب به نظر می‌رسید.

– آره، خوب بلده آبروداری کنه. ولی باید یاد بگیره دنیارو آسون بگیره. یکی دو سال پیش سکتی قلبی کرده، اما وانمود می‌کنه که هیچ اتفاقی نیفتاده. تازه بعد از اینم آخر هفته‌ی شلوغی داره.

جرمی نمی‌دانست چه بگوید. حتی یک لحظه هم به ذهنش خطور نکرده بود که دوریس سلامت نباشد.

لکسی متوجه ناراحتی جرمی شد و لبخندی زد. «اما اونم لذت برد. برای هر دومون فرصتی پیش اومد تا خیلی‌ها رو که مدت‌ها بود ندیده بودیمشون، ببینیم.»

– خیال می‌کردم همه دائم همدیگه رو می‌بینن.

«درسته، اما همه سرشون شلوغه و فقط فرصت می‌کنن چند دقیقه‌ای وسط کارشون باهم گپ بزنن. به هر حال امشب خیلی خوب بود.» لکسی نگاهی اجمالی به او انداخت. «حق با دوریس بود. مردم از تو خوششون اومد.»

به نظر رسید لکسی خودش هم از این اعتراف تعجب کرد. جرمی دستانش را در جیبهایش کرد و گفت: «به هر حال نباید زیاد تعجب کنی. من زیادی دوست داشتنی هستم، خودت که می‌دونی.»

لکسی چشم غره‌ای به او رفت. به نظر می‌رسید نه تنها ناراحت نشده، بلکه سر حال هم آمده است.

وقتی به سمت پرچین پیچیدند و خانه از نظر پنهان شد، جرمی گفت: «هی، می‌دونم ربطی به من نداره، اما ماجرات با رادنی به کجا کشید؟»

لکسی درنگی کرد. بعد شانه‌ای بالا انداخت و گفت: «حق با توه. به توربلی نداره.»
جرمی به دنبال لبخندی روی لبان او گشت، اما چیزی ندید و گفت: «ازت پرسیدم چون فقط می‌خواستم بدونم باید در تاریکی شب یواشکی بزخم به چاک تا اون فرصت پیدا نکنه کله‌م رو با دستای بی‌سلاحش داغون کنه یا نه.»
لکسی با شنیدن این حرف لبخندی زد و گفت: «موردی پیش نمیاد. تازه اگه بری، دل شهردار رو می‌شکنی. هر کی بیاد توی شهر که براش مهمونی نمی‌گیرن و کلید شهر رو به‌اش نمیدن.»

— این اولین کلیدیه که گرفتم. معمولاً نامه‌های بد و بیراه دریافت می‌کنم.
این بار لکسی با حالتی آهنگین خندید. در زیر نور ماه نمی‌شد از حالت چهره‌اش به افکارش پی برد، و جرمی به یاد آورد که او چقدر با مردم شهر صمیمی و یکرنگ بود.

به اتومبیل رسیدند و جرمی در را برای لکسی باز کرد. وقتی لکسی می‌خواست سوار شود، بدنش با بدن او تماس پیدا کرد، که باعث شد جرمی از خود بپرسد این عمل در واکنش به شانه‌زدن او بود یا از سر بی‌توجهی؟ جرمی اتومبیل را دور زد، پشت فرمان نشست و سوئیچ را سرجایش فرو کرد، اما اتومبیل را روشن نکرد.

لکسی پرسید: «طوری شده؟»

«تو این فکر بودم که...» جرمی حرفش را قطع کرد.

لکسی سری تکان داد و گفت: «یه صدای جیرجیری اومد، نیومد؟»

— خنده داره، اما می‌خواستم بگم می‌دونم دیر وقته، ولی دوست داری همراه من

بیای قبرستون؟

— که مبادا نترسی؟

— یه همچین چیزی.

لکسی نگاهی سریع به ساعتش انداخت و فکر کرد: **خدایه، نه!** نمی‌بایست می‌رفت. واقعاً نمی‌بایست می‌رفت. با آمدنش به مهمانی، قبلاً در مراوده را باز کرده بود و حالا اگر می‌رفت و دو ساعتی را به تنهایی با او می‌گذراند، در را بیشتر باز می‌کرد. می‌دانست از این کار نفعی نصیبش نمی‌شود و هیچ دلیلی نمی‌دید پاسخ

مثبت دهد، اما قبل از اینکه بتواند جلوی زبانش را بگیرد، کلمات از دهانش بیرون آمد.

- اول باید یه سر برم خونه و لباسم رو عوض کنم. باید یه چیز راحت تر بپوشم.
- باشه. منم موافقم که بهتره یه چیز راحت تر بپوشی.
- البته که باید موافق باشی.

«لطفاً دوباره شروع نکن.» جرمی وانمود کرد که دلخور شده است. «گمان نمی کنم ما خوب همدیگه رو بشناسیم.»

- لکسی گفت: «حالت حرف زدن من اینه.»
- به نظرم قبلاً هم اینو یه جایی شنیده‌م.
- به هر حال دفعه‌ی آخرت باشه. و محض اطلاع باید بگم مواظب باش خیالات ناجور در مورد امشب به سرت نزنه.

- خیالات ناجور ندارم. مگه من با تو شوخی دارم؟
- لکسی گفت: «می دونی منظورم چی بود؟»
- جرمی خود را به آن راه زد و گفت: «نه. منظورت چی بود؟»
- فقط راه بیفت، باشه؟ وگرنه تغییر عقیده میدم.
- «باشه، باشه.» جرمی سوئیچ را چرخاند. «خداوندا! گاهی اوقات خیلی یه دنده هستی.»
- متشکرم. یه نفر دیگه به ام گفته بود این یکی از بهترین خصوصیات منه.
- کی؟

- می خوام بدونی؟



اتومبیل در خیابانهای مه آلود پیش می رفت. چراغهای زرد خیابان صرفاً شب را تیره تر کرده بود. به محض اینکه به ورودی خانه پیچیدند، لکسی در را باز کرد و گفت: «همین جا منتظر بمون.» موهایش را پشت گوشش زد. «چند دقیقه‌ی دیگه برمی گردم.»

جرمی لبخندی زد. خوشش آمده بود که کلسی را سرآسیمه می‌دید.
گفت: «می‌خواهی کلید شهر رو بدم تا درِ خونه‌ت رو باز کنی؟ خوشحال میشم اونو بهات قرض بدم.»

– نخیر. در ضمن امر بهات مشتبه نشه که تو منحصر به فردی، آقای مارش.
مادرم هم کلید شهر رو داشت.

– باز شدیم آقای مارش؟ منو بگو که خیال می‌کردم با هم سازش کردیم.

– و منم خیال می‌کنم موقعیت امشب مغرورت کرده.

لکسی پیاده شد و در را پشت سرش به هم کوبید. جرمی خندید. فکر کرد که
لکسی از لحاظ اخلاقی خیلی شبیه به خود اوست، و دلش طاقت نیاورد، دکمه‌ی
پایین برنده‌ی شیشه را فشار داد، به بیرون خم شد و گفت: «هی، لکسی.»
او رویش را برگرداند. «چی؟»

– چون امشب هوا حسابی خنکه، اجازه داری یه بطری شراب هم بیاری.

لکسی دستش را به کمرش زد. «چشمم روشن! می‌خواهی بزور بهام شراب بدی؟»
جرمی پوزخندی زد. «البته اگه از نظر تو اشکالی نداره.»

لکسی چشمانش را تنگ کرد، اما درست مثل قبل، بیشتر به نظر می‌رسید
شوخی می‌کند تا رنجیده باشد، و گفت: «من هیچ وقت توی خونه‌م شراب ندارم،
آقای مارش. اگر هم داشتم، به هر حال جوابم منفی بود.»

– تو مشروب نمی‌خوری؟

لکسی به خانه اشاره کرد و با لحنی هشدار دهنده گفت: «نه انقدرها. خوب دیگه.

بهتره منتظر بمونی تا برم یه شلوار جین بپوشم و برگردم.»

– قول می‌دم دزدکی از پنجره دید نزوم.

– عقیده‌ی خوبیه. اگه همچین کار احمقانه‌ای بکنی، مجبورم رادنی رو خبر کنم.

– اصلاً کار خوبی نیست.

لکسی در حالی که سعی می‌کرد قیافه‌ای جدی به خود بگیرد، گفت: «باور کن این

کارو می‌کنم.»

جرمی او را که از پله‌ها بالا می‌رفت، تماشا کرد. مطمئن بود تا به حال با کسی مثل

او آشنا نشده بود.



یک ربع بعد، آنان جلوی قبرستان سدارکریک بودند. جرمی اتومبیل را طوری پارک کرد که چراغ‌های جلو به محوطه‌ی قبرستان نتابد. اولین فکرش این بود که حتی مه در آنجا متفاوت به نظر می‌رسد، در جاهایی به نسبت غلیظ‌تر و سنگین‌تر بود. نسیمی ملایم باعث می‌شد پیچک‌های از هم گسسته حرکتی چرخشی داشته باشند، انگار که زنده هستند. شاخه‌های فرو افتاده‌ی درخت ماگنولیا همچون سایه‌هایی سیاه به نظر می‌رسیدند و سنگ قبرهای تکه تکه شده بر تأثیرگذاری عجیب آنجا می‌افزود. قبرستان به قدری تاریک بود که جرمی نمی‌توانست حتی هاله‌ی کم‌رنگ ماه نقره‌فام را در آسمان تشخیص دهد.

او سلانه سلانه از اتومبیل پیاده شد و به سراغ صندوق عقب رفت. لکسی که زیرچشمی او را نگاه می‌کرد، با دیدن داخل صندوق چشمانش گرد شد و گفت: «اینا چیه؟ وسایل بمب‌سازی با خودت آوردی؟»

— نه. فقط مشتی چیزهای باحاله. مردها عاشق اسباب‌بازی‌هاشون هستن. می‌دونی که.

— خیال می‌کردم فقط دوربین فیلمبرداری و از این جور چیزها داری.

— دارم. چهار تا هم دارم.

— چرا چهار تا؟

— برای فیلمبرداری از هر زاویه‌ای. مثلاً اگه یهو اشباح راهشون رو کج کنن چی؟ اون وقت شاید نتونم از صورتشون عکس بگیرم.

لکسی به حرف او محل نگذاشت. در عوض به جعبه‌ای الکترونیکی اشاره کرد و پرسید: «این دیگه چیه؟»

«موج یاب مایکروویو. تازه اینم هست.» جرمی به وسیله‌ای دیگر اشاره کرد. «این برای ردیابی حرکت‌های الکترومغناطیسی لازمه.»

– شوخی می‌کنی.

– نه. جدی میگم. در جاهایی ازش استفاده می‌شه که تراکم انرژی زیاده، و هر نوع حوزه انرژی غیر عادی رو ردیابی و ثبت می‌کنه.

– تا حالا حوزه انرژی غیر عادی رو ثبت کردی؟

– راستش آره. در جایی که مثلاً خونه‌ی ارواح بود. البته مورد هیچ ربطی به ارواح نداشت. مایکروویو صاحبخونه درست کار نمی‌کرد.

– که این طور.

جرمی نگاهی به لکسی انداخت. «داری از زیر زبونم حرف می‌کشی؟»

– خوب، این سؤالها یهو به ذهنم اومد. معذرت می‌خوام.

– اشکالی نداره.

– اصلاً واسه چی این همه دم و دستگاه داری؟

– چون در هر جایی که احتمال وجود روح بره، باید از تمام وسایلی که محققان امور ماوراءالطبیعه به کار می‌برن، استفاده کرد. دلم نمی‌خواد من چیزی رو از قلم بندازم. این جور افراد قوانین خاص خودشون رو دارن. به علاوه، به نظر میاد استفاده از ردیاب الکترومغناطیسی باعث می‌شه مردم بیشتر تحت تأثیر قرار بگیرن. این طوری خیال می‌کنن آدم می‌دونه داره چی کار می‌کنه.

– حالا تو می‌دونی داری چی کار می‌کنی؟

– البته که می‌دونم. بهات که گفتم. من در این کار خبرم.

لکسی خندید. «خوب، حالا منم اینجام. می‌خوای کمکت کنم چند تا چیز رو

برات بیارم؟»

– از همه‌شون استفاده می‌کنیم. اما اگه خیال می‌کنی این جور کارها مردونه‌س،

خودم از عهده‌ش برمیام. تو می‌تونی ناخن‌ها رو درست کنی، یا از این جور چیزها.

لکسی یکی از دوربین‌ها را از صندوق عقب در آورد و تسمه‌ی آن را روی شانه‌اش

انداخت. یکی دیگر هم در دست گرفت و گفت: «بسیار خوب، آقای مردونه. از

کدوم طرف؟»

– بستگی داره. خودت خیال می‌کنی از کدوم طرف بریم بهتره؟ تو نورها رو

دیدی. بهتره خودت نظر بدی.

لکسی با تکان دادن سر به درخت ماگنولیایی اشاره کرد که وقتی برای اولین بار جرمی او را دیده بود، به سمت آن می‌رفت، و گفت: «اون طرف. اونجا می‌تونی نورها رو ببینی.» آن نقطه دقیقاً مشرف به ریکرز هیل بود، که البته حالا کل تپه در زیر مه از دید پنهان بود.

جرمی پرسید: «نورها همیشه در جایی بخصوص ظاهر می‌شن؟»

– خبر ندارم، ولی من اونا رو اونجا دیدم.

در طول یک ساعت بعد، لکسی به او کمک می‌کرد وسایل فیلمبرداری را آماده کند. جرمی ترتیب همه چیز را داد. سه دوربین را در سه نقطه روی سه پایه قرار داد و مثلثی تشکیل داد. روی دو تا از دوربین‌ها لنزهایی گذاشت و آنها را طوری میزان کرد که تصویر کل منطقه را بگیرد. کنترل از راه دور لیزری را امتحان کرد و بعد به تنظیم تجهیزات صوتی پرداخت. چهار میکروفون به درختان دور و بر نصب کرد و پنجمی را در مرکز، درست در کنار ردیاب الکترومغناطیسی و ضبط صوت اصلی قرار داد. مشغول امتحان وسایل بود تا مطمئن شود درست کار می‌کنند، که لکسی او را صدا زد.

– هی، ببین چه شکلی شدم.

جرمی رویش را برگرداند و او را دید. با عینک درشت مادون قرمزی که به چشم زده بود، شباهت زیادی به حشره پیدا کرده بود. گفت: «چقدر جذاب شدی. به نظرم بالاخره راه خودتو پیدا کردی.»

– همه چی رو با این واضح می‌بینم.

– چیزی می‌بینی که واسه من مهم باشه.

– بجز یکی دو تا خرس و شیر کوهی، به نظر می‌رسه خودت تنهایی.

– بسیار خوب. کار تقریباً تموم شد. فقط مونده کمی آرد بیاشیم و نخ رد کنیم.

– آرد؟ منظورت آردیه که باهاش نون می‌پزن؟

– برای اینکه مطمئن بشم کسی با تجهیزات ورنه. آرد جای پا رو نشون میده،

نخ هم برای اینکه اگه کسی نزدیک شد، بفهمم.

– چه با فکر! تو که می‌دونی ما اینجا تنها هستیم، نمی‌دونی؟

— انقدرها هم نمی شه مطمئن بود.

— اوه، من مطمئنم، اما تو کار خودتو بکن. من دوربین رو در جهتی که می خوای نگه می دارم. راستی، کارت خیلی عالیه.

جرمی خندید و سپس در کیسه آرد را باز کرد و آنها را دور دوربین ها پاشید. همین کار را با میکروفون ها و تجهیزات دیگر هم کرد، که دور همگی را لایه ای سفید رنگ فراگرفت. سپس سر نخ را به شاخه ای بست و با ادامه ی آن دور کل منطقه مربعی بزرگ ساخت، انگار می خواست دور صحنه ی جنایت را مسدود کند. نخ دوم را حدود شصت سانتی متر پایین تر بست و سپس زنگ هایی کوچک به نخ وصل کرد. وقتی بالاخره کارش تمام شد، به سمت لکسی رفت.

لکسی گفت: «نمی دونستم انقدر کار می بره.»

— حدس می زنم حالا بیشتر پیش تو ارج و قرب دارم، نه؟

— راستش نه. فقط خواستم همین طوری یه چیزی گفته باشم.

جرمی لبخندی زد. بعد سرش را به سمت اتومبیل تکانی داد و گفت: «میرم ماشین رو خاموش کنم. امیدوارم این همه زحمت الکی نباشه.» وقتی او اتومبیل را خاموش کرد، قبرستان کاملاً تاریک شد. او کمی صبر کرد تا چشمانش به تاریکی عادت کند، اما متأسفانه فایده ای نداشت، چون قبرستان از غار هم تاریکتر بود. همین طور که کورمال کورمال به سمت قبرستان می آمد، درست جلوی در ورودی پایش به ریشه ای بیرون زده از زمین گرفت و چیزی نمانده بود بیفتد.

او داد زد: «می شه عینک مادون قرمز رو بدی به من؟»

لکسی جواب داد: «نه. گفتم که من همه چی رو خوب می بینم. تو هم اوضاعت خوبه.»

— اما نمی تونم جایی رو ببینم.

— تا چند قدمی هیچ مانعی نیست. صاف بیا جلو.

جرمی در حالی که دستانش را به دو طرف باز کرده بود، آهسته جلو رفت. کمی بعد ایستاد و گفت: «حالا چی؟»

– حالا جلوی پات یه چاله‌س. یه کم به چپ بپیچ.

جرمی احساس کرد که لکسی از این کار حسابی سرگرم شده است، و گفت: «هی، یادت رفت بگی عمو زنجیرباف.»

– می‌خواهی کمکت کنم یا نه؟

جرمی ملتمسانه گفت: «راستش بدجوری به عینکم احتیاج دارم.»

– باید خودت بیای جلو و ازم بگیری.

– اما تو که بهتر می‌تونی بیای و اونو به‌ام بدی.

– می‌تونم، اما این کارو نمی‌کنم. نمی‌دونم چه کیفی داره که می‌بینم حیرونی.

حالا برو به سمت چپ. به‌ات می‌گم کی وایسی.

و این بازی ادامه داشت تا اینکه بالاخره جرمی توانست خود را به کنار لکسی برساند. به محض اینکه او نشست، لکسی عینک را از چشم برداشت، پوزخندی زد و گفت: «بفرما.»

– اوه، متشکرم.

– خواهش می‌کنم. خوشحالم که تونستم کمکت کنم.



نیم ساعت بعدی را جرمی و لکسی درباره‌ی مهمانی با هم حرف زدند. آنجا به قدری تاریک بود که جرمی نمی‌توانست متوجه حالت چهره‌ی لکسی شود، اما از اینکه در آن تاریکی خیلی به او نزدیک بود، خوشش می‌آمد.

جرمی موضوع صحبت را عوض کرد و گفت: «درباره‌ی موقعی برام بگو که نورها رو دیدی. امشب قصه‌ی همه رو شنیدم بجز تو.»

با اینکه صورت لکسی در تاریکی دیده نمی‌شد، جرمی به نحوی احساس کرد لکسی به سمت موقعیتی کشیده شد که انگار دلش نمی‌خواست آن را به خاطر بیاورد. او با صدایی آرام گفت: «هشت ساله بودم که کابوس‌هام در مورد پدر و مادرم شروع شد. دوریس عکس اونا رو به دیوار زده بود و منم همیشه با همون شکل و

شمایل در خواب می دیدمشون. مادرم رو در لباس عروسی و پدرم رو در تاکسیدو. اما این دفعه توی ماشین گیر افتاده بودن، بعد از اینکه افتاده بودن توی رودخونه. انگار من از بیرون ماشین اونا رو می دیدم. همین طور که ماشین در آب فرو می رفت، ترس و پریشانی رو در چهره‌ی هردوشون می دیدم. مادرم به شدت غمگین بود. انگار می دونست آخر عمرشه. یهو سرعت فرو رفتن ماشین در آب زیاد شد و من از اون بالا شاهدش بودم.»

لحن کلام لکسی به گونه‌ای غریب تهی از هرگونه احساسی بود. او آهی کشید و ادامه داد: «با جیغ از خواب پریدم. نمی دونم چند بار دیگه اون کابوس رو دیدم. حالا فقط خاطره‌ای محو ازش در ذهنم مونده، اما انقدر زیاد بود که دوریس فکر کرد قضیه نمی تونه مرحله‌ای باشه. به نظرم هر کسی بجز دوریس سرپرستم بود، منو می برد پیش روانکاو. اما دوریس... به هر حال یه شب از خواب بیدارم کرد و بهام گفت لباس بپوشم و کاپشن هم تنم کنم. بعد منو آورد اینجا و گفت می خواد چیزهای جالبی نشونم بده. یادم میاد شبی بود درست مثل امشب. دوریس دستم را گرفته بود که زمین نخورم. از لابلای قبرها رد شدیم و مدتی نشستیم تا نورها ظاهر شدند. تقریباً زنده و سر حال به نظر می رسیدن. همه چی واقعاً درخشان بود... تا اینکه کم کم محو شدن و بعدش ما برگشتیم خونه.»

لکسی شانه‌ای بالا انداخت، و طوری بود که جرمی احساس کرد صدای شانه بالا انداختن او را شنید.

— با اینکه کوچیک بودم، متوجه شدم چه اتفاقی افتاده بود. وقتی به خونه برگشتیم، خوابم نمی برد چون روح پدر و مادرم رو دیده بودم. انگار برای دیدن من اومده بودن. بعد از اون دیگه کابوس ندیدم.

جرمی ساکت بود. لکسی به جلو خم شد و گفت: «حرفم رو باور می کنی؟»
— راستش بله. از بین تمام حرفایی که امشب شنیدم، فقط حرفای تو در خاطرم می مونه، حتی اگه نمی شناختمت.

— به هر حال به نظرم بدونی که ترجیح میدم حرفای من از مقاله‌ت سر در نیاره.
— مطمئنی؟ می تونی مشهور بشی.

— از خیر شهرت می‌گذرم. همین حالا هم دارم می‌بینم حتی یه ذره شهرت هم چطوری آدم رو ضایع می‌کنه.

جرمی خندید. «خوب، از اونجا که این حرفا ثبت نمی‌شه، می‌شه بیپرسم خاطرات قسمتی از دلیل موافقت برای اومدن به اینجا بود یا صرفاً اومدی چون می‌خواستی از مصاحبت یه ستاره‌ی مجلس لذت ببری؟»

— صد درصد دلیلش مورد دوم نبوده؟

لکسی این را گفت، ولی می‌دانست که دلیل واقعی‌اش همین بوده و احساس می‌کرد که جرمی هم این را می‌داند، اما در وقفه‌ای که میان گفتگویشان ایجاد شد، فکر کرد که حرف خوبی نزده است و گفت: «معذرت می‌خوام.»

جرمی دستش را تکانی داد و گفت: «اشکالی نداره. یادت باشه من پنج تا برادر بزرگتر از خودم دارم و توی خونواده‌مون مثل نقل و نبات به هم توهین می‌کنن. بنابراین به‌اش عادت دارم.»

لکسی خودش را صاف و صوف کرد و گفت: «باشه. و اما جواب سؤالت. شاید دلم می‌خواست نورها رو ببینم. اونا همیشه به من آرامش دادن.»

جرمی شاخه‌ای خشک را از زمین برداشت، آن را به گوشه‌ای پرت کرد و گفت: «مادر بزرگت زن باهوشی بود. منظورم بابت کاریه که کرده.»

— بله. اون زن باهوشی هست.

— درسته. نباید فعل گذشته رو در موردش به کار می‌بردم. باهوش هست. یکدفعه لکسی طوری در کنار جرمی تکان خورد که انگار گردن می‌کشید تا چیزی را در دور دست ببیند، و گفت: «به نظرم بدت نیاد دستگاهات رو روشن کنی.»

— چرا؟

— چون دارن میان. حالیت نیست؟

وقتی جرمی متوجه شد که نه تنها لکسی بلکه دوربین‌ها را هم از آن فاصله می‌بیند، سعی کرد به خود بقبولاند ضد روح است. او حتی اتومبیلش را هم می‌دید. همه جا روشن‌تر شده بود.

لکسی سریع گفت: «اوهوی، داری فرصت رو از دست میدی.»

جرمی چشمانش را تنگ کرد. مواظب بود خطای دید نداشته باشد. سپس با دستگاه کنترل از راه دور، سه دوربین را کار انداخت و از آن فاصله دید که دکمه‌ی قرمز آنها روشن شد. با این حال، تنها چیزی که مدنظرش بود، این بود که رویدادی در شرف وقوع است.

او به اطراف نگاهی انداخت. به دنبال خودرویی در حال عبور یا خانه‌ای با چراغهای روشن بود. وقتی دوباره به دوربین‌ها نگاه کرد، نتیجه گرفت در واقع نمی‌بایست چیزی می‌دید، اما نه تنها دوربین‌ها دیده می‌شدند، بلکه او می‌توانست ردیاب الکترومغناطیسی را در وسط مثلثی که تشکیل داده بود، ببیند. دستش را به طرف عینک مادون قرمز دراز کرد.

لکسی گفت: «به اون احتیاج نداری.»

جرمی عینک را به چشم زد و همه چیز به رنگ سبز فسفری درآمد. همین طور که نور زیاد می‌شد، مه شروع به چرخش کرد و به اشکال مختلف درآمد. او نگاهی به ساعتش انداخت. ساعت یازده و چهل و چهار دقیقه و ده ثانیه‌ی شب بود. جرمی این را یادداشت کرد. در این فکر بود که آیا ماه یکم رتبه بالا آمده است؟ شک داشت. به هر حال می‌توانست بعد از اینکه به اتاقش در گرین لیف برگشت، ببیند ماه در چه وضعیتی است. اما فکری دیگر هم به ذهنش رسید. همان طور که لکسی پیش‌بینی کرده بود، مه کم‌کم روشن شد. جرمی برای لحظه‌ای عینک را از چشم برداشت و متوجه تفاوت شد. بدون عینک همچنان محیط پرنورتر می‌شد، اما این تغییر از پشت عینک شاخص‌تر بود. به شدت بی‌تاب بود تا تصاویری را که ویدیو گرفته بود، با هم مقایسه کند. اما تنها کاری که فعلاً از دستش برمی‌آمد، این بود که به روبروی خود خیره شود، و این بار بدون عینک.

جرمی نفسش را در سینه حبس کرد. دید که مه پیش رویشان نقره‌ای‌تر شد، سپس به رنگ زرد روشن درآمد و دست آخر به نوری درخشانده و کورکننده تبدیل شد. برای یک لحظه، فقط یک لحظه، بیشتر فضای قبرستان قابل رؤیت بود، درست مثل زمین فوتبال که قبل از شروع مسابقه پرنور است، و بخشی از نور مه‌آلود به شکل دایره‌ای کوچک شروع به تکان خوردن کرد، سپس از حالت توده بیرون آمد و پخش

شد، درست مثل ستاره‌ای در حال انفجار. جرمی تصور کرد برای لحظه‌ای اشکالی به هیأت انسان یا چنین چیزی دید، اما در همین موقع نور به سمت مرکز تجمع کرد و یکدفعه ناپدید شد و قبرستان در تاریکی فرو رفت.

جرمی چند بار پلک زد تا مطمئن شود آنچه دیده بود واقعی بوده است. دوباره به ساعتش نگاهی کرد. کل ماجرا از اول تا آخر فقط بیست ثانیه طول کشیده بود. با اینکه می‌دانست باید بلند شود و به تجهیزاته‌اش نگاهی بیندازد، برای لحظه‌ای کوتاه تنها کاری که توانست بکند، این بود که به نقطه‌ی ظهور اشباح سدارکریک زل بزند.



متداول‌ترین توجیهات در مورد وقایع مربوط به ماوراءالطبیعه و تک تک تحقیقات جرمی در مورد این مبحث، تا اینجا در سه رده‌بندی شیادی، خطای باصره و تصادف جای داشت و متداول‌ترین آنها شیادی در موقعیتهایی بود که کسی از آن منتفع می‌شد. به عنوان مثال، در سال ۱۸۶۹ مردی به نام ویلیام نیول ادعا کرده بود که سنگواره‌ی غولی را در مزرعه‌اش در نیویورک پیدا کرده است. مجسمه‌ای معروف به کاردیف جاینت هم در این رده بود، همین طور تیموتی کلاسن روح احضار کن.

شیادی کار افرادی بود که صرفاً می‌خواستند بفهمند حماقت چند نفر را می‌توانند ثابت کنند، نه برای پول بلکه برای اینکه بدانند امکان پذیر هست یا نه. داگ بوور و دیو چورلی، کشاورزان انگلیسی که پدیده‌ی کراپ سیرکل^(۳۸) را ایجاد کردند، و جراحی که در سال ۱۹۳۳ از غول لاک‌نس عکس گرفت، از این نمونه بودند و هر دو از سر شوخی، اما مردم به قدری علاقه نشان دادند که اعتراف را دشوار می‌کرد.

خطای باصره زمانی پیش می‌آمد که بالن هواشناسی را به اشتباه بشقاب پرنده تلقی می‌کردند و ردپای خرس را به جای ردپای پاگنده^(۳۹). در چنین حالتی، شاهد چیزی را می‌دید اما ذهنش برداشتی دیگر می‌کرد.

تصادف نیز تقریباً برای هر موردی به عنوان احتمالات ریاضی در نظر گرفته می‌شد، به این صورت که شاید واقعه‌ای بعید به نظر می‌رسید اما از لحاظ نظری امکان داشت در جایی برای کسی رخ دهد. برای نمونه، می‌توان از رمان «تلاش بیهوده» نوشته‌ی رابرت مورگان یاد کرد که در سال ۱۸۹۸، چهارده سال قبل از اینکه کشتی تایتانیک به آب بیفتد، منتشر شد و عیناً اتفاقی را که برای این کشتی افتاد، به تصویر کشید: بزرگترین و باشکوه‌ترین کشتی دوران در سفر دریایی‌اش در ساوت‌همپتون به توده‌ای یخ شناور برخورد می‌کند و غرق می‌شود، و مسافران‌ش که بیشتر افرادی ثروتمند و مشهور هستند، در آبهای سرد اقیانوس آتلانتیک شمالی محکوم به فنا می‌شوند چون تعداد قایق‌های نجات کافی نبود. و بر حسب اتفاق، نام این کشتی تایتان بود.

اما آنچه در قبرستان سدار کریک در شرف وقوع بود، در هیچ یک از این رده‌بندی‌ها قرار نمی‌گرفت. از نظر جرمی، منشاء این نورها نه شیادی بود، نه تصادف و نه حتی خطای باصره، چرا که توجیهی ملموس داشت. و جرمی همین طور که آنجا نشسته بود، در این خصوص عقلش به جایی قد نمی‌داد.

در تمام این مدت، لکسی هم نشسته و کلامی حرف نزده بود. بالاخره پرسید: «خوب، نظرت چیه؟»

جرمی اقرار کرد: «هنوز نمی‌دونم. مسلماً یه چیزی دیدم.»

— در عمرت چنین چیزی دیده بودی؟

— راستش نه. اولین باره چنین چیز مرموزی می‌بینم.

لکسی گفت: «جالبه، نه؟ تقریباً فراموش کرده بودم چقدر قشنگه. من چیزهایی

راجع به فجر شمالی^(۴۰) شنیده بودم و همیشه دلم می‌خواست بدونم آیا این شکلیه؟»

جرمی جوابی نداد. نورها را مجسم می‌کرد و از ذهنش گذشت شدت انتشار آنها

شبیه به نور چراغ خوردهایی است که در سر پیچ ظاهر می‌شود. با این تصور که حتماً

منبع ایجاد نورها وسیله‌ای متحرک است، نگاهش را به جاده دوخت و منتظر عبور

خودرویی شد، اما عدم عبور خودرو خیلی غافلگیرش نکرد.

لکسی اجازه داد او برای لحظه‌ای در سکوت بنشیند و به دستگاه‌های

فیلمبرداری که می چرخیدند، نگاه کرد. بالاخره خم شد و بازوی او را فشاری داد تا توجهش را جلب کند، و پرسید: «خوب، حالا می خوای چی کار کنی؟»
جرمی متوجه او شد، سرش را تکانی داد و گفت: «این دور و بر بزرگراهی وجود داره؟ یا یه جاده‌ی اصلی دیگه؟»

– فقط همونی که به شهر وارد می شه و تو ازش اومدی.

جرمی اخمی کرد و گفت: «اوهوم.»

– چی؟ این دفعه از آه و اوه خبری نیست؟

جرمی گفت: «نه. هنوز نه. به هر حال از این قضیه سر در میارم.»

با وجود تاریکی شدید، جرمی خیال کرد لبخند تمسخرآمیز لکسی را دید.

گفت: «چرا احساس می کنم تو دلیل ظاهر شدن این نورها رو می دونی؟»

لکسی عشوه گرانه گفت: «نمی دونم.»

– به دلم برات شده. من مهارت ذهن خوانی دارم. راز و رمزش رو مردی به اسم

کلاسن یادم داده.

لکسی خندید. «خوبه. پس تو می تونی بفهمی من در چه فکری هستم.»

او لحظه‌ای صبر کرد تا بلکه جرمی از افکارش سر در بیاورد. بعد به جلو خم شد.

نگاهش اغواکننده بود و با اینکه قاعدتاً می بایست ذهن جرمی به جایی دیگر

معطوف می بود، چهره‌ی زیبای لکسی در مهمانی در ذهنش مجسم شد.

لکسی نجواکنان گفت: «داستان منو یادت میاد؟ احتمالاً پدر و مادرم دلشون

می خواسته تو رو ببینن.»

شاید لحن معصومانه و در عین حال غمگین و انعطاف پذیر لکسی بود که باعث

شد بغض راه‌گلوی جرمی را ببندد، و به این امید که لکسی را تا ابد در کنار خود داشته

باشد، به شدت خودداری‌اش را حفظ کرد تا او را در آغوش نگیرد.



نیم ساعت بعد، پس از جمع‌آوری و بار زدن تجهیزات، راه خانه‌ی لکسی را در

پیش گرفتند. در طول مسیر هیچ یک از آنان خیلی حرف نزد و وقتی به خانه رسیدند، جرمی متوجه شد آن قدر که در طول راه به فکر لکسی بوده، درباره‌ی نورها فکر نکرده است. به هر حال دلش نمی‌خواست شب به پایان برسد.

جلوی در، لکسی کمی معطل کرد، دستش را جلوی دهانش گرفت تا خمیازه‌اش را بپوشاند و سپس خنده‌ای از سر شرمندگی کرد و گفت: «معذرت می‌خوام. معمولاً تا این وقت شب بیدار نمی‌مونم.»

– اشکالی نداره. امشب به من خیلی خوش گذشت.

– به منم همین طور.

لحن لکسی به راستی جدی بود و جرمی گامی به جلو برداشت. وقتی لکسی متوجه منظور او شد، وانمود کرد با چیزی روی پالتویش ور می‌رود، و به این امید که جرمی هم منظور او را دریابد، گفت: «خوب دیگه. امشب هم شبی بود.»

جرمی پرسید: «مطمئنی؟ اگه دوست داشته باشی، می‌تونیم بریم تو و با هم نوارها رو تماشا کنیم. شاید بتونی کمکم کنی بفهمم این نورها واقعاً چیه.»
لکسی رویش را برگرداند. چهره‌اش پر تمنا بود. نجواکنان گفت: «لطفاً ضایعش نکن.»
– چی رو ضایع نکنم؟

«این...» لکسی چشمانش را بست و سعی کرد افکارش را منسجم کند. «هر دو می‌دونیم برای چی می‌خوای بیای تو. اما حتی اگه خودمم دلم می‌خواست، به‌ات اجازه نمی‌دادم. پس لطفاً تقاضا نکن.»

– کار خلافی ازم سر زده؟

– نه. کار خلافی نکردی. امروز عالی بود. راستش بهترین روزی بود که بعد از مدتها داشتم.

– پس دلیلش چیه؟

– از وقتی اومدی اینجا، انگار لای منگنه هستم و هر دو می‌دونیم اگه بذارم پات برسه توی خونه‌م، چی می‌شه. اما تو داری از این شهر میری و وقتی بری، احساسات منه که جریحه‌دار می‌شه. پس چرا بذارم چیزی شروع بشه که تو قصد تمام کردنش رو نداری؟

هر آدم دیگری بود، به احتمال زیاد حرفی مفت از دهانش بیرون می آمد یا مسیر گفتگو را عوض می کرد تا راهی دیگر برای ورود پیدا کند، اما جرمی هیمن طور که در ایوان ایستاده بود و به لکسی نگاه می کرد، نتوانست کلمه ای پیدا کند و عجیب اینکه نمی خواست هم.

بالاخره اعتراف کرد: «حق با توه. بهتره بگیم امشب هم شبی بود. احتمالاً باید برم تا بلکه از منبع این نورها سر در بیارم.»
برای لحظه ای لکسی مطمئن نبود درست شنیده است، اما وقتی جرمی گامی به عقب برداشت، لکسی در چشمان او نگاه کرد و گفت: «متشکرم.»
— شب بخیر، لکسی.

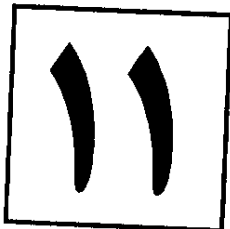
لکسی سری تکان داد و بعد از مکشی معذب کننده به طرف در چرخید. جرمی این را تأییدی برای رفتنش تعبیر کرد و از ایوان پایین آمد. همزمان لکسی کلیدهایش را از جیب پالتویش درآورد و می خواست در را باز کند که صدای جرمی را از پشت سر شنید.

— هی، لکسی؟
در آن مه غلیظ، فقط هاله ای مبهم از جرمی پیدا بود.
— بله؟

— شاید حرفم رو باور نکنی، اما آخرین کاری که دلم بخواد بکنم، جریحه دار کردن احساسات توه، یا هر کاری که تو رو از آشنایی با من پشیمون کنه.
لکسی از شنیدن این حرف لبخندی نامحسوس بر لبانش نشست، اما بی هیچ حرفی رویش را برگرداند. این سکوت هزاران معنی داشت و جرمی برای اولین بار در عمرش نه تنها از خودش ناامید نشد، بلکه ناگهان به ذهنش رسید ای کاش آدمی دیگر بود.



صدای جیک جیک پرندگان فضا را پر کرد، مه در حال رقیق شدن بود و راکونی با گامهای کوتاه در ایوان کلبه‌ی ییلاقی می‌دوید که تلفن همراه جرمی زنگ زد.



نور خاکستری رنگ صبحگاه که از لای پرده‌ی زهوار در رفته به داخل می‌تابید، به شدت چشمان او را آزرده. نگاهی اجمالی به ساعت انداخت. هشت صبح را نشان می‌داد، که به نوعی برای تماس تلفنی خیلی زود بود، بخصوص که او شب قبل هم تا دیروقت بیرون بود، جرمی دیگر برای شب زنده‌داری خیلی جوان نبود و زنگ تلفن او را از جا پراند. قبل از اینکه گوشی را بردارد، زیر لب گفت: «بهتره مهم باشه.»

– جرمی؟ خودتی؟ کجا بودی؟ چرا یه زنگ نمی‌زنی؟

خیلی سعی کردم گیرت بیارم.

جرمی فکر کرد: نیت. دوباره چشمانش را بست. ای خدا!

از دست نیت.

نیت همچنان حرف می‌زد و جرمی فکر کرد که حتماً او یکی از اقوام گم‌شده‌ی شهردار است. کاش می‌شد آن دورا با هم در یک اتاق بگذارند و یک ژنراتور به آنان وصل کنند. مطمئناً نیرویی که صرف حرف زدن می‌کردند، به مدت یک ماه برق بروکلین را تأمین می‌کرد.

– تو گفتی با من تماس می‌گیری.

جرمی به خودش فشار آورد تا صاف روی تخت بنشیند. تمام بدنش درد می‌کرد. گفت: «معذرت می‌خوام، نیت. خیلی گرفتار بودم. تازه اینجا خوب هم آنتن نمیده.»

— در هر صورت می‌بایست یه خبری به من می‌دادی. تمام دیروز رو سعی کردم باهات تماس بگیرم اما تلفنت همه‌ش روی پیغام‌گیر بود. نمی‌دوننی اینجا چه خبره. تمام مدت کارگردان‌ها دوره‌م کردن. میان سراغم و نظر میدن که تو باید چی کار کنی. قضیه خیلی غافلگیرکننده و هیجان‌انگیزه. یکی شون پیشنهاد کرد تو برنامه‌ای در مورد رژیم غذایی پروتئین دار اجرا کنی. می‌دوننی که کدومه؟ همونی که هر چی دلت خواست گوشت سرخ شده و کباب و استیک بخور و با این حال وزن کم کن.

جرمی دائم سرش را تکان می‌داد تا بلکه از حرفهای او سر در بیاورد. گفت: «صبر کن ببینم. راجع به چی حرف می‌زنی؟ کی می‌خواد من در مورد رژیم غذایی حرف بزنم؟»
— جی. ام. اِ. خیال کردی از چی حرف می‌زنم؟ البته من گفتم باهاشون تماس می‌گیرم، اما گمان نمی‌کنم تو اعتراضی داشته باشی.

این مردگاهی فشار خون جرمی را بالا می‌برد، او پیشانی‌اش را مالید. «من هیچ علاقه ندارم در مورد رژیم غذایی حرف بزنم، نت. من روزنامه‌نگار مقاله‌های علمی هستم، نه اپرا وینفری.»

— درباره‌ش فکر کن، جرمی. این کارو می‌کنی، نه؟ رژیم غذایی هم به نوعی به علوم و شیمی مربوط میشه، درست میگم؟ می‌دوننی که حق با منه. تو منو خوب می‌شناسی. وقتی میگم درسته، یعنی درسته. به علاوه، اگه...

جرمی حرف او را قطع کرد. «من نورها رو دیدم.»

— می‌خواستم بگم اگه عقیده‌ی بهتری داری، می‌تونیم بعداً درباره‌ش حرف بزنیم. اما من فعلاً اینو توی آب نمک می‌خوابونم. شاید این قضیه‌ی رژیم‌م‌ثریم باعث بشه پات به...

جرمی صدایش را بالا برد و دوباره گفت: «من نورها رو دیدم.»

این بار نت صدای او را شنید و پرسید: «منظورت نورهای قبرستونه؟»

جرمی شقیقه‌اش را مالید. «آره، همون نورها.»

— کی؟ چرا به من زنگ نزدی؟ به‌ام انگیزه میدی براش تلاش کنم. اوه، لطفاً بگو

فیلمش رو هم گرفتی؟

— گرفتم، اما هنوز خودم اونو ندیدم. بنابراین نمی‌دونم چه جوری شده.

— با این حساب نورها واقعی هستن؟

— آره، در ضمن متوجه شدم از کجا میان.

— پس واقعی نیستن.

— ببین نت، من خسته‌م. می‌شه یه لحظه به حرفم گوش بدی؟ دیشب رفتم قبرستون و نورهارو دیدم. راستش رو بخوای، فهمیدم چرا یه عده خیال می‌کنن اونا روح هستن. دلیلش طرزیه که سر و کله‌شون پیدا می‌شه. یه روایت جالب هم در موردش هست و حتی یه تور آخر هفته هم برای بزرگ کردن قضیه ترتیب دادن. اما بعد از قبرستون رفتم دنبال منشاء نور و مطمئنم که پیداش کردم. فقط مونده سر در بیارم چرا و چطوری و چه موقع این اتفاق می‌افته. به هر حال در این مورد نظری دارم که امیدوارم تا آخر امروز ازش سر در بیارم.

نت برای لحظه‌ای هیچ حرفی نزد، درست مثل آدمی حرفه‌ای و دوره دیده. اما بعد سریع به خود آمد و گفت: «بسیار خوب، بسیار خوب. به‌ام فرصت بده تا بهترین راه رو برای پخش این مورد پیدا کنم. در این فکر بودم که دارو دسته‌ی تلویزیونی...» جرمی تعجب کرد. نت در فکر چه کس دیگری بود؟

نت همین طور حرف می‌زد. «باشه. این چطوره؟ اول از خود روایت شروع می‌کنیم. قبلاً ترتیب صحنه رو میدیم. قبرستون مه‌آلود، یه تصویر نزدیک از قبرها و شایدم یه فیلم کوتاه از کلاغ که بدیمن به نظر برسه. بعد تو دوباره‌ی...» شایدم یه فیلم کوتاه از کلاغ که بدیمن به نظر برسه. بعد تو دوباره نگاهی به ساعتش این مرد در کلیشه‌های هالیوودی خبره بود. جرمی دوباره نگاهی به ساعتش انداخت و فکر کرد که برای شروع کار کمی زود است. «نت، من خسته‌م. چطوره دوباره‌ش فکر کنی و بعداً به‌ام خبر بدی؟»

— آره، آره. می‌تونم این کارو بکنم. من واسه همین اینجام، نه؟ برای اینکه زندگی تو رو آسونتر کنم. هی، گمان می‌کنی باید به الوین زنگ بزنم؟
— هنوز مطمئن نیستم. بذار اول فیلم‌ها رو ببینم، بعد با الوین حرف می‌زنم تا

عقیده‌ش رو بیرسم.

نت گفت: «باشه.» او ذوق زده بود و داد می‌زد. «برنامه‌ی خوبیه. این خبر حرف نداره. یه داستان ارواح واقعی. حساسی کیف می‌کنن. به‌ات که گفتم چقدر بابت این

قضیه جدی هستن، نگفتم؟ باور کن. من به اونا گفتم تو از این داستان سر در میاری و هیچ علاقه‌ای نداری در مورد رژیم غذایی صحبت کنی. حالا حرفی برای گفتن داریم. حسابی قاطی می‌کنن. بی‌قرارم که این خبر رو بهشون بدم. ببین، یکی دو ساعت دیگه بهات زنگ می‌زنم. حواست باشه تلفنت رو روشن بذاری. همه چی خیلی سریع...»

— خدا حافظ، نت. بعداً باهات حرف می‌زنم.

جرمی در رختخواب غلت زد و بالش را روی سرش گذاشت، اما خواب بی‌خواب. دیگر امکان نداشت. غرولندکنان از جا بلند شد و به حمام رفت. سعی می‌کرد چشمش به حیوانات تو خالی که انگار هر حرکت او را می‌پاییدند، نیفتد. البته کم‌کم داشت به آنها عادت می‌کرد و همین‌طور که لباسش را در می‌آورد، حوله‌اش را به چنگال‌های باز یک گورکن آویزان کرد. به این ترتیب می‌توانست دست کم از این حالت حیوان سوء استفاده کند.

جرمی سریع پرید زیر دوش و شیر آب را تا آخر باز کرد، که به هر حال چندان فشاری نداشت، و بیست دقیقه‌ای زیر دوش ایستاد تا پوستش شاداب شد و کم‌کم احساس نشاط کرد. خواب کمتر از دو ساعت، همین بلاها را هم سر آدم می‌آورد. بعد از اینکه شلوار جین و پیراهنش را پوشید، نوارها را برداشت و سوار اتومبیلش شد. مِهی که روی جاده را پوشانده بود، بخار خشک روی صحنه‌ی کنسرت را تداعی می‌کرد. آسمان مثل روز قبل ابری و گرفته بود و او را به فکر انداخت که شاید امشب هم دوباره نورها ظاهر شوند. این نه تنها به مذاق جهانگردهای آخر هفته خوش می‌آمد، بلکه به این معنا بود که حالا می‌بایست به الوین زنگ می‌زد، حتی اگر تصویر نورها در فیلم خوب بود، چون الوین با دوربین جادو می‌کرد و تصاویری می‌گرفت که بی‌شک انگشتان نت در اثر تلفن‌زدنهای دیوانه‌وارش ورم می‌کرد.

اولین کارش این بود که ببیند با دوربینش چه چیزهایی گرفته است، البته اگر چیزی گرفته بود. تعجبی نداشت که در گرین‌لیف از ویدیو خبری نبود. اما او یک ویدیو در اتاق کتابهای نایاب دیده بود و همین‌طور که در جاده‌ی خلوت منتهی به شهر رانندگی می‌کرد، در این فکر بود که وقتی به کتابخانه برسد، رفتار لکسی با او

چگونه خواهد بود. آیا رسمی و همچون بیگانگان رفتار می‌کرد؟ یا احساس خوب با هم بودنشان هنوز تداوم داشت؟ و یا فقط اصرار جرمی را در لحظات آخر در ایوان به خاطر داشت؟ به هر حال با اینکه بیشتر شب را به این اختصاص داده بود تا از قضایا سر در بیاورد، نمی‌دانست اوضاع چگونه خواهد شد.

البته او منبع نور را پیدا کرده بود. وقتی آدم بداند باید دنبال چه بگردد، حل هر مسأله‌ی پر راز و رمزی آن قدرها هم سخت نیست. او با بررسی وب‌سایت ناسا، تنها احتمال را هم مردود دانسته بود. می‌دانست ماه هم به هیچ وجه ممکن نبود موجب ظهور نورها شود. در واقع حالا ماه نو بود و قسمت اعظم آن زیر سایه‌ی زمین قرار داشت. او حدس می‌زد که آن نورهای مرموز فقط در این حالت بخصوص ماه ظاهر می‌شوند، که منطقی هم بود. بدون وجود مهتاب، حتی کمرنگ‌ترین نور نیز خود را نشان می‌دهد، مخصوصاً اگر در قطرات آب ناشی از مه منعکس شود.

اما همان‌طور که در آن هوای سرد با جوابی که در دسترسش بود، پیش می‌راند، فقط فکر لکسی را در سر داشت. انگار نه انگار همین دو روز پیش با او آشنا شده بود. هیچ معنایی نداشت. البته اینشتن با فرضیه‌ی نسبی بودن زمان، توضیحی در این باره داده بود. مثال او درباره‌ی فرضیه‌ی نسبیت چه بود؟ یک لحظه در کنار زنی زیبا به اندازه‌ی یک لحظه سپری می‌شود، اما اگر دستت را برای یک لحظه روی چراغی داغ بگذاری، سوزش آن انگار تا ابد طول می‌کشد. از نظر جرمی دقیقاً همین‌طور بود، یا به هر حال چیزی در همین حدود.

جرمی دوباره از رفتارش در ایوان احساس ندامت کرد و برای صدمین بار به خود گفت ای کاش وقتی در فکر بوسیدن لکسی بود، به ایما و اشاره‌ی او توجه کرده بود. در واقع لکسی احساس خود را بروز داده و او آن را نادیده گرفته بود. جرمی همیشه بکل این قضیه را به عنوان چیزی بی‌اهمیت فراموش می‌کرد و صرفاً شانه‌ای بالا می‌انداخت، اما بنا به دلیلی، این دفعه این کار آن قدرها آسان نبود.

با اینکه او قرار ملاقات‌های زیادی گذاشته و بعد از جداشدن از ماریا زاهد و گوشه‌نشین نشده بود، به ندرت یک روز تمام را به حرف زدن با زنی گذرانده بود و معمولاً ملاقاتش منحصر به صرف شام و مشروب بود و از این در و آن در حرف زدن.

حالا بخشی از وجودش می دانست که باید در موقع تعیین وقت ملاقات سنجیده تر عمل کند و بهتر است در فکر سر و سامان دادن به زندگی اش باشد، درست مثل برادرانش.. البته برادران و زن برادرانش همگی همین عمیده را داشتند، اما خودش هیچ امیدی نداشت زندگی اش ذره ای شبیه زندگی آنان یا آنچه حدس می زد خواسته ی لکسی است، شود. جدایی اش از ماریا این را ثابت کرده بود. لکسی دختری شهرستانی با آمال و آرزوهایی در همان حد بود، که صرفاً شامل وفاداری و مسؤولیت پذیری و داشتن وجوه اشتراک نمی شد. بیشتر زنان خواهان بیش از اینها بودند، خواهان آن نوع از زندگی که او نمی توانست در اختیارشان بگذارد، نه برای اینکه دلش نمی خواست یا چون گرفتار زندگی مجردی شده بود، بلکه چون صرفاً ناممکن بود. علم نمی توانست پاسخگوی بسیاری از سؤالها باشد یا بسیاری از مشکلات را حل کند، همچنین نمی توانست واقعیت وجودی او را تغییر دهد. و واقعیت این بود که ماریا ترکش کرده بود چون او هرگز نتوانسته بود برایش شوهری باشد که دلش می خواست. البته او این حقیقت دردناک را پیش کسی اقرار نکرده بود، نه به برادرانش، نه به پدر و مادرش، نه به لکسی و اغلب نه حتی به خودش در لحظات خلوت.



هنگامی که جرمی به کتابخانه رسید، آنجا باز بود ولی از لکسی خبری نبود. وقتی او در دفتر را باز کرد و اتاق را خالی دید، به شدت مأیوس شد. به نظر می رسید لکسی به دفترش آمده و بعد رفته است. به هر حال در اتاق کتابهای نایاب باز بود و وقتی جرمی چراغ را روشن کرد، روی میز در کنار نقشه هایی از محل که مطالبه اش کرده بود، یادداشتی دید و آن را خواند.

من چند تا کار شخصی داشتم که می بایست انجامشان

می دادم. می توانی از ویدیو استفاده کنی.

لکسی

او نه اشاره‌ای به روز و شب قبل کرده و نه قراری برای دیدار دوباره گذاشته بود. حتی یادداشت را امضا هم نکرده بود. حتی هوا هم به سردی این یادداشت نبود. اما باز هم جرمی فکر کرد که شاید برداشتش غلط است. چه بسا لکسی عجله داشته یا یادداشتی کوتاه نوشته بود چون می‌خواسته زود برگردد. او ذکر کرده بود که کاری شخصی دارد، که ممکن بود وقت ملاقات با پزشک یا خرید هدیه برای سالروز تولد دوستی باشد. کی می‌دانست؟

جرمی فکر کرد که به هر حال خودش هم کار دارد. نت منتظرش بود، پای حرفه‌اش در میان بود، و جرمی خود را واداشت فکر و ذکرش را متوجه مقاله‌اش کند. ضبط صوتها هیچ‌گونه صدایی غیرعادی ضبط نکرده بودند و مایکروویو یا ردیاب الکترومغناطیسی کوچکترین تغییر انرژی را ثبت نکرده بود. اما نوارهای ویدیویی تمام آنچه را جرمی شب قبل دیده بود، گرفته بودند و او تصاویر را چندین بار از زوایای مختلف تماشا کرد. دوربین‌های فیلتردار مه درخشان را کاملاً شفاف گرفته بودند. البته شاید نوارها تا حدودی به درد مقاله‌اش می‌خورد، ولی کیفیت آنها برای پخش از تلویزیون مناسب نبود. او به خود یادآوری کرد که باید دوربینی درست و حساسی بخرد، حتی اگر سردبیرش بابت آن جار و جنجال راه بیندازد.

به هر حال با اینکه نوارها کیفیت مورد انتظار او را نداشت، دیدن شیوه‌ای که نورها در عرض بیست و دو ثانیه ظاهر شدند، به او اطمینان داد که جواب را پیدا کرده است. جرمی نوارها را کنار گذاشت و با بررسی نقشه‌های محلی، فاصله‌ی ریکرز هیل را تا رودخانه محاسبه کرد. سپس تصاویری را که خودش از قبرستان گرفته بود، با تصاویر قبرستان در کتاب حاوی پیشینه‌ی شهر مقایسه کرد و با توجه به میزان فروکش کردن قبرستان، در مورد درستی تخمینی که زده بود، به نتیجه‌ای مثبت رسید. با اینکه نتوانست اطلاعات بیشتری از روایات زمان هیتی دوبلیت به دست بیاورد، چون در آن دوران اصلاً موضوع نور مطرح نبود، به شرکت آب و فاضلاب شهری زنگ زد و درباره‌ی منابع آب زیرزمینی منطقه سؤال کرد. به اداره‌ی معادن هم زنگ زد و اطلاعاتی در مورد معدن سنگی که در اوایل قرن حفر شده بود، به دست آورد. بعد از اینکه در اینترنت به دنبال جدول زمانی مورد نیازش گشت،

بالاخره بعد از ده دقیقه معطل شدن پشت خط، با آقای لارسن در کارخانه‌ی کاغذسازی حرف زد، که خیلی هم مشتاق بود به طریقی به جرمی کمک کند. به این ترتیب، تمام قطعات طوری کنار هم چیده شد که او می‌توانست به طور قطع قضیه را ثابت کند.

حقیقت پیش روی همه بود، در تمام این مدت، و درست مثل تمام موارد اسرارآمیز، راه حل آن هم آسان بود. و جرمی تعجب می‌کرد که چرا هیچ‌کس تا به حال متوجه آن نشده بود، البته بجز لکسی که با دیدی دیگر به این ماجرای مرموز نگاه کرده بود.

بی‌شک نت ذوق زده می‌شد. علی‌رغم این موفقیت، جرمی خیلی کم احساس کامیابی می‌کرد. در عوض دائم در این فکر بود که لکسی حضور نداشت تا به او تبریک بگوید یا در این مورد سر به سرش بگذارد. در واقع جرمی به واکنش لکسی اهمیتی نمی‌داد. بیشتر می‌خواست او در کنارش باشد، و از جا بلند شد تا دوباره سری به دفتر بزند.

دفتر لکسی کم و بیش مثل روز قبل بود. انبوهی مدرک و ورق کاغذ روی میز چیده شده بود. کتابها در همه جا پخش بود و صفحه‌ی نمایشگر کامپیوتر تصاویری متحرک و رنگارنگ را نشان می‌داد. چراغ پیغام‌گیر در کنار گلدانی کوچک روشن و خاموش می‌شد. با این حال او از این فکر بیرون نمی‌رفت که آن اتاق بدون وجود لکسی چقدر خالی است.

۱

الوین توی گوشی داد زد: «آقای شماره یک خودم! از قرار معلوم توی جنوب حسابی

بهات خوش می‌گذره.»

با اینکه تلفن همراه جرمی قطع و وصل می‌شد، صدای الوین به گونه‌ای مشهود سر حال بود. جرمی گفت: «خوبم. زنگ زدم ببینم بازم مایلی بیای اینجا و کمکم کنی؟»

الوین که به نظر می‌رسید نفس نفس می‌زند، گفت: «قبلاً بارو بنه‌م رو بسته‌م. یه ساعت پیش نت زنگ زد و همه چی رو برام تعریف کرد. اواخر شب در گرین لیف می‌بینمت. نت اونجا برام اتاق گرفته. یکی دو ساعت دیگه سوار هواپیما می‌شم. باور کن خیلی بی‌قرارم. چند روز دیگه این طوری می‌گذشت، حسابی خل می‌شدم.»

– راجع به چی حرف می‌زنی؟

– مگه روزنامه نمی‌خونی یا تلویزیون تماشا نکردی؟

– چرا، اما یه شماره‌ی بون کریک ویکلی رو از دست دادم.

– چی؟

جرمی گفت: «هیچی بابا. مهم نیست.»

الوین گفت: «به هر حال از وقتی تو رفتی، اینجا سرما بیداد می‌کنه. می‌خوام بگم اینجا واقعاً شده قطب شمال. حتی دماغه‌ی رادولف هم دیگه به درد نمی‌خوره. مانهاتان عملاً زیر برف مدفون شده. خیلی به موقع زدی به چاک. از وقتی تو رفتی، این اولین باره که هواپیماها تا حدودی طبق برنامه پرواز می‌کنن. نمی‌دونی با چه مصیبتی این پرواز رو گرفتم. چطور از اوضاع هوا خبر نداری؟»

۱۲

همین طور که الوین توضیح می داد، جرمی روی صفحه کلید کامپیوترش می زد تا به شبکه‌ی هواشناسی اینترنت وصل شود. روی نقشه‌ی کشوری، قسمت شمال شرقی زیر پتویی از برف غنوده بود.

او فکر کرد: **کی می‌تونست حدس بزنه؟**

و گفت: «به نظرم گرفتار بودم.»

الوین گفت: «پنهانکاری همین چیزها رو هم داره. امیدوارم لیاقتش رو داشته باشه.»
- کی؟

- نمی‌خواد سر منو شیره بمالی. یادت باشه ناسلامتی ما با هم دوستیم. نت حسایی قاطی کرده بود که نمی‌تونست با تو تماس بگیره. تو نه روزنامه خوندی و نه اخبار رو تماشا کردی. هر دو می‌دونیم یعنی چی. هر وقت با یکی آشنا میشی، همین وضع پیش میاد.

- ببین الوین...-

- حالا خوشگل هست یا نه؟ حتماً خوشگله. همیشه جواب معما رو توی آستین داری. دیگه داری حالم رو به هم می‌زنی.

جرمی درنگی کرد. بالاخره لو می‌رفت. حالا که قرار بود الوین بیاید، دیر یا زود همه چیز رامی فهمید. «آره. خوشگله. اما اون طوری که خیال می‌کنی نیست. ما فقط با هم دوستیم.»

الوین زد زیر خنده و گفت: «البته، اما چیزی که از نظر تو دوستیه، با اونی که من به‌اش میگم دوستی، زمین تا آسمون فرق داره.»
جرمی گفت: «این دفعه نه.»

الوین به حرف جرمی اعتنایی نکرد و پرسید: «خواهر هم داره؟»

- نه.

- دوست که داره، درسته؟ و یادت باشه من از بدترکیب‌ها خوشم نمیاد.
جرمی احساس کرد دوباره دارد سر درد می‌گیرد. داشت از کوره در می‌رفت.
گفت: «هی، ببین، اصلاً حال و حوصله‌ی این حرفارو ندارم. حالیت شد؟»
الوین در آن طرف خط مکشی کرد و بعد گفت: «چه مرگت شده؟ فقط داشتم

شوخی می کردم.»

— بعضی از شوخی‌ها اصلاً خنده‌دار نیست.

— دوستش داری، نه؟ منظورم اینه که خیلی دوستش داری.

— گفتم که. ما فقط دوستیم.

— باورم نمیشه. تو عاشق شدی.

— نه.

— هی رفیق، من تو رو خوب می‌شناسم. پس انکار نکن. به نظر من که عالیه.

عجیبه اما عالیه. متأسفانه باید حرفم رو خلاصه کنم تا به پرواز برسم. ترافیک وحشتناکه، که احتمالاً می‌تونی تصورش رو بکنی. به هر حال بی‌تابم زنی رو که

تونسته تو رو رام کنه، ببینم.

جرمی معترضان گفت: «منو رام نکرده. چرا به حرفام گوش نمیدی؟»

— گوش میدم، اما فقط چیزهایی رو می‌شنوم که بروز نمیدی.

— خوب، حالا هر چی. کی اینجایی؟

— به نظرم حول و حوش هفت شب. اونجا می‌بینمت. راستی، از قول من به‌اش

سلام برسون، باشه؟ بگو دارم می‌میرم که اون و دوستش رو ببینم و...

قبل از اینکه الوین حرفش را تمام کند، جرمی تلفن را قطع کرد و از سر غیظ آن را

در جیبش چپاند.

تعجبی نداشت که تلفنش را خاموش کرده بود. انگار این تصمیمی از ضمیر

ناخودآگاهش براساس این واقعیت بود که دو تا از دوستانش تمایل داشتند گهگاه

اعصاب او را خط خطی کنند. اول نت، که انگار خرگوش اسباب‌بازی با باتری قابل

شارژ بود و تا ابد به دنبال شهرت، و حالا هم این یکی.

الوین اصلاً حرف دهانش را نمی‌فهمید. آنان با هم دوست بودند، بیشتر جمعه

شبهایشان را در بار می‌گذراندند، به زنان خیره می‌شدند و ساعتها درباره‌ی زندگی

تبادل نظر می‌کردند. الوین همیشه خیال می‌کرد حق با اوست، در حالی که نبود.

نمی‌توانست باشد.

از این گذشته، حقیقت خودگویای حقیقت است. مسأله این بود که سالها می‌شد

جرمی عاشق نشده بود، اما هنوز هم حالت‌های آن را به خاطر داشت و مطمئن بود که این احساس دوباره در وجودش زنده شده است. بی‌رودربایستی، او عاشق شده بود، که کل قضیه نامعقول به نظر می‌رسید. مادر ایتالیایی به شدت احساساتی‌اش همیشه می‌گفت که عشق یک شبه شکوفا نمی‌شود. تنها آرزوی او برای جرمی این بود که مثل برادرانش سر و سامان بگیرد، اما اگر جرمی به سراغش می‌رفت و می‌گفت دو روز پیش کسی را پیدا کرده که انگار برای او ساخته شده است، مسلماً مادرش با جارو به جان او می‌افتاد، به زبان ایتالیایی ناسزا نثارش می‌کرد و او را کشان کشان به کلیسا می‌برد تا به این گناه کبیره اعتراف کند.

مادر جرمی به خوبی مردها را می‌شناخت، با یکی از آنان ازدواج کرده و شش پسر بزرگ کرده بود و مسلماً با خلیقات جنس مذکر آشنا بود. او دقیقاً می‌دانست وقتی پای زنی به میان بیاید، مردها چه فکری می‌کنند. از آنجا که او بیشتر به عقل سلیم خودش متکی بود تا آنچه علم می‌گفت، می‌دانست قضاوت‌هایش صد درصد درست است و عشق یکی دو روزه ایجاد نمی‌شود. البته باور داشت که عشق ناگهان شعله‌ور می‌شود، ولی معتقد بود عشق واقعی نیازمند زمان است تا رشد کند و دوام داشته باشد. از همه مهم‌تر، عشق را مستلزم تعهد و وفادرای می‌دانست و معتقد بود عشق باعث می‌شود باور کنی سپری کردن سالها با فردی بخصوص، موفقیتی به مراتب بزرگتر از آنچه فرد به تنهایی بتواند به آن دست یابد، به همراه دارد، و به هر حال فقط زمان است که ثابت می‌کند قضاوت انسان درست بوده است یا نه.

اما مادرش شهوت را احساسی‌انی می‌دانست و به همین دلیل بود که اگر دستش به او می‌رسید، با جارو به جانش می‌افتاد. توصیف شهوت ساده بود: دو نفر متوجه می‌شوند با هم همخوانی دارند، جذب یکدیگر می‌شوند و غریزه‌ی کهن شهوت که عامل حفظ بقای گونه‌هاست، خود را نشان می‌دهد. و معنی تمام اینها این بود که تا وقتی شهوت یکی از احتمالات به شمار می‌رفت، ممکن نبود او عاشق لکسی شده باشد.

به این ترتیب پرونده مختومه اعلام می‌شد. الوین اشتباه می‌کرد. حق با جرمی بود. یک بار دیگر حقیقت خود را نشان داد.

قبل از اینکه پیشانی جرمی چروک بیفتد، لبخندی از سر رضایت بر لبانش نقش

بست. با این حال...

مسأله این بود که احساس او ربطی به شهوت نداشت. به هر حال، نه امروز صبح، چون با اینکه خیلی دلش می‌خواست او را در آغوش بگیرد و ببوسدش، تصور دیدن دوباره‌ی او دردی به وجودش می‌انداخت. دلش می‌خواست وقتش را با او بگذراند و با هم حرف بزنند. دلش می‌خواست وقتی حرفی مسخره می‌زند، لکسی به چشمانش تابی بدهد. دلش می‌خواست مثل روز قبل دست او را روی بازوی خود حس کند. دلش می‌خواست وقتی او مضطربانه موهایش را پشت گوشش می‌زند، تماشایش کند، وقتی دوباره‌ی دوران کودکی حرف می‌زند، به حرفهایش گوش دهد، دوباره‌ی آرزوها و افکارش در مورد آینده پرسد و از رازش باخبر شود.

اما این قسمت قضیه چندان عجیب نبود. عجیب این بود که او نمی‌توانست انگیزه‌ی بعدی خود را به هنگام رویارویی با قوه‌ی محرک آنی‌اش پیش‌بینی کند. گذران وقت با لکسی، او را به عرش می‌رساند.

جرمی از صمیم قلب می‌دانست به هیچ وجه انگیزه‌ی بعدی ندارد. تصمیم گرفته بود که هرگز دوباره لکسی را در موقعیتی مثل شب پیش قرار ندهد. خیلی دل و جرأت به خرج داده بود که آن حرفها را به لکسی زده بود. باورش نمی‌شد تا این حد شجاع باشد. به علاوه، در دو روزی که با هم گذرانده بودند، حتی به لکسی نگفته بود که یک بار ازدواج کرده است.

اما این نه عشق بود و نه شهوت. پس چه بود؟ دوست داشتن؟ جرمی او را دوست داشت. البته که دوستش داشت، اما این کلمه کاملاً با احساساتش جور در نمی‌آمد. کمی بیش از این بود... مهمتر و ملایم‌تر... مردم بستنی را دوست دارند، تماشا کردن تلویزیون را دوست دارند. اصلاً به عقل جور در نمی‌آمد که کسی بخواهد در اولین ملاقات دوباره‌ی طلاقش حرف بزند. حتی پدر و مادر و برادرانش هم حقیقت را نمی‌دانستند. اما بنا به دلیلی، او نمی‌توانست انکار کند که دلش می‌خواهد لکسی حقیقت را بداند، و حالا هم که اصلاً معلوم نبود او کجاست.



دو دقیقه‌ی بعد، تلفن جرمی زنگ زد. شماره‌ی روی صفحه نشان می‌داد چه کسی پشت خط است. با اینکه او اصلاً حال و حوصله‌اش را نداشت، مجبور بود جواب دهد، وگرنه احتمالاً رفیقش دچار انسداد شرابین می‌شد.

جرمی گفت: «سلام. چی شده؟»

نت داد زد: «جرمی!»

صدا قطع و وصل می‌شد و جرمی به خوبی حرفهای نت را نمی‌شنید.
- یه خبر خوب! باورت نمی‌شه سرم چقدر شلوغ شده. الان اینجا هیچ فرقی با دیوونه خونه نداره. ساعت دو بعدازظهر یه کنفرانس تلفنی با شبکه‌ی ای بی سی داریم.
- عالیه.

- هی، صبر کن. صداتو ندارم. این آنتن دهی سرشون رو بخوره!
- چی گف...؟

- صدامو می‌شنوی، جرمی؟ صدای تو قطع شد.

- آه. پشت خطم، نت.

نت اصلاً حواسش نبود. داد زد: «جرمی، گوش کن. اگه صدامو می‌شنوی، برو از تلفن عمومی به‌ام زنگ بزن. شغل تو بستگی به کنفرانس ساعت دو داره. کل آینده‌ت به این تلفن بستگی داره.»
- آره. شنیدم.

«آه. احمقانه‌س.» انگار نت با خودش حرف می‌زد. «یه کلمه از حرفاتو نمی‌شنوم.

اگه صدامو می‌شنوی، یه دکمه رو فشار بده.»

جرمی دکمه‌ی شماره‌ی شش را فشار داد.

- عالیه. معرکه‌س. ساعت دو مثل آدم رفتار کنی‌ها! منظورم اینه که گذشته از گوشه و کنایه‌ها، به نظر می‌رسه این آدم حسابی...

جرمی تلفن را قطع کرد. دلش می‌خواست بداند آیا نت فهمید که او دیگر پشت خط نیست؟



جرمی صبر کرد و صبر کرد.

در کتابخانه قدم می‌زد، از جلوی دفتر لکسی رد می‌شد و از پنجره به بیرون سرک می‌کشید تا شاید اثری از اتومبیل او ببیند. با گذشتن هر دقیقه، آشفته‌تر می‌شد. اصلاً غیبت لکسی کاری درست به نظر نمی‌رسید. به هر حال تلاش می‌کرد خود را متقاعد کند که بالاخره لکسی خواهد آمد و بعد بابت احساس مسخره‌اش به خود می‌خندید. حالا که تحقیقاتش را تمام کرده بود، اگر چه هنوز چند تا از حکایت‌های دفتر خاطرات را نصفه و نیمه خوانده بود، نمی‌دانست بعد چه کار کند. گرین لیف که از دور خارج بود. دلش نمی‌خواست حتی لحظه‌ای را در آنجا سپری کند، مگر از روی اجبار. حالا بگذریم که کم از جایی که حوله‌اش را به آن آویزان می‌کرد، خوشش می‌آمد. الوین هم که تا غروب نمی‌آمد. و آخرین کاری که دلش می‌خواست انجام دهد، پرسه زدن در شهر بود تا مبادا دوباره گیر شهردار بیفتد. دلش هم نمی‌خواست تمام روز را در کتابخانه پرسه بزند.

خیلی دلش می‌خواست لکسی یادداشتش را کمی دقیق‌تر می‌نوشت و توضیح می‌داد که کی بر می‌گردد یا کجاست. جرمی سه بار یادداشت را خواند ولی چیزی سر در نیاورد. لکسی سهواً جزئیات را ننوشته بود یا این کارش عمدی بود؟ هیچ یک از این احتمالات حال جرمی را بهتر نکرد. مجبور بود از آنجا خارج شود. به سختی می‌توانست بدترینها را به ذهن راه ندهد.

وسایلش را جمع کرد و به طبقه‌ی پایین رفت و جلوی میز اطلاعات ایستاد. زنی مسن غرق در خواندن کتاب بود. جرمی گلویش را صاف کرد. توجه زن جلب شد و سرش را بالا کرد. به نظر می‌رسید دیدن جرمی خوشحالش کرده است.

— به به. آقای مارش. صبح که اومدین، شما رو دیدم. اما حسابی تو فکر بودین و مزاحمتون نشدم. چه کاری از دستم برمیاد؟

جرمی یادداشت‌هایش را زیر بغلش جابجا کرد. سعی می‌کرد حتی الامکان عادی جلوه کند. گفت: «شما می‌دونین خانم دارنل کجاست؟ برام یادداشت گذاشته بود که میره بیرون. می‌خواستم ببینم احتمال داره کی برگرده.»

زن گفت: «خنده داره. وقتی من اومدم، اون اینجا بود.» به تقویم روی میزش

نگاهی انداخت. «امروز قرار ملاقاتی نداشته. سری به دفترش زدین؟ شاید در روروی خودش بسته. بیشتر مواقع که کارهایش روی هم جمع می‌شه، این کارو می‌کنه.»

– این کارو کردم. خبر دارین تلفن همراه داره تا باهاش تماس بگیرم؟

– نه، نداره. مطمئنم که نداره. می‌گه دوست نداره هر جا میره همه بتونن پیداش کنن.

– بسیار خوب... به هر حال متشکرم.

– من می‌تونم کمکی کنم؟

– نه. لازمه خودش باشه تا برای مقاله‌م ازش کمک بگیرم.

– متأسفم که بیشتر از این کاری از دستم برنمیاد.

– اشکالی نداره.

– شاید بد نباشه سری به رستوران اربز بزنین. ممکنه رفته باشه برای تدارکات آخر هفته به دوریس کمک کنه. شایدم رفته خونه. هیچ چیز لکسی قابل پیش‌بینی نیست. من فهمیدم اصلاً نباید از کاری که می‌کنه، غافلگیر شد.

– به هر حال متشکرم. اگه اومد، لطفاً به‌اش بگین دنبالش می‌گشتم.

جرمی که در عمرش تا این حد آشفته نشده بود، کتابخانه را ترک کرد.



او قبل از اینکه به رستوران اربز برود، سری به خانه‌ی لکسی زد. پرده‌ها کشیده بود و از اتومبیل او هم خبری نبود. با اینکه هیچ یک از اتفاقات غیر عادی به نظر نمی‌رسید، به دل او برات شده بود یک پای قضیه می‌لنگد و وقتی به سمت شهر برمی‌گشت، آشفتگی‌اش شدیدتر شد.

از ازدحام صبحگاهی رستوران اربز کاسته شده بود و آنجا دوره‌ی بین صبحانه و ناهار را طی می‌کرد. کارکنان مشغول تمیزکاری بودند تا رستوران را برای مرحله‌ی بعدی آماده کنند. تعدادشان به نسبت مشتریها چهار به یک بود و فقط لحظه‌ای طول می‌کشید تا آدم بفهمد لکسی آنجا نیست. راشل مشغول تمیز کردن میزی بود که چشمش به جرمی افتاد و حوله‌ای را که در دست داشت، به سمت او تکان داد.

– صبح بخیر، عزیز. یه کم دیر اومدی، اما اگه گرسنه‌ای، مطمئنم می‌تونیم یه چیزی برات سرهم کنیم.

جرمی سوئیچش را در جیبش گذاشت و گفت: «نه، متشکرم. انقدرها گرسنه نیستم. می‌خواستم بدونم دوریس این دور و بر هست یا نه؟ بدم نمیاد یه لحظه ببینمش.» «دوباره برگشتی سراغ اون، نه؟» راشل لبخندی زد و سرش را به سمت آشپزخانه تکان داد. «اون پشته. الان به‌اش میگم تو اینجاایی. راستی، مهمونی دیشب خیلی خوب بود. صبح همه درباره‌ی تو حرف می‌زدن. شهردار هم سری به اینجا زد تا حالی ازت بپرسه. به نظرم وقتی دید اینجا نیستی، مأیوس شد.»

– به من که خیلی خوش گذشت.

– می‌خوای تا وقتی منتظری، یه چای یا قهوه بخوری؟

– نه، متشکرم.

راشل فوری در عقب رستوران غیبش زد و کمی بعد سر و کله‌ی دوریس پیدا شد. دستانش را با پیشبندش پاک می‌کرد و گونه‌اش با آرد سفید شده بود. جرمی حتی از آن فاصله هم متوجه پف زیر چشمان او شد و به نظرش رسید نسبت به دفعه‌ی قبل کندتر راه می‌رود.

دوریس به خودش اشاره کرد و گفت: «معذرت می‌خوام که چنین سر و وضعی دارم. داشتم خمیر درست می‌کردم. برنامه‌ی دیشب باعث شد کارهام برای آخر هفته عقب بیفته و مجبورم بجنبم تا واسه جمعیت فردا تدارک ببینم.»

جرمی به یاد حرف لکسی افتاد و پرسید: «برای آخر هفته منتظر چند نفر هستین؟»

– خدا می‌دونه. معمولاً دویست نفری میان. گاهی هم بیشتر. شهردار امیدوار بود هزار نفری برای تور امسال بیان. اما من همیشه مجبورم حدس بزنم که چند نفر برای صبحونه و ناهار میان سراغ ما.

– اگه حق با شهردار باشه، امسال یه جهش کلی داره.

– آخه نمی‌شه زیاد روی حدس و گمانهای اون تکیه کرد. تام همیشه تمایل داره بیش از حد خوش بین باشه، اما همیشه هم خودش آخرین لحظه به آدم خبر میدده و انتظار داره همه چی به موقع آماده بشه. تازه حتی اگه کسی برای تور نیاد، همه

دوست دارن برای رژه‌ی روز شنبه بیان. تازه اعانه‌بگیرها هم با ماشین‌هاشون میان و در اطراف مرکز توجه قرار می‌گیرن. می‌دونی که بچه‌ها چقدر از اونا خوششون میاد. در ضمن امسال باغ وحشی از حیوانات خونگی هم به راهه. - چه عالی.

- اگه این برنامه وسط زمستون نبود، بهتر بود. جشنواره‌ی پاملیکو همیشه جمعیت زیادی رو جذب می‌کنه، اما اون اول تابستونه. ما اغلب کارناوال‌هایی هم برای فروش اجناس راه می‌ندازیم، که از اون آخر هفته‌هایی می‌شه که باعث رونق کسب و کار یا ورزشکستگی مغازه‌دارهاست. اما فشار عصبی اون یک دهم اینه که الان دارم. جرمی لبخندی زد. «زندگی مردم اینجا منو متعجب می‌کنه.»
- تا خودت اینجا زندگی نکنی، اونو درک نمی‌کنی. یه جورایی احساس می‌کنم از اینجا خوشت میاد.

حالت دوریس طوری بود که انگار می‌خواست او را امتحان کند، و جرمی مطمئن نبود چه جوابی بدهد. پشت سر آنان، راشل در حال پاک کردن میز، با آشپز که فاصله‌ی زیادی از او نداشت، گپ می‌زد و هر دو به موضوع مورد بحث می‌خندیدند. دوریس در حالی که نمی‌خواست جرمی را شرمند کند، گفت: «به هر حال خوشحالم که سری به اینجا زدی. لکسی می‌گفت در مورد دفتر یادداشت من چیزهایی بهات گفته، اما می‌گفت احتمالاً تو یه کلمه از حرفاش رو باور نکردی. اگه بخوای می‌تونم نگاهی بهاش بندازی. توی دفتر کارمه. عقب رستوران.»

- دوست دارم این کارو بکنم. اون می‌گفت همه چی رو ثبت کردی.
- نهایت سعی خودمو کردم. البته احتمالاً در حد معیارهای تو نیست، اما بذار بگم اصلاً تصورش رو نمی‌کردم کسی غیر از خودم اونو بخونه.
- مطمئنم برام جالبه. اما حالا که بحث لکسی پیش اومد، یه دلیل اومدم اونه. امروز توی کتابخونه نبود. تو ندیدیش؟

دوریس سری به نشانه‌ی تأیید تکان داد. «امروز صبح اومد در خونه‌م. واسه همین فهمیدم باید دفتر چه رو بیارم. بهام گفت تو دیشب نورها رو دیدی.»
- بله، دیدم.

— خوب؟

— معرکه بود، اما همون طور که تو گفتی، روح نبودن.
دوریس از سر آرامش خیال او را نگاه کرد. «به احتمال زیاد خودت از همه چی سر
در آوردی. در غیر این صورت اینجا نبودی.»
— همین طوره.

«آفرین به تو.» دوریس به پشت سرش اشاره کرد. «معذرت می‌خوام که دیگه
نمی‌تونم باهات گپ بزنم. سرم شلوغه. میرم دفترچه رو برات بیاروم. خدا رو چه
دیدی. شاید دفعه‌ی بعد توی مقاله‌ت در مورد قدرت‌های جادویی من نوشتی.»
جرمی گفت: «خدا داند. شاید همین طور بشه.»

او دوریس را نگاه کرد تا در آشپزخانه غیبش زد. در فکر گفتگویشان بود. با اینکه
ناخوشایند نبود، به گونه‌ای سؤال برانگیز غیر صمیمانه بود. دوریس حتی جواب او را
در مورد اینکه لکسی را دیده است یا نه، نداده بود. یا حتی نخواست به حدس بزند
که او کجاست. به نظر می‌رسید بنا به دلیلی صلاح نمی‌دید فعلاً موضوع لکسی را
پیش بکشد، که اصلاً خوب نبود. جرمی سرش را بالا کرد و دید که دوریس نزدیک
می‌شود. همان لبخند خوشایند همیشگی را بر لب داشت، اما این بار جرمی
احساس یأس کرد.

دوریس دفترچه را به دست او داد و گفت: «اگه در مورد چیزی برات سؤال پیش
اومد، حتماً به‌ام زنگ بزن. می‌تونم ازش کپی بگیرم، اما حتماً قبل از رفتن اونو به‌ام
برگردون. خیلی برام مهمه.»

جرمی قول داد که این کار را بکند.
وقتی دوریس همان طور ساکت آنجا ایستاد، جرمی احساس کرد می‌خواهد با
این حرکت به او بفهماند گفتگو به پایان رسیده است. اما جرمی آدمی نبود که به این
زودی تسلیم شود. گفت: «اوه، یه چیز دیگه.»

— بله؟

— اگه امروز نشد لکسی رو ببینم، اشکالی نداره این دفترچه رو به اون بدم؟
— اشکالی نداره. اما به هر صورت منم اینجام.

معنی حرف دوریس واضح بود و جرمی دوباره مأیوس شد. پرسید: «امروز صبح که لکسی رو دیدی، راجع به من حرفی نزد؟»

— نه زیاد. به هر حال گفت که احتمالاً به اینجاسری می‌زنی.

— حالش خوب بود؟

به نظر رسید دوریس سعی دارد به دقت کلماتش را انتخاب کند. گفت: «گاهی سر درآوردن از کار لکسی خیلی سخته. بنابراین با اطمینان نمی‌تونم جواب سؤالت رو بدم. اما اگه صرفاً می‌خوای بدونی حالش چطور بود، مطمئناً خوب بود.»

— از دست من عصبانی بود؟

— نه. تا جایی که من فهمیدم، مسلماً عصبانی نبود.

جرمی انتظار داشت دوریس توضیح بیشتری بدهد، اما او چیزی نگفت و در سکوت آهی بلند کشید، و برای اولین بار از وقتی با هم آشنا شده بودند، جرمی متوجه چین و چروک‌های دور چشمان او شد.

بالاخره دوریس به حرف آمد و با لحنی ملایم گفت: «می‌دونی، من تو رو دوست دارم، اما تو منو توی منگنه گذاشتی. اونچه باید بدونی اینکه من چندین تعهد دارم که لکسی یکی از اوناس.»

جرمی احساس کرد گلویش خشک شد و پرسید: «منظورت چیه؟»

— منظورم اینکه من می‌دونم تو چی می‌خوای بدونی، اما نمی‌تونم جواب سؤالت رو بدم. فقط می‌تونم بگم اگه لکسی دلش می‌خواست تو بدونی اون کجاست، خودش به‌ات می‌گفت.

— قبل از رفتنم اونو می‌بینم؟

— نمی‌دونم. بسته به میل خودش.

با این حرف، جرمی پی برد که لکسی به راستی رفته است، و گفت: «اصلاً سر در نیمارم. چرا اون این کارو کرد؟»

دوریس با لبخندی غمگین گفت: «چرا، گمان می‌کنم بدونی.»



او رفته بود.

این کلمات همچون پژواک در گوش جرمی تکرار می‌شد. همین طور که پشت فرمان نشسته بود و به سمت گرین لیف می‌رفت، سعی می‌کرد در آرامش مسایل را تجزیه و تحلیل کند. او اصلاً آشفته نبود. هرگز هراسان نمی‌شد. مهم نبود چه احساس ناخوشایندی داشت. صرف نظر از اینکه به شدت دلش می‌خواست دوریس را تحت فشار بگذارد تا به او بگوید لکسی کجاست یا چه ذهنیتی دارد، صرفاً از دوریس تشکر کرده و به سراغ اتومبیلش رفته بود، انگار هیچ انتظار دیگری نداشت. او به خود خاطر نشان می‌کرد که دلیلی برای آشفتگی وجود ندارد. واقعیهی وحشتناکی که برای لکسی رخ نداده بود. واقعیت صرفاً این بود که لکسی دلش نمی‌خواست دوباره او را ببیند. شاید جرمی می‌بایست بیشتر حواسش را جمع می‌کرد. او بیش از حد از لکسی توقع داشت، در حالی که او از همان آغاز کاملاً مشخص کرده بود که چندان علاقه‌ای ندارد.

جرمی سرش را به چپ و راست تکان داد. تعجبی نداشت که لکسی رفته بود. با اینکه او از جهاتی امروزی بود، از بعضی جهات هم سنتی بود و به احتمال زیاد از بی‌پرده بودن جرمی به تنگ آمده بود. احتمالاً ترک کردن شهر برایش راحت‌تر از دلیل و برهان آوردن برای شخصی مثل او بود.

خوب، حالا چه فرقی به حال جرمی می‌کرد؟ لکسی یا برمی‌گشت، یا بر نمی‌گشت. اگر برمی‌گشت که مشکلی نبود. اما اگر بر نمی‌... در اینجا بود که واقعیت پیچیده و بغرنج می‌شد. جرمی می‌توانست با خیال راحت بنشیند و تصمیم لکسی را بپذیرد، یا می‌توانست رد پای او را بگیرد و پیدایش کند. اگر کاری بود که جرمی در آن مهارت داشت، همین پیدا کردن مردم بود. او از طریق گفتگوهای دوستانه و مراجعه به سایت‌های اینترنتی، یاد گرفته بود حتی رد خرده نانی را تا دم در هر خانه‌ای دنبال کند. اما شک داشت که این کارها لازم باشد. از این گذشته، لکسی از قبل جواب مورد نیاز جرمی را به او داده بود. مطمئناً جرمی دقیقاً می‌دانست لکسی کجاست. این بدان معنا بود که می‌توانست به دلخواه خودش از عهده برآید.

مسأله این بود که ذهنش هیچ کمکی در مورد اینکه باید چه کند، به او نمی‌کرد.

به خاطر آورد که تا چند ساعت دیگر کنفرانسی تلفنی دارد. این یکی با حرفه‌اش ارتباط داشت و از اهمیتی ویژه برخوردار بود. اگر می‌خواست رد لکسی را بگیرد، شک داشت بتواند در ساعت مقرر تلفن سکه‌ای پیدا کند. اواخر عصر هم که الوین می‌آمد. احتمالاً شبی مه‌آلود در پیش بود و با اینکه الوین می‌توانست به تنهایی کار فیلمبرداری را به عهده گیرد، فردا هم روزی پر کار در پیش داشتند و جرمی نیاز داشت چرتی بزند، چون شب طولانی دیگری در انتظارش بود. لازم به ذکر نبود که حتی استخوان‌هایش هم درد می‌کرد.

از سوی دیگر، دلش نمی‌خواست قضیه به این نحو تمام شود. دلش می‌خواست لکسی را ببیند. نیاز داشت او را ببیند. ندایی درونی به او هشدار می‌داد اجازه ندهد احساساتش اختیار اعمالش را در دست بگیرد و از لحاظ عقلانی نمی‌توانست بفهمد پیدا کردن لکسی چه نفعی به حالش دارد. حتی اگر جرمی او را پیدا می‌کرد، به احتمال زیاد کم محلی می‌دید، یا بدتر از آن، اوضاع قاراشمیش می‌شد. در ضمن، احتمالاً نت سخته‌ی قلبی می‌کرد، الوین تنها و بی‌کس رها می‌شد و مقاله و آینده‌ی حرفه‌ای خودش هم تباه می‌شد.

بنابراین، تصمیم‌گیری آسان بود. او ~~تومبیلش~~ را جلوی کلبه‌اش در گرین‌لیف پارک کرد، چند باری سرش را تکان داد و با یک حساب سرانگشتی تصمیمش را گرفت. از این گذشته، او پانزده سال از عمرش را صرف منطق و علوم نکرده بود تا چیزی دیگر یاد بگیرد.

حالا تنها کاری که می‌بایست می‌کرد، جمع کردن وسایلش بود.



لکسی اعتراف می‌کرد که بُزدل است.
سرزنش کردن خودش بابت این حقیقت که

در واقع فرار کرده بود، آسان نبود. اما به هر حال چند روز گذشته نمی‌توانست بوضوح فکر کند و جا داشت بابت بی‌عیب و نقص نبودنش خود را ببخشد. حقیقت این بود که اگر او می‌ماند، اوضاع را پیچیده‌تر می‌کرد. مهم نبود چقدر از جرمی خوشش آمده یا جرمی چقدر از او خوشش آمده است. صبح که از خواب بیدار شده بود، می‌دانست قبل از اینکه کار به جاهای باریک بکشد، باید به این وضع خاتمه دهد. وقتی اتومبیلش را به ورودی سنگلاخ راند، فهمید که آمدن به اینجا کاری درست بوده است.



آنجا خیلی دیدنی نبود. کلبه درب و داغون شده و اطرافش را علفهای هرز احاطه کرده بود. پنجره‌های کوچک مستطیلی شکل را لایه‌ای از نمک موجود در رطوبت هوا پوشانده بود و نمای کلبه پر از رگه‌هایی خاکستری رنگ ناشی از تندبادهای شدید بود. لکسی همیشه کلبه را نوعی تونل زمان به حساب می‌آورد. بیشتر مبلمان آنجا بیش از بیست سال قدمت داشت. وقتی شیر را باز کرد، لوله‌های آب ناله سر دادند. مجبور بود چراغ خوراک‌پزی را با کبریت روشن کند. به هر حال خاطرات دوران کودکی‌اش در آنجا، به او آرامش می‌داد. بعد از اینکه خوراکی‌هایی را که برای آخر هفته خریده بود در قفسه‌ها چید، پنجره‌ها را باز کرد تا هوای تازه داخل شود. سپس پتویی برداشت و روی صندلی متحرک در ایوان نشست. در آن لحظه هیچ خواسته‌ای

نداشت جز اینکه به دریا نگاه کند. غرش یکنواخت امواج تا حدودی مسخ کننده بود و به او آرامش می داد. همین طور که خورشید شعاعهای نورانی خود را از لابلای ابرها روی گستره ی آب پهن می کرد، انگار کسی از آن بالا بر آب پنجه می افکند. منظره ای نفس گیر بود.

هر بار که لکسی به آنجا می رفت، همین کار را می کرد. اولین باری که نور خورشید را به این صورت از لابلای ابرها دیده بود، بعد از دیدارش از قبرستان بود. آن زمان دخترکی بیش نبود و به یاد می آورد که فکر کرده بود پدر و مادرش راهی پیدا کرده اند تا حضور خود را در زندگی او نشان دهند، درست مثل فرشتگان آسمانی. لکسی بر این باور بود که آنها همیشه حاضر و مراقب حال او هستند ولی هرگز مداخله ای نمی کنند، گویی معتقدند لکسی باید خودش تصمیم گیری کند.

تا مدت ها، از آنجا که او اغلب احساس تنهایی می کرد، تصورش بر این بود که باید این جور مسایل را باور کند. پدر بزرگ و مادر بزرگش بسیار مهربان و متوجه بودند و با اینکه بابت توجه و فداکاری بیش از حد آنان بسیار دوستشان داشت، همیشه احساس می کرد که با همسن و سالان خود فرق دارد. پدر و مادر دوستانش جوان به نظر می رسیدند و آخر هفته ها سافت بال بازی می کردند. با دیدن این چیزها، او احساس می کرد چیزی در زندگی کم دارد.

او نمی توانست درباره ی این قبیل مسایل یا احساس شرم و تقصیر ناشی از این گونه افکار با دوریس حرف بزند. به هر زبانی هم که اینها را می گفت، به هر حال دوریس دلخور می شد. او حتی در عالم بچگی هم متوجه این مطلب بود.

با این حال، احساس متفاوت بودن با دیگران، رد پای خود را در زندگی او به جا گذاشته بود، نه تنها روی او، بلکه روی دوریس، زمانی که لکسی دختری نوجوان بود و در مواردی پایش را از گلیم خود درازتر می کرد. در این گونه مواقع، دوریس معمولاً از بحث و مجادله اجتناب می کرد و این باور را به او القامی کرد که می تواند قانون خود را پیاده کند. لکسی در دوران نوجوانی یاغی و لجام گسیخته بود. خطا می کرد و بعد پشیمان می شد. اما به هر حال در دوران کالج تا حدودی جدی شد. نتیجه گرفته بود که رسیدن به بزرگسالی یعنی تفکر در مورد هر کاری و خطرات آن، قبل از اقدام، و

اینکه موفقیت و احساس شادی در زندگی به اندازه‌ی اجتناب از اشتباه تأثیر گذار است. او می‌دانست شب قبل تا حدودی اشتباه کرده بود. انتظار داشت جرمی او را ببوسد و خشنود بود که در برابر خواسته‌ی جرمی برای ورود به خانه ایستادگی کرده و اراده‌اش متزلزل نشده بود. می‌دانست احساسات جرمی را جریحه دار کرده است و از این بابت متأسف بود. اما آنچه هرگز جرمی به آن پی نمی‌برد، این بود که بلافاصله بعد از رفتنش، قلب لکسی تقریباً از حرکت باز ایستاده بود، چرا که بخشی از وجودش می‌خواست او را به داخل دعوت کند. مهم نبود بعداً کار به کجا می‌کشید. لکسی این را می‌دانست و کاری از دستش برنمی‌آمد. بدتر از همه، در طول شب که در رختخوابش غلت می‌زد، پی برده بود شاید قدرت نداشته باشد که دفعه‌ی بعد درست رفتار کند.

در واقع می‌بایست چنین چیزی برای او پیش می‌آمد. با فرار رسیدن شب، لکسی متوجه شد که دارد جرمی را با اوری و آقای رنسانس مقایسه می‌کند، و در کمال تعجب، جرمی از همه‌شان سرتر بود. هوش و ذکاوت و شوخ طبعی اوری را داشت و خوش سیمایی و استعداد آقای رنسانس را، اما به نظر می‌رسید در مقایسه با آن دو، آدمی راحت بود. شاید لکسی می‌بایست روزی نظیری را که با او گذرانده بود، اتفاقی ارزشمند تلقی می‌کرد، اتفاقی که مدتها بود برای او نیفتاده بود. آخرین باری که بی‌خبر با کسی ناهار خورده بود، کی بود؟ یا به ریکرز هیل رفته بود؟ و یا دیدار از قبرستان بعد از مهمانی؟ معمولاً او بعد از مهمانی یکراست به رختخواب می‌رفت. بی‌شک کارهای هیجان‌انگیز و پیش‌بینی‌ناپذیر او را بسیار خوشحال کرده و این باور را در او تقویت کرده بود که اوری و آقای رنسانس هر دو مرد رویاهای او بوده‌اند.

اما آن موقع اشتباه کرده بود و حالا هم اشتباه می‌کرد. می‌دانست که جرمی معما را حل خواهد کرد. شاید آن صرفاً یک احساس بود. از این بابت مطمئن بود. به هر حال جواب در یکی از دفتر خاطرات بود و تنها کار جرمی این بود که آن را پیدا کند. لکسی تردیدی نداشت که جرمی تقاضا خواهد کرد حل معما را با هم جشن بگیرند. اگر او در شهر می‌ماند، بیشتر اوقات را دوتایی با هم سپری می‌کردند و لکسی این را نمی‌خواست. اما انگار ته دلش این را می‌خواست. سالها بود که او از احساسی تا این

حد به هم نریخته بود.

صبح که لکسی به سراغ دوریس رفته بود، انگار دوریس به دلش برات شده بود، که تعجبی هم نداشت. وقتی لکسی به آنجا رفته بود، خودش هم می دانست خستگی و فرسودگی اش از چشمانش پیداست. او بعد از اینکه چند دست لباس برای چند روز در چمدانش ریخته بود، بی آنکه حمام کند، خانه را ترک کرده بود. او حتی سعی نکرده بود به دوریس توضیح دهد که چه احساسی دارد. فقط به او گفته بود مجبور است برود و دوریس صرفاً سری تکان داده بود. با اینکه دوریس خسته بود، به نظر می رسید فهمیده است که لکسی خود را به میان آتش انداخته است. بی آنکه عاقبت کار را پیش بینی کند. شاید مسایل کوتاه مدت به دل او برات می شد، اما آگاهی از چیزی فراتر، ناممکن بود.

لکسی به اینجا آمده بود چون مجبور بود سلامت روانش را حفظ کند و زمانی به بون کریک برمی گشت که اوضاع به حالت عادی برگشته بود. زیاد طول نمی کشید. تا یکی دو روز دیگر، حرف و حدیث درباره ی ارواح، خانه های تاریخی، جهانگردان و غریبه ای در شهر متوقف می شد و فقط در خاطره ها می ماند. شهردار به سراغ گلف خودش می رفت، راشل طبق معمول با آدمهای عوضی قرار ملاقات می گذاشت، رادنی هم به دنبال راهی می گشت تا به طور اتفاقی دور و بر کتابخانه با او برخورد کند و بی شک وقتی متوجه می شد رابطه شان مثل قبل شده است، نفسی راحت می کشید.

شاید زندگی او پرهیجان نبود، اما به هر حال زندگی اش بود و خیال نداشت اجازه دهد کسی یا چیزی تعادل آن را به هم بزند. در زمانی دیگر و مکانی دیگر، شاید او احساسی متفاوت می داشت، اما در این برهه از زمان، حتی فکر کردن در مورد آن بیهوده بود. همچنان که او خیره به روبرو نگاه می کرد، سعی می کرد تصور کند که چه اتفاقی ممکن بود بیفتد.

لکسی پتو را محکمتر به دور خود پیچید. او دختری بزرگ بود و حالا از دست جرمی خلاص شده بود، همان طور که از دست دیگران. او از این بابت مطمئن بود. درک این مطلب باعث شد خیالش راحت شود، اما همزمان دریای خروشان

احساسش را نسبت به جرمی به او خاطر نشان می‌کرد، و او به شدت سعی کرد مانع ریزش اشک‌هایش شود.



تصمیم‌گیری و اقدام به گونه‌ای چشمگیر برای جرمی آسان بود. او شتاب زده وارد اتاقش در گرین‌لیف شد تا برنامه‌هایش را ردیف کند. نقشه و کوله‌پشتی‌اش را برداشت. محض احتیاط، کامپیوتر را در اتاق به جا گذاشت چون فعلاً به آن احتیاج نداشت. همین طور یادداشت‌هایش را. اما دفترچه‌ی دوریس را در کیف جرمی‌اش گذاشت تا همراه ببرد. یادداشتی برای الوین نوشت و با اینکه به نظر نمی‌رسید جد خوشحال شده باشد، آن را روی میز پذیرش گذاشت. حواسش بود شارژر تلفن را هم با خود ببرد.

ورودش به کلبه و خروج از آن، فقط ده دقیقه طول کشید. از آنجا عازم سوان‌کوارتر شد و از آنجا با کشتی مسافربری به دهکده‌ی اکراکوک در آن طرف ساحل رفت. بعد در بزرگراه شماره‌ی دوازده راه باکستن را در شمال در پیش گرفت. می‌دانست این مسیری است که لکسی آن را پیموده است. کافی بود همین مسیر را دنبال کند. در عرض یکی دو ساعت به مقصد می‌رسید.

از آنجا که رانندگی در جاده‌ای مستقیم و خلوت به سمت سوان‌کوارتر راحت بود، او در حالی که شش‌دانگ حواسش متوجه لکسی بود، بیشتر روی پدال گاز فشار آورد. سعی می‌کرد دلهره به خود راه ندهد، اما دلهره معنای دیگر واژه‌ی سراسیمگی بود. ولی او که سراسیمه نبود! و از این بابت به خودش می‌بالید. به هر حال هر جا که مجبور می‌شد سرعت اتومبیل را کم کند، در جاهایی مثل بل‌هون و لیچ‌ویل، متوجه می‌شد که با انگشتانش روی فرمان ضرب می‌گیرد و زیر لب غر می‌زند.

احساسی غریب داشت، که هر چه به مقصد نزدیکتر می‌شد، قویتر می‌شد. نمی‌توانست آن را توصیف کند، اما به طریقی هم دلش نمی‌خواست آن را تجزیه و تحلیل کند. در این فکر بود که لکسی با دیدن او چه واکنشی نشان خواهد داد؟

همین طور که کم کم متوجه رفتار عجیب و غریبش می شد، خود را در اسکله ی کشتیهای مسافربری دید، در جایی که به مردی لاغر و یونیفرم پوش زل زده بود. مرد زورش می آمد از مجله ای که در دست داشت، دل بکند و سرش را بالا کند. جرمی متوجه شد کشتی مسافربری عازم اکراکوک مثل کشتی که از استیتن آیلند به مانها تان می رفت، سر ساعت حرکت نمی کند، و او آخرین کشتی را از دست داده بود، بدین معنا که یا می بایست تا فردا منتظر می ماند یا به کلی از خیر قضیه می گذشت، که هیچ کدام حتی در ذهنش نمی گنجید.

جرمی احساس کرد ضربان قلبش شدت گرفته است، و گفت: «مطمئنی هیچ راهی برای رسیدن به هتراس لایت هاوس وجود نداره؟ خیلی مهمه.»
 - گمونم می تونی با ماشین بری.

- چقدر طول می کشه؟

- بستگی داره چقدر تند بری.

جرمی فکری کرد و گفت: «خوب، مثلاً اگه تند برم؟»

مرد شانه ای بالا انداخت. انگار کل قضیه خسته اش کرده بود. گفت: «شاید پنج شش ساعت. اول باید بری طرف شمال تا به پلیموت برسی. بعد بیفتی توی بزرگراه شماره شصت و چهار و مسیر روانوک آیلند رو بگیری تا برسی به ویلبون. از اونجا عازم جنوب بشی به طرف باکستن بری. لایت هاوس اونجا ست.»

جرمی نگاهی به ساعتش انداخت. ساعت یک بعد از ظهر بود. وقتی به آنجا می رسید، به احتمال زیاد الوین هم به بون کریک رسیده بود، که فایده ای نداشت. پرسید: «جای دیگه ای هست که بشه سوار کشتی شد؟»

- یکی دیگه در سدار آیلند هست؟

- عالیه. کجاست؟

- در جهت مخالف. تا اونجا سه ساعت راهه. اما بازم باید تا صبح صبر کنی.

چشم جرمی در پشت سر مرد به پوستری افتاد که فانوس های دریایی جزایر کارولینای شمالی را نشان می داد. هتراس که بزرگترین آنها بود، در مرکز قرار داشت. او گفت: «اگه به ات بگم کارم اضطراریه چی؟»

برای اولین بار مرد سرش را بالا کرد. «گفتی اضطراریه؟»
- به نظرم آره.

- با این حساب باید با گارد ساحلی تماس بگیرم، یا با کلانتر.
جرمی سعی کرد خونسردی‌اش را حفظ کند. گفت: «پس به نظر تو هیچ راهی نیست که من الان برم اونجا؟ منظورم از اینجاست.»
مرد انگشتش را روی چانه‌اش گذاشت و گفت: «اگه خیلی عجله داری، گمونم بتونی با قایق بری.»

جرمی فکر کرد: این شد یه چیزی.

و پرسید: «چطوری ترتیب این کارو بدم؟»

- نمی‌دونم. تا حالا کسی ازم نپرسیده بود.

جرمی پرید توی اتومبیلش و بالاخره اعتراف کرد که سرآسیمه است.
شاید دلیلش این بود که این همه راه را آمده بود، یا شاید چون متوجه شده بود که شب قبل چه حرفهایی به لکسی زده بود بی‌آنکه به واقعیت امر اشاره کند. اما چیزی دیگر هم او را استوار نگه داشته بود و به هیچ وجه تصمیم نداشت برگردد، نه حالا که این قدر نزدیک شده بود.

نت منتظر تلفن او بود، اما ناگهان احساس کرد که اصلاً برایش مهم نیست، همین‌طور آمدن الوین. اگر همه چیز به خوبی پیش می‌رفت، هم امشب فرصت فیلمبرداری داشتند، هم فردا شب. او تا ظاهر شدن نورها ده ساعت وقت داشت و فکر کرد که با قایق می‌تواند دو ساعته خود را به هتراس برساند. فرصت کافی داشت تا با لکسی حرف بزند و برگردد، البته اگر کسی پیدا می‌شد او را به آنجا ببرد.
امکانش وجود داشت که قضیه برعکس شود. ممکن بود نتواند قایقی کرایه کند، اما در این صورت هم هر طور بود تا با کستن رانندگی می‌کرد. به هر حال مطمئن نبود وقتی به آنجا می‌رسد، بتواند او را پیدا کند.

هیچ چیزی در مورد کل قضیه با عقل جور در نمی‌آمد، اما کی اهمیت می‌داد؟ هر آدمی گهگاه به سرش می‌زند. حالا نوبت او بود. پول نقد در کیفش داشت و به هر حال برای رسیدن به آنجا راهی پیدا می‌کرد. دل به دریا می‌زد تا ببیند ماجرایش با لکسی

به کجا خواهد کشید. ای کاش می توانست خودش را مجاب کند که از خیر لکسی بگذرد و هرگز درباره اش فکر نکند.

می دانست قضیه از کجا آب می خورد. وقتی دوریس به نحوی به او فهمانده بود که ممکن است دیگر هرگز لکسی را نبیند، ذهنش در مورد لکسی فعال تر شده بود. درست بود که او تا یکی دو روز دیگر از آنجا می رفت، اما معنی اش این نبود که ماجرا به همین جا ختم شود. به هر حال نه هنوز. او می توانست دوباره به اینجا سر بزند یا لکسی به نیویورک برود. خلاصه خاکی به سرشان می ریختند. مردم تمام مدت از این جور کارها می کردند، نه؟ اما اگر چنین چیزی ممکن نبود چه؟ یا اگر لکسی در اراده اش برای ترک رابطه ثابت قدم می ماند؟ جرمی دلش می خواست این را از دهان خود او بشنود. آن موقع می دانست هیچ چاره ای ندارد مگر به نیویورک برگردد.

با این حال وقتی در اولین لنگرگاه توقف کرد، متوجه شد هیچ دلش نمی خواهد لکسی چنین حرفی بزند. او با این نیت به باکستن نمی رفت که خدا حافظی کند یا بشنود این آخرین دیدار است. و عجیب اینکه می دانست به آنجا می رود تا بفهمد حق با الوین بوده است یا نه.



اواخر بعدازظهر دلپذیرترین موقع روز برای لکسی بود. نور ملایم زمستانی به همراه زیبایی طبیعت بکر، دنیا را رویایی می کرد. حتی فانوس دریایی هم با طرح سفید و سیاه آب نباتی شکلش، از آن فاصله به سراب می مانست.

همین طور که او کنار دریا راه می رفت، سعی کرد مجسم کند چقدر برای ماهیگیران و ملوانان سخت بوده است که قبل از ساخته شدن این محل، در آنجا دریانوردی کنند. در قسمتی دور از ساحل، با بستری کم عمق و تجمع گسترده ی ماهیها که نام مستعارش گورستان آتلانتیک بود، لاشه ی هزاران کشتی و قایق در کف دریا خفته بود. کشتی مانیتور که در جنگ جهانی اول به آب انداخته شده بود، یکی از زره پوش هایی بود که در خلال جنگ داخلی در این محل مفقود شده بود،

همچنین کشتی سنترال امریکا که بار طلا داشت و از کالیفرنیا می‌آمد، و غرق شدنش موجب بحران مالی سال ۱۸۷۵ شده بود. ظاهراً کشتی کوبین آن در خلیج کوچک بیوفورت پیدا شده و پنج - شش قایق آلمانی هم که در طول جنگ جهانی دوم در این محل غرق شده بود، موردی بود برای بازدید غواصان.

پدر بزرگ لکسی که خوره‌ی تاریخ بود، هر بار که دست در دست یکدیگر در ساحل قدم می‌زدند، برایش از کشتی‌هایی می‌گفت که در طول قرن‌ها غرق شده بودند. لکسی خیلی چیزها درباره‌ی تندبادها و امواج خطرناک و هدایت غلط کشتی‌ها که باعث می‌شد به گل بنشینند و دست آخر موجی خروشان درب و داغونشان کند، می‌دانست. با اینکه لکسی اصلاً به این مسایل علاقه‌مند نبود و حتی گاهی می‌ترسید، لحن آرام و آهنگین و لهجه‌ی کشدار جنوبی پدر بزرگش چنان آرامشی به او می‌داد که هرگز سعی نمی‌کرد بحث را عوض کند. آن موقع خیلی کوچک بود، اما به خوبی درکت می‌کرد که برای پدر بزرگش خیلی مهم است درباره‌ی این گونه مسایل با او حرف بزند. سال‌ها بعد، لکسی فهمیده بود که در واقع کشتی پدر بزرگش هم در جنگ جهانی دوم غرق شده ولی خود او به گونه‌ای معجزه‌آسا نجات یافته بود.

حالا که به یاد آن قدم‌زدن‌ها افتاده بود، احساس می‌کرد دلش خیلی برای پدر بزرگش تنگ شده است. این کار برایشان به صورت وظیفه‌ای روزانه در آمده بود، همیشه خودشان دوتایی بودند و اغلب هم یک ساعت قبل از شام، که دوریس مغشول پخت و پز بود. اگر هم این کار را نمی‌کردند، بیشتر اوقات پدر بزرگ روی صندلی‌اش می‌نشست و در حالی که عینکش روی نوک بینی‌اش بود، کتاب می‌خواند. بعد آه کشان کتاب را می‌بست و آن را کناری می‌گذاشت، از جا بلند می‌شد و از لکسی می‌پرسید آیا دوست دارد به دیدن اسب‌های وحشی بروند؟

تصور دیدن اسب‌ها همیشه لکسی را ذوق زده می‌کرد. اصلاً نمی‌دانست چرا. او هرگز اسب سواری نکرده بود و دلش هم نمی‌خواست این کار را بکند، اما یادش می‌آمد که چطور با شنیدن این پیشنهاد از جا می‌پرید و به سمت در می‌دوید. معمولاً اسب‌ها فاصله‌شان را با مردم حفظ می‌کردند و وقتی کسی به آنها نزدیک

می‌شد، مثل تیر شهاب در می‌رفتند، اما موقع غروب دوست داشتند بچرند و برای چند دقیقه‌ای هم که بود، از حالت تدافعی دست می‌کشیدند. آن موقع امکان پذیر بود کسی نزدیکشان شود و نشانه‌های شاخص آنها را ببیند، و اگر هم شانس می‌آورد، می‌توانست نفیر نفس‌ها و شیهه‌های کوتاهشان را که هشدار می‌داد جلوتر نرود، بشنود.

آن اسبها از نژاد موستانگ^(۴۱) اسپانیایی بودند و حضورشان در آتربنکز به سال ۱۵۲۳ می‌رسید. در آن روزها دولت مقرراتی سفت و سخت وضع کرده بود تا بقای آنها تضمین شود. این اسبها هم مثل گوزن‌های پنسیلوانیا، جزئی از حیات وحش محسوب می‌شدند و تنها مشکل این بود که گاهی تعدادشان بیش از حد می‌شد. مردمی که در آن منطقه زندگی می‌کردند، معمولاً کاری به کار اسبها نداشتند، مگر مورد آزار و اذیت آنها قرار می‌گرفتند. اما دیدن آنها برای بسیاری از کسانی که در تعطیلات به آنجا می‌آمدند، خالی از لطف نبود. از نظر لکسی، این اسبها هم حکم بومیان منطقه را داشتند و همیشه با دیدن آنها به عالم بچگی با تمام لذتها و آرزوهایش در مورد آینده، برمی‌گشت.

حالا هم دلش می‌خواست به چنین احساسی دست یابد. آرزو می‌کرد می‌توانست از فشار زندگی بزرگسالی نجات پیدا کند. دوریس به او زنگ زده و خبر داده بود که جرمی سراغش را گرفته بود. لکسی اصلاً غافلگیر نشده بود. می‌دانست حتماً حالا جرمی از خودش می‌پرسد مرتکب چه خطایی شده و چرا او رفته است، اما احساس می‌کرد طولی نخواهد کشید که آنها از آسیاب می‌افتد. جرمی صرفاً یکی از افرادی بود که در هر کاری موهبت الهی اعتماد به نفس بالا نصیبش شده بود و همیشه به جلو حرکت می‌کرد، بی‌آنکه پشیمان شود یا حتی نگاهی اجمالی به پشت سرش بیندازد.

اوری هم همین‌طور بود و لکسی به خاطر می‌آورد که برتری‌طلبی و بی‌اعتنایی‌اش به درد و رنج دیگران، چقدر احساسات او را جریحه‌دار کرده بود. حالا که به گذشته نگاه می‌کرد، می‌دید می‌بایست متوجه ایراد شخصیتی او می‌شد، اما در آن موقع اصلاً به علائم هشدار دهنده توجه نکرده بود، مثلاً حالت نگاهش به زنان

دیگر، یا وقتی موقع دست دادن با آنان، دستشان را بیش از حد در دست نگه می‌داشت. اوایل لکسی دلش می‌خواست حرف اوری را در این مورد که فقط یک بار در عشق خیانت کرده است، باور کند. اما بعد خیلی چیزها رو شده بود. مثلاً یکی از دوستان دوران کالج او اعتراف کرده بود که شایعاتی درباره‌ی اوری شنیده و یکی از همکارانش هم لود داده بود که او دائماً بی‌دلیل از سر کار جیم می‌شده است. لکسی اصلاً دلش نمی‌خواست خیال کند که ساده‌لوح است، اما به هر حال بود و بیش از آنچه از اوری مایوس شود، از خودش مایوس شده بود. او به خود گفته بود که به هر حال همه چیز می‌گذرد و او با کسی بهتر آشنا می‌شود... کسی مثل آقای رنسانس، که باز هم ثابت شده بود او در قضاوت در مورد مردها چندان مهارتی ندارد و در واقع انگار اصلاً مرد نگه‌دار نیست.

با اینکه اعتراف به این مسأله کار آسانی نبود، لحظاتی پیش می‌آمد که از خود می‌پرسید آیا مرتکب خلاقی می‌شود که مردها از او می‌گریزند؟ خوب، شاید این طور نبود. در مورد آقای رنسانس که رابطه‌شان صرفاً خوشگذرانی و دیدارهایی کوتاه مدت بود. اما در مورد اوری چطور؟ لکسی عاشق اوری بود و خیال می‌کرد او هم عاشقش است. البته به راحتی می‌توانست بگوید که اوری مردی فرومایه و بی‌نزاکت بود و رابطه‌شان را هم او تباه کرده بود. اما حتماً اوری کمبودی احساس می‌کرده و چیزی می‌خواسته که لکسی فاقد آن بوده است. اما چه چیزی؟ آیا او زیادی سمج بود؟ یا کسل‌کننده؟ چرا اوری به دنبالش نیامده و طلب بخشش نکرده بود؟ اینها سوالاتی بود که لکسی هرگز جوابشان را نمی‌یافت. البته دوستانش به او اطمینان می‌دادند که اینها حرف مفت است. دوریس هم همین را می‌گفت. با این حال برای لکسی واضح نبود که موضوع چیست. می‌دانست که هر رابطه‌ای دو طرفه است و گاهی دلش می‌خواست به او زنگ بزند و سؤال کند آیا برخلاف خواسته‌اش کاری کرده است؟ به قول دوستش، این خصلت زنان است که نگران این جور مسایل باشند. به نظر می‌رسید مردها در برابر این قبیل ناامنی‌ها ایمن هستند و حتی اگر هم این طور نبود، بلد بودند احساساتشان را بروز ندهند یا به قدری آن را عمقی دفن کنند تا آنان را از پا بیندازد. لکسی هم سعی کرده بود همین کار را انجام دهد، و به حالش مفید

هم واقع شده بود.

در دوردست، در حالی که خورشید در آبهای پاملیکو فرو می‌رفت، شهر باکستین با خانه‌های چوبی سفیدرنگش، همچون کارت پستال شده بود. او به فانوس دریایی نگاهی کرد و همان طور که دلش می‌خواست، چشمش به گله‌ی کوچک اسبهای افتاد که در اطراف ساحل مشغول خوردن جو دو سر بودند. حدود ده - دوازده تایی می‌شدند. رنگ پوستشان خرمایی و قهوه‌ای بود و زمخت و خشن به نظر می‌رسید، که برای زمستان مناسب بود. دو کره اسب وسط بقیه کنار هم ایستاده بودند و دمشان را می‌چرخاندند.

لکسی ایستاد تا آنها را تماشا کند. دستهایش را در جیب‌هایش کرد. با فرارسیدن شب، هوا رو به سردی می‌رفت. سوزی سرد به گونه‌ها و بینی‌اش می‌خورد. هوا روح‌بخش بود و او دلش می‌خواست مدتی دیگر آنجا می‌ماند، اما خسته بود. روزی طولانی را گذرانده بود و احساس می‌کرد هنوز هم ادامه دارد.

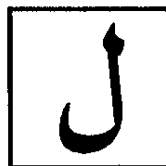
خیلی دلش می‌خواست بداند جرمی چه می‌کند. یعنی خودش را برای فیلمبرداری مجدد آماده می‌کرد؟ برای صرف شام به کجا می‌رفت؟ مشغول جمع‌آوری وسایلش بود؟ چرا دائم افکار او به سوی جرمی پر می‌کشید؟

لکسی آهی کشید. جواب را می‌دانست. به همان اندازه که دلش می‌خواست اسبها را ببیند، دیدن آنها به او خاطر نشان کرده بود که تنهاست. خیلی دلش می‌خواست حرفهای همیشگی دوریس را کم اهمیت جلوه دهد، اما دست خودش نبود. دلش برای مصاحبت و همنشینی غنچ می‌زد. البته لزومی نداشت حتماً ازدواج کند. صرفاً کافی بود چشم براه جمعه شب و شنبه شب باشد. و به همراه این افکار، فقط قیافه‌ی جرمی در ذهنش تجسم می‌یافت.

سرش را تکانی داد و سعی کرد این افکار را از ذهن دور کند. به اینجا آمده بود تا از شر افکار مزاحم خلاص شود و آرامش پیدا کند، اما همین‌طور که نزدیک فانوس دریایی ایستاده بود و اسبها را در حال چرا تماشا می‌کرد، احساس کرد عرصه برایش تنگ شده است. او زنی سی و یک ساله و تنها بود و هیچ هدفی در زندگی نداشت. پدر بزرگ و مادرش به خاطره‌ها پیوسته بودند. سلامت دوریس هم روز به روز تحلیل

می‌رفت، که موجب نگرانی‌اش شده بود. و حالا بعد از سال‌ها که علاقه و انگیزه‌اش را در برابر جنس مخالف از دست داده بود، مردی را پیدا کرده بود که وقتی او به شهر بر می‌گشت، از آنجا رفته بود.

با این افکار دیگر نتوانست خودداری‌اش را حفظ کند. اشک‌هایش سرازیر شد و برای مدتی طولانی گریست. وقتی بالاخره بر خود مسلط شد، دید که کسی به طرفش می‌آید و وقتی تشخیص داد او کیست، تنهاکاری که توانست بکند، این بود که خیره نگاهش کند.



لکسی چند بار چشمانش را بست و باز کرد.
می‌خواست مطمئن شود آنچه می‌بیند
سراب نیست. ممکن نبود او باشد. آخر او که آنجا نبود. کل
ماجرا عجیب و نامنتظر به نظر می‌آمد و لکسی احساس
می‌کرد صحنه را از منظر کسی دیگر تماشا می‌کند.

جرمی همین طور که کوله‌پشتی‌اش را روی زمین
می‌گذاشت، لبخندی زد و گفت: «می‌دونی چیه؟ تو نباید
این جوری به کسی زل بزنی. مردها از زنهایی خوششون
میاد که بلدن چطوری ظرافت به خرج بدن.»

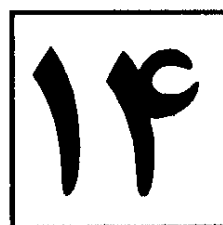
لکسی همچنان خیره به او نگاه می‌کرد. گفت: «توا!»
جرمی سری به نشانه‌ی تأیید تکان داد. «آره، من.»
– تو... تو این... اینجایی؟

جرمی دوباره سری تکان داد. «آره. من اینجا.»
در روشنایی رنگ پریده‌ی آخر روز، جرمی او را زیباتر از
آنچه به خاطر داشت، می‌دید. لکسی زیر چشمی نگاهی به
او کرد و در حالی که سعی می‌کرد از حضورش سر در بیاورد،
مِنْ مِّنْ کَنان گفت: «تو اینجا... منظورم اینه که چطوری...؟»
جرمی اقرار کرد. «قضیه‌ش مفصله.»

وقتی لکسی همان طور بی‌حرکت ایستاد و حتی قدمی
جلو نیامد، جرمی به فانوس دریایی اشاره کرد و ادامه
داد: «این همون فانوس دریایی کذاییه؟ همون جایی که پدر
و مادرت ازدواج کردن؟»

– تو یادت مونده؟

جرمی گفت: «هیچی از یاد من نمیره.» ضربه‌ای به



شقیقه‌اش زد. «البته سلولهای مغزم یه کم پیر و فرسوده شده. گفتم دقیقاً کجا ازدواج کردن؟»

جرمی به قدری راحت و خودمانی حرف می‌زد که انگار گفتگویی معمولی بود، و باعث شد لکسی بیشتر احساس کند دچار توهم شده است. او به نقطه‌ای اشاره کرد و گفت: «اونجا. کنار دریا. نزدیک خط آب.»

جرمی به آن سمت نگاه کرد و گفت: «حتماً خیلی جالب بوده. اینجا خیلی قشنگه. حالا می‌فهمم چرا عاشق اینجا می‌باشی.»

لکسی به جای جواب، نفسی عمیق کشید. سعی می‌کرد احساسات سرکش خود را سرکوب کند. پرسید: «جرمی، اینجا چه می‌کنی؟»

لحظه‌ای طول کشید تا جرمی جواب داد. «مطمئن نبودم تو برمی‌گردی یا نه، و فهمیدم اگه بخوام دوباره ببینمت، بهترین راه اینه که پیام اینجا.»
اما چرا؟

جرمی همچنان که به فانوس دریایی زل زده بود، گفت: «احساس کردم چاره‌ی دیگه‌ای ندارم.»

لکسی گفت: «مطمئن نیستم منظورت رو فهمیده باشم.»
جرمی سرش را به زیر انداخت. بعد دوباره سرش را بالا کرد، لبخندی عذرخواهانه زد و گفت: «راستش رو بخوای، خودمم تمام روز دارم با خودم کلنجار می‌رم تا سر در بیارم.»



در کنار هم نزدیک فانوس دریایی ایستادند. خورشید کم‌کم در افق فرو می‌رفت و آسمان تاریک می‌شد. نسیم سرد و مرطوب به سطح ماسه‌ها می‌وزید و در لبه‌ی آب کف ایجاد می‌کرد.

در دور دست، کسی که کتی تیره رنگ و ضخیم به تن داشت، مشغول غذا دادن به مرغان دریایی بود و خرده‌های نان را به هوا پرتاب می‌کرد. لکسی همین‌طور که به او

چشم دوخته بود، احساس می‌کرد شوک ناشی از ورود ناگهانی جرمی کم کم در وجودش رنگ می‌بازد. بخشی از وجودش از دست جرمی عصبانی بود که اشتیاق او را به تنها بودن نادیده گرفته بود، اما بخشی دیگر، بخش اعظم آن، خشنود و راضی بود که جرمی او را پیدا کرده بود. اوری که حتی به خود زحمت نداده بود به دنبال او بیاید. آقای رنسانس هم همین‌طور. رادنی هم مسلماً به ذهنش خطور نمی‌کرد به اینجا بیاید و تا چند دقیقه پیش اگر کسی به او می‌گفت ممکن است جرمی چنین کاری کند، لکسی به عقیده‌ی او می‌خندید.

اما این ثابت می‌کرد جرمی با تمام کسانی که تاکنون با آنان آشنا شده بود، فرق دارد. از این رو، نمی‌بایست هیچ یک از کارهای جرمی غافلگیرش می‌کرد.



اسبها در فاصله‌ای دور چرا می‌کردند و به سوی تپه‌ای شنی می‌رفتند. طبق معمول سر و کله‌ی مه ساحلی پیدا شد و دریا و آسمان را با هم ادغام کرد. حواصیل‌ها روی ماسه‌های نزدیک آب و رجه وورجه می‌کردند و همین‌طور که به دنبال خرده نان می‌گشتند، پاهای دراز نی مانندشان حرکت می‌کرد.

جرمی در سکوت دستانش را در هم گره کرده بود و در آنها می‌دمید تا بلکه کمی از سرمای آنها بکاهد. بالاخره پرسید: «ازم عصبانی هستی که اومدم؟»
- نه. عصبانی نیستم. غافلگیر شدم.

جرمی لب‌خندی زد. لکسی هم لب‌خندی نامحسوس تحویلش داد و پرسید: «چطوری اومدی اینجا؟»

جرمی به سمت باکستن در پشت سرش اشاره کرد و گفت: «یکی دو تاماهیگیر که از این مسیر می‌ومدن، منو سوار قایقشون کردن و دم اسکله پیاده‌م کردن.»

- به همین راحتی سوارت کردن؟

- آره. به همین راحتی.

- شانس آوردی. بیشتر ماهیگیرها خشن و نجسب هستن.

جرمی گفت: «شاید این جواری باشن، اما به هر حال آدم هستن. درسته که من روانشناس نیستم، اما نظرم اینکه حتی غریبه‌ها هم مفهوم تقاضای اضطراری آدم رو درک می‌کنن و کاری رو می‌کنن که باید بکنن.» او بادی به سینه انداخت و گلویش را صاف کرد. «به هر حال وقتی دیدم فایده نداره، سبیل شون رو با پول چرب کردم.» لکسی از اعتراف او خنده‌ای کرد و گفت: «حدس می‌زدم حسابی سرکیسه‌ت کردن.»

جرمی از سر بی‌خیالی شانهای بالا انداخت. «به نظرم این بستگی به دید آدما داره. البته برای قایق‌سواری پول زیادی بود.»

— طبیعیه. خودش یه مسافرت. کلی پول بنزینش می‌شه. حالا فرسودگی قایق به کنار. — اونا هم همین رو گفتن.

— و البته تلف شدن وقتشون با توجه به اینکه از کله‌ی سحر کار می‌کنن.

— اینارو هم گفتن.

در دور دست، آخرین گله‌ی اسبها هم پشت تپه از نظر ناپدید شد.

— اما به هر حال هر طور بود خودتو رسوندی.

جرمی سری به نشانه‌ی تأیید تکان داد. او هم مثل لکسی سر در گم بود. گفت: «اما حالیم کردن که این سفری یه طرفه‌س و خیال ندارن منتظرم بمونن. بنابراین حدس می‌زنم اینجا گیر افتادم.»

لکسی ابروانش را بالا برد و گفت: «اوه. راستی چه جواری می‌خواهی برگردی؟»

جرمی پوزخندی موزیانه زد و گفت: «یه نفر رو اینجا می‌شناسم که خیال دارم به

کمک قیافه‌ی خیره‌کننده‌م قانعش کنم منو برگردونه سر جای اولم.»

— و اگه من دلم نخواد از اینجا برم چی؟ یا بگم دور منو خط بکش و هر کاری

می‌خواهی بکن؟

— فکر اینجا ش رو نکرده بودم.

— حالا خیال داشتی اینجا که رسیدی کجا بمونی؟

— فکر اینجا ش رو هم نکرده بودم.

لکسی لبخندی زد و گفت: «بازم جای شکرش باقیه که صداقت داری. اما به‌ام بگو

اگه من اینجا نبودم چی کار می کردی؟»

– اون وقت کجا بودی؟

لکسی نگاهش را از او برگرفت. از اینکه جرمی همه چیز را در مورد او به خاطر داشت، لذت می برد. او چراغ های کشتی صید میگو را که آن قدر آهسته حرکت می کرد که گویی بی حرکت بود، دید و از جرمی پرسید: «گرسنه ای؟»

– دارم هلاک می شم. تمام روز هیچی نخوردم.

– می خوای شام بخوری؟

– جای خوبی رو سراغ داری؟

– یه جای خوب توی ذهنم هست.

جرمی پرسید: «کارت اعتباری قبول می کنی؟ تمام پولهای نقدم که خرج شد.»

– درسته. با این حساب باید فکری به حالت بکنم.



آنان مسیرشان را کج کردند و از کنار فانوس دریایی به سمت ساحل رفتند و در انجام مشغول قدم زدن شدند. فاصله شان را از یکدیگر حفظ کرده بودند و هیچ یک از آنان سعی نمی کرد آن را از بین ببرد. با اینکه نوک بینی شان از شدت سرما قرمز شده بود، همین طور راه می رفتند، گویی بی اختیار به جایی کشیده می شدند که هدفشان بود. جرمی در سکوت در فکر فرو رفته بود و احساس می کرد به شدت در قبال نت و الوین شرمنده است. او کنفرانس تلفنی را از دست داده بود. آنتن دهی این منطقه خوب نبود و فکر کرد به محض اینکه فرصت گیر بیاورد، از تلفن های شهری به آنان زنگ می زند، که البته چندان هم دلش برای این کار غنج نمی زد، چون می دانست الان ساعتهاست که نت بی صبرانه منتظر تلفن اوست تا عقده ی دلش را خالی کند. اما جرمی خیال داشت قرار ملاقات با کارگردان را به هفته ی بعد موکول کند که خلاصه ی داستان و فیلم کوتاه آن را هم در دست دارد، چرا که هدف جرمی از تلفن زدن همین بود. اگر این برای دلجویی از آنان کافی نبود، اگر از دست دادن یک تماس

تلفنی باعث می‌شد حرفه‌اش قبل از شروع به پایان برسد، پس همان بهتر که در تلویزیون کار نکند.

و اما در مودر الوین... قضیه‌ی او راحت‌تر بود. جرمی به هیچ وجه نمی‌توانست تا شب خود را به بون کریک برساند و جلوی کشتی به استقبالش برود، ولی الوین تلفن همراه داشت و او می‌توانست برایش بگوید که ماجرا از چه قرار بوده است. قدر مسلم الوین هیچ خوشحال نمی‌شد که شب را دست تنها کار کند، اما تا فردا حالش جا می‌آمد. او جزو آن دسته افراد نادری بود که اجازه نمی‌دهند چیزی بیش از یک روز ناراحتشان کند.

اما جرمی با خودش رو راست بود و در دل اعتراف کرد که در واقع به هیچ یک از این مسایل اهمیت نمی‌دهد. تنها چیزی که برایش مهم بود، قدم زدن با لکسی در آن ساحل خلوت در وسط ناکجا آباد در نسیمی نمک‌آلود بود در حالی که لکسی بازو در بازوی او انداخته بود.



لکسی از پله‌های چوبی شکم داده‌ی ساختمانی کوچک و یک طبقه بالا رفت و کاپشش را به چوب رختی پشت در آویزان کرد. جرمی هم همین کار کرد، به اضافه‌ی کوله‌پشتی‌اش، و همین طور که پشت سر لکسی به سمت اتاق نشیمن می‌رفت، نگاهش می‌کرد و در این فکر بود که او چقدر زیباست.

لکسی افکار او را از هم گسست و پرسید: «پاستا دوست داری؟»

— شوخی می‌کنی؟ من با پاستا بزرگ شدم. ناسلامتی مادرم ایتالیاییه.

— خوبه، چون خیال دارم پاستا درست کنم.

— اینجا غذا می‌خوریم؟

— به نظرم مجبوریم. یادت رفته که تو پول نقد نداری؟

آشپزخانه‌ای کوچک بود با کاغذ دیواری زرد رنگ و رو رفته که گوشه‌هایش ویرانده بود، قفسه‌هایی مستعمل و خط خطی و میز کوچک رنگ شده‌ای که زیر

پنجره قرار گرفته بود. پاکتهای خرید لکسی روی پیشخوان بود. او از اولین پاکت یک قوطی کورن فلکس و بسته‌ای نان بیرون آورد. جرمی که نزدیک ظرفشویی ایستاده بود، متوجه شد وقتی لکسی روی نوک پا ایستاد تا آنها را در قفسه بگذارد، خون به صورتش دوید.

پرسید: «کمک می‌خوای؟»

— نه. خودم تونستم.

سپس لکسی پلوورش را صاف و صوف کرد و از پاکت دوم دو عدد پیاز و دو قوطی کنسرو گوجه فرنگی در آورد و گفت: «دوست داری تا من اینا رو حاضر می‌کنم، یه چیزی بخوری؟ اگه دلت بخواد، شش بطری آبجو توی یخچال هست.»

جرمی چشمانش را گشاد کرد، نشان داد که تعجب کرده است و گفت: «تو آبجو داری؟ خیال می‌کردم زیاد اهل این جور چیزها نیستی.»

— نه. نیستم.

«به هر حال شش تا بطری برای کسی که لب به مشروب نمی‌زنه، خیلی مضره.»

جرمی سری تکان داد. «اگه نمی‌شناختمت، خیال می‌کردم می‌خوای آخر هفته جلسه‌ی مشروب‌خوری راه بندازی.»

لکسی چشم غره‌ای به او رفت، اما درست مثل دیروز حالت شوخی داشت، و گفت: «نظر لطف شماست، اما باید عرض کنم این برای یه ماه منم زیاده. حالا بالاخره یه قوطی می‌خوای یا نه؟»

جرمی لبخند زنان گفت: «با یکی موافقم. ممنون.»

— می‌شه خودت برش داری؟ من باید سس درست کنم.

جرمی به طرف یخچال رفت، دو بطری آبجو بیرون آورد و درش را باز کرد. یکی از آنها را بغل دست لکسی گذاشت و وقتی چشم لکسی به آن افتاد، جرمی گفت: «از تنهایی نوشیدن متنفرم.»

جرمی بطری خودش را بالا گرفت و بدون ادای کلمه‌ای، هر دو بطری را به هم زدند. بعد جرمی در کنار لکسی به پیشخوان تکیه داد، پایش را روی پای دیگر انداخت و گفت: «اگه کمک لازم داشته باشی، بد نیست بدونی که من در خرد کردن

مواد استادام.»

— به ذهنم می‌سپارم.

جرمی لبخندی زد. «چند وقته اینجا مال خونواده‌ی توئه؟»

— پدر بزرگم درست بعد از جنگ‌های جهانی دوم اینجا رو خرید. اون موقع حتی یه جاده هم توی این جزیره نبود و تنها راه رسیدن به اینجا، عبور از روی شن و ماسه بود. چند تا عکس قدیمی از اینجا توی اتاق نشیمن هست.

— می‌شه نگاهشون کنم؟

— آره. تامن غذا رو آماده‌کنم، برو نگاهی بنداز. اگه دلت بخواد قبل از شام دست و

رویی هم بشوری، دستشویی توی اتاق مهمونه، انتهای راهرو دست راست.

جرمی به اتاق نشیمن رفت و به دقت عکسهای زندگی ساده و بی‌تکلف ساحلی را تماشا کرد. چشمش به چمدان لکسی در کنار مبل افتاد. بعد از لحظه‌ای سبک و سنگین کردن، آن را برداشت و به انتهای راهرو رفت. در سمت چپ راهرو اتاقی دلباز دید که تخت‌خواب پایه‌دار بزرگی با روتختی طرح گوش ماهی بر روی آن در آن قرار داشت. روی دیوار عکسهای دیگری از ساحل دیده می‌شد. جرمی حدس زد که آن اتاق لکسی است و چمدان را داخل اتاق گذاشت.

در راهرو وارد اتاقی دیگری شد که زمینه‌ی آن دریا را تداعی می‌کرد. پرده‌های آبی تیره رنگش تضادی جالب با میز چوبی کنار کاناپه و میز توالیت ایجاد کرده بود. وقتی جرمی لبه‌ی تخت نشست تا کفش و جورابش را درآورد، از خود پرسید خوابیدن در آنجا چه احساسی دارد در حالی که می‌داند لکسی به تنهایی در آن طرف راهرو خوابیده است؟

در آئینه‌ی دستشویی نگاهی به خود انداخت و با دست کشیدن به موهایش، آنها را مرتب کرد. پوستش را لایه‌ای از نمک پوشانده بود. بعد از شستن دستانش، آبی هم به صورتش زد که باعث شد سرحال بیاید. سپس به آشپزخانه برگشت. ترانه‌ی یستر دی^(۴۲) با صدای بیتل‌ها از رادیویی کوچک در کنار پنجره پخش می‌شد.

جرمی پرسید: «می‌خوای کمکت کنم؟»

بغل دست لکسی، کاسه‌ی سالاد کوچکی قرار داشت که مقداری گوجه‌فرنگی

خرد شده و زیتون در آن بود. لکسی در حالی که کاهو را زیر آب می شست، با سر به سمت پیازها اشاره کرد و گفت: «سالاد تقریباً حاضره. می شه تو پیازها رو پوست بکنی؟»

– البته. دوست داری خرد بشن؟

– نه. مهم نیست. فقط اونا رو پوست بکن. کارد اونجاست. توی اون کشو. جرمی کارد استیک بری را درآورد و پیازها را از روی پیشخوان برداشت. برای لحظه‌ای هر دو بی هیچ حرفی سرگرم کار خود بودند و به موسیقی گوش می دادند. وقتی لکسی کاهو را شست و آن را کنار گذاشت، متوجه جرمی شد. سعی می کرد به روی خود نیاورد که آن قدر نزدیک به هم ایستاده اند، اما زیر چشمی به جرمی نگاه می کرد و نمی توانست جذابیت او را تحسین نکند، همین طور قد و قواره اش را با آن شانه های پهن و گونه های برجسته.

جرمی بی خبر از افکار لکسی، پیاز پوست کنده را بالا گرفت و پرسید: «این جوری؟»
– آره، همین جوری.

– مطمئنی نمی خوای اونو خرد کنم؟

– نه، اگه این کارو بکنی، هرگز نمی بخشمت، چون سس رو خراب می کنه.
– همه ی مردم پیاز رو خرد می کنن. مادر ایتالیایی منم پیاز رو خرد می کنه.
– من همه نیستم.

– پس می خوای پیاز رو همین جوری درسته بندازی توی سس؟

– نه. اول اونو نصف می کنم.

– دست کم این کارو که می تونم بکنم.

– نه. متشکرم. نمی خوام توی زحمت بیفتی. به علاوه، یادت باشه که آشپز منم. تو فقط نگاه کن و یاد بگیر. خیال کن یه بچه مدرسه ای هستی.

جرمی نگاهی کوتاه به لکسی انداخت. از وقتی به داخل خانه آمده بودند، سرخی گونه های او کمرنگ شده و پوستش حالت طبیعی و شفاف همیشگی را به خود گرفته بود.

– بچه مدرسه ای، آره؟

لکسی شانه‌ای بالا انداخت. «والله چی بگم؟ شاید مادر تو ایتالیایی باشه، اما من پیش مادر بزرگی بزرگ شدم که هر نوع دستور غذایی رو امتحان می‌کرد.

— این جووری مهارت پیدا کردی؟

— نه. دوریس غذا درست می‌کرد و من مدتهای طولانی صرفاً بچه مدرسه‌ای بودم. من حسی یاد گرفتم و حالا نوبت توئه.

جرمی پیاز دوم را برداشت و پرسید: «به‌ام بگو دستور غذایی منحصر به فرد تو چیه؟ البته غیر از پیازش که اندازه‌ی توپ بیسباله.»

لکسی پیاز پوست‌کنده را از دست او گرفت، آن را نصف کرد و گفت: «خیلی خوب. از اونجا که مادر ایتالیاییه، مطمئنم اسم گوجه‌فرنگی مارزانو رو شنیدی.»

جرمی گفت: «البته. اونا مال سن مارزانوئه.»

— آره. در واقع شیرین‌ترین و خوشمزه‌ترین گوجه‌فرنگی‌ها مال اونجاس، مخصوصاً سس اون. حالا نگاه کن و یاد بگیر.

لکسی قابلمه را از زیر اجاق بیرون کشید و کنار گذاشت. بعد اجاق گاز را روشن کرد و قابلمه‌ی خالی را روی آن گذاشت.

جرمی پوست دومین پیاز را هم کند و گفت: «تا حالا که حسابی تحت تأثیر قرار گرفتم.» او بطری آبجویش را برداشت و به پیشخوان تکیه داد. «بد نیست یه برنامه‌ی تلویزیونی آشپزی راه بندازی.»

لکسی به او محل نگذاشت. هر دو قوطی کنسرو گوجه‌فرنگی را در قابلمه خالی کرد و بعد یک قالب کره در آن انداخت. جرمی از پشت سر لکسی نگاهی دزدکی به کره‌ی در حال ذوب انداخت و گفت: «غذای سالمی به نظر می‌رسه. دکتر همیشه به من میگه بدنم به کلسترول بیشتری نیاز داره!»

— تو می‌دونستی تمایل شدیدی به طعنه زدن داری؟

جرمی بطری آبجو را بالا برد و گفت: «قبلاً اینو شنیده بودم، اما به هر حال از تذکرت متشکرم.»

— اون یکی پیاز رو هم پوست کندی؟

جرمی پیاز را به دست او داد و گفت: «من بچه مدرسه‌ای هستم، مگه نه؟»

لکسی این پیاز را هم مثل اولی نصف کرد. بعد هر چهار تکه را به سس افزود و مدتی تمام مواد را با یک قاشق چوبی دسته بلند هم زد و صبر کرد تا جوش بیاید. بعد حرارت را کم کرد و در حالی که از کار خودش راضی به نظر می‌رسید، به سمت ظرفشویی رفت و گفت: «بسیار خوب. فعلاً کار تمومه. یک ساعت و نیم دیگه غذا حاضره.» همین طور که او دستانش را می‌شست، جرمی یواشکی نگاهی به قابلمه انداخت و اخم کرد. «فقط همین؟ نه سیری، نه فلفل و نمکی، نه سوسیسی، نه گوشتی؟»

لکسی سری به نشانه‌ی نفی تکان داد و گفت: «فقط سه تا چیز. البته بعد اونوروی لینگوین^(۴۳) می‌ریزیم و روی همه‌ش پنیر پارمزان رنده شده می‌پاشیم.»

— این که سبک ایتالیایی نیست.

«راستش هست. صد ساله که در سن مارزانو این جوری ما کارونی می‌پزن. به هر حال در ایتالیا که این جوریه.» لکسی شیرآب را بست، دستانش را تکانی داد و بعد آنها را با حوله‌ی ظرف خشک کنی خشک کرد. «حالا که یه کم وقت دارم تا شام حاضر بشه، بهتره کمی جمع و جور کنم. این یعنی تو هر کاری می‌خوای بکن.»

— نگران من نباش. بالاخره یه خاکی تو سرم می‌کنم.

لکسی گفت: «اگه بخوای می‌تونم حموم کنی. برات حوله هم میدارم.»

جرمی که هنوز قشر نمک را روی گردن و بازوانش احساس می‌کرد، به سرعت موافقت خود را اعلام کرد و گفت: «متشکرم. عالیه.»

لکسی لبخندی زد و بطری آبخویش را برداشت. همین طور که از کنار جرمی رد می‌شد، متوجه شد که او در حال چشم‌چرانی است و از خود پرسید که آیا جرمی هم مثل خود او سریع الانتقال است یا نه.

او در کمدی را در انتهای راهرو باز کرد، یکی دو تا حوله برداشت و آنها را روی تخت اتاق جرمی گذاشت. از قفسه‌ی زیر دستشویی هم چند شامپو و یک قالب صابون درآورد. بعد در آینه نگاهی به خودش انداخت و یکدفعه با مجسم کردن جرمی در حالی که حمام کرده و حوله‌ای به دور خود پیچیده است، دلش فرو ریخت. نفسی عمیق کشید و احساس کرد دوباره جوان شده است.

صدای جرمی به گوش رسید. «هی، کجایی؟»

لکسی که از لحن ملایم جرمی تعجب کرده بود، گفت: «توی دستشویی. می خوام مطمئن بشم چیزی کم نداشته باشی.»

جرمی پشت سر لکسی ایستاد. «گمان نکنم تیغ یه بار مصرف توی این کشوها باشه.»
 - نه، متأسفم. بذار توی حموم رو نگاه کنم. شاید...
 «خوب، اشکالی نداره.» جرمی دستی به ته ریشش کشید. «یه امشب رو نامرتب سر می کنم.»

لکسی فکر کرد که اتفاقاً قیافه‌ی نامرتب او هم زیباست، و یکدفعه احساس کرد سرخ شده است و رویش را برگرداند تا جرمی متوجه نشود. سپس به شامپوها اشاره کرد و گفت: «هر کدومش رو می خوای استفاده کن. راستی، یادت باشه طول می کشه آب گرم بیاد توی لوله. صبور باش.»
 - باشه. در ضمن می خواستم ببینم می شه از تلفن تو استفاده کنم؟ لازمه یکی دو تا زنگ بزنم.

لکسی سری به نشانه‌ی تأیید تکان داد. «تلفن توی آشپزخونه‌س.»
 وقتی لکسی از کنار جرمی رد می شد، با اینکه حتی سرش را برنگرداند، متوجه نگاه خیره‌ی او شد. به اتاق خودش رفت، در را بست و به آن تکیه داد. از حالتی که به اش دست داده بود، احساس شرمندگی می کرد. اتفاقی نیفتاده بود و مسلماً هیچ اتفاقی نمی افتاد. دائم این را به خودش تذکر می داد و به این امید که آن احساس را از وجودش بیرون براند، در را قفل کرد، که تأثیر داشت، دست کم برای چند لحظه، تا اینکه متوجه شد جرمی چمدان او را در اتاق گذاشته است. وقتی فهمید لحظاتی پیش جرمی در اتاق او بوده است، با اینکه دلش نمی خواست ذهنش به چیزی معطوف باشد، مجبور بود اقرار کند تمام مدت به خودش دروغ می گوید.



جرمی حمام کرد و بعد به آشپزخانه برگشت. بوی سس که روی اجاق گاز می جوشید، به مشام می رسید. او آبجوی باقی مانده در ته بطری را سر کشید، سطل

زباله را در زیر ظرفشویی پیدا کرد، بطری خالی را دور انداخت و یک آبجوی دیگر از یخچال برداشت. چشمش در طبقه‌ی پایینی به بسته‌ی پنیر پارمزان افتاد و یک شیشه‌ی باز شده زیتون آمفیزو، و با خودش سبک و سنگین کرد که قبل از اینکه پشیمان شود، یک زیتون بردارد.

بعد چشمش به تلفن افتاد و به سراغ آن رفت. شماره‌ی نت را گرفت و خط فوری وصل شد. بیست ثانیه‌ی اول، جرمی گوشی را از گوشش دور نگه داشت تا داد و فریاد نت تمام شد. وقتی بالاخره او آرام گرفت، در برابر تصمیم جرمی مبنی بر قرار ملاقات هفته‌ی آینده، واکنش مثبت نشان داد و جرمی گفتگو را با وعده و وعید تلفن مجدد در روز بعد، تمام کرد.

اما دسترسی به الوین غیر ممکن بود. بعد از اینکه جرمی شماره گرفت و تلفن الوین به پیغام گیر وصل شد، او چند دقیقه‌ای صبر کرد و دوباره تلفن زد، که باز هم فایده‌ای نداشت. ساعت آشپزخانه شش را نشان می‌داد و جرمی حساب کرد که حتماً الوین در بزرگراه است. امیدوار بود قبل از اینکه او جایی برود، تلفنی با هم حرف بزنند.

جرمی دیگر کاری نداشت انجام دهد و از لکسی هم خبری نبود. او از در پشتی بیرون رفت و در ایوان ایستاد. هوا سردتر شده بود و سوزی تند می‌وزید. با اینکه نمی‌توانست دریا را ببیند، صدای یکنواخت و آهنگین امواج را که حالتی آرامش‌بخش داشت، می‌شنید.

جرمی به داخل برگشت و همین‌طور که به طرف اتاق نشیمن تاریک می‌رفت، به راهرو سرک کشید. از زیر در اتاق لکسی، باریکه‌ی نور دیده می‌شد. جرمی که مطمئن نبود باید چه کار کند، آباژور نزدیک شومینه را روشن کرد. نوری ملایم بر اتاق سایه انداخت، اما آن قدر بود که او کتابهای چیده شده روی طاقچه‌ی بالای شومینه را ببیند. با دیدن آنها به یاد یادداشت‌های دوریس افتاد که در کوله‌پشتی‌اش گذاشته بود و با شتابی که برای آمدن به اینجا داشت، هنوز فرصت نکرده بود نگاهی به آن بیندازد. به سراغ کوله پشتی‌اش رفت، یادداشت‌ها را برداشت و برگشت، روی صندلی راحتی نشست و به محض نشستن، پس از ساعتها احساس کرد فشار روحی‌اش تسکین پیدا کرد.

فکر کرد چقدر حالش خوب شده است. نه، می بایست طوری دیگر می گفت. در واقع احساس می کرد حالش همان طور است که باید باشد.



اول کار، به محض اینکه در اتاق جرمی بسته شد، لکسی کنار پنجره ایستاد و جرعه ای آبجو نوشید. خوشحال بود چیزی دارد که از فشار عصبی اش بکاهد. در آشپزخانه، هر دو سعی کرده بودند گفتگویشان را در حد معمول نگه دارند و فاصله شان را حفظ کرده بودند تا همه چیز به خوبی پیش برود. لکسی می دانست بعد از بیرون رفتن از اتاق، باید به این بازی موش و گربه پایان دهد. اما وقتی بطری آبجویش را کنار گذاشت، متوجه شد دیگر دلش نمی خواهد فاصله اش را حفظ کند، نه بیش از این.

علی رغم آگاهی از خطر، همه چیز در مورد جرمی باعث شده بود لکسی به او نزدیکتر شود. غافلگیر شدنش از دیدن او در ساحل، لبخند راحت و بی خیال او، موهای ژولیده اش، دستپاچگی اش، نگاه خیره ی پسرانه اش... و در یک آن، جرمی مردی بود که لکسی هم او را می شناخت و هم نمی شناخت. لکسی دلش نمی خواست اقرار کند، اما متوجه شد حالا دلش می خواهد بخشی از وجود جرمی را که از دیدش پنهان مانده بود، هر آنچه بود و به هر جا منجر می شد، بشناسد. تا دوز پیش، حتی تصورش را نمی کرد چنین اتفاقی برایش بیفتد، مخصوصاً با مردی که هیچ شناختی از او نداشت. قبلاً احساساتش جریحه دار شده بود و می دانست از طریق عقب نشینی به خلوت خودش واکنش نشان داده است تا دوباره لطمه ی روحی نبیند. اما زندگی عاری از خطر هم آن قدرها زندگی به شمار نمی رفت و اگر به راستی قرار بود او تغییر کند، بهتر بود از همین حالا شروع می کرد. بعد از اینکه حمام کرد، روی لبه ی تخت نشست، از جیب بالایی چمدانش شیشه ی لوسیون بدن را بیرون آورد، کمی از آن به دستها و پاهایش مالید و سپس به بقیه ی بدنش، و احساس شادابی کرد.

او لباس درست و حسابی با خودش نیاورده بود. با آن عجله‌ای که صبح موقع بیرون آمدن از خانه داشت، هر چه به دستش رسیده در چمدان ریخته بود. بالاخره در چمدانش گشت و شلوار جین مورد علاقه‌اش را پیدا کرد، شلواری رنگ و رو رفته که سر زانوانش پاره و دم پای آن هم نخ نما بود، اما از بس شسته شده بود، نرم و لطیف شده بود و لکسی می‌دانست چقدر اندامش را زیبا نشان می‌دهد، و یکدفعه بابت اینکه جرمی متوجه این موضوع خواهد شد، در دل احساس خوشحالی کرد.

پیراهن سفید آستین بلندی هم پوشید. ولی به خودش زحمت نداد آن را توی شلوار بزند. آستین‌هایش را تا آرنج بالا زد و جلوی آئینه ایستاد و دکمه‌هایش را بست، ولی دکمه‌ی بالایی را که معمولاً می‌بست، باز گذاشت.

موهایش را با سشوار خشک کرد و شانه زد. در مورد آرایش صورت هم نهایت سعی خود را کرد. کمی رژگونه، خط چشم و رژلب مالید. دلش می‌خواست عطر هم می‌زد، اما با خودش نیاورده بود.

وقتی آماده شد، دستی به پیراهنش کشید تا صاف و صوف شود. از شکل و شمایل خودش خوشش آمد و لبخند زنان سعی کرد آخرین باری را که به ظاهرش اهمیت داده بود، به خاطر بیاورد.

جرمی در اتاق نشیمن روی صندلی نشسته و پاهایش را دراز کرده بود که لکسی وارد شد. سرش را بالا کرد و نگاهی به او انداخت. برای لحظه‌ای دلش می‌خواست حرفی بزند، ولی زبانش بند آمده بود و فقط به او زل زد.

و در حالی که نمی‌توانست از لکسی چشم بردارد، ناگهان فهمید چرا پیدا کردن او این قدر برایش مهم بوده است. راه برگشتی وجود نداشت. به خوبی می‌دانست که عاشق لکسی شده است.

بالاخره با هر جان‌کدنی بود، مَن مَن کنان گفت: «تو... تو... فوق‌العاده شدی.»
— متشکرم.

لکسی از آهنگ کلام او به عواطف خامش پی برد و به شدت احساس لذت کرد. چشم در چشم شدند و برای لحظه‌ای لکسی پی برد پیام نگاه خیره‌ی او منعکس‌کننده‌ی پیام خودش است.



برای لحظه‌ای به نظر نمی‌رسید هیچ یک از آنان قادر به حرکتی باشد، تا اینکه لکسی نفسی عمیق کشید و نگاهش را از او برگرفت. هنوز می‌لرزید. بطری خالی را کمی بالا گرفت و با لبخندی از سر تردید گفت: «به نظرم به یکی دیگه از اینا احتیاج دارم. تو هم می‌خواهی؟»



جرمی گلویش را صاف کرد و گفت: «خودم قبلاً یکی برداشتم. متشکرم.»

— همین الان برمی‌گردم. باید سری هم به سس بزنم. لکسی با پاهایی لرزان به آشپزخانه رفت و جلوی اجاق گاز ایستاد. قاشق چوبی را برداشت تا سس را به هم بزند. قاشق لکه‌ای سس گوجه‌فرنگی روی پیشخوان به جا گذاشته بود. وقتی کارش تمام شد، آن را سر جای قبلی‌اش گذاشت. بعد در یخچال را باز کرد، یک بطری آبجو برداشت و آن را روی پیشخوان گذاشت، همین طور شیشه‌ی زیتون را. سعی کرد در شیشه را باز کند، اما دستش می‌لرزید و نتوانست.

جرمی پرسید: «کمک می‌خواهی؟»

لکسی حیرت زده سرش را بالا کرد. متوجه آمدن او نشده بود و یکدفعه به ذهنش رسید که آیا احساساتش به همان شکلی که هر دو می‌دانستند، آشکار است؟

گفت: «اگه اشکالی نداره.»

جرمی شیشه‌ی زیتون را گرفت و همین‌طور که درش را باز می‌کرد، لکسی متوجه ماهیچه‌های عضلانی او بود. بعد

نگاهش را به آبجو دوخت، که جرمی در آن راهم باز کرد و بطری را به دست او داد. جرمی به چشمان لکسی نگاه نمی کرد. به نظر هم نمی رسید خیال دارد حرفی بزند. در سکوت آشپزخانه، جرمی به پیشخوان تکیه داده بود و لکسی نگاهش می کرد. چراغ سقفی روشن بود، اما بدون نور بی فروغ دم غروب که در شروع آشپزی از پنجره به داخل می تابید، نور آنجا ملایمتر به نظر می رسید.

لکسی جرعه ای نوشید و از طعم آبجو لذت برد. امشب از همه چیز لذت می برد. از قیافه و اندام خودش و آن طور که جرمی به او زل زده بود، لذت می برد. آن قدر به جرمی نزدیک بود که می توانست او را لمس کند و برای لحظه ای زودگذر هم چیزی نمانده بود این کار را بکند، اما در عوض رویش را برگرداند و به سراغ قفسه ی آشپزخانه رفت. روغن زیتون و سرکه را بیرون آورد و کمی از آنها را به همراه نمک و فلفل در کاسه ای کوچک ریخت.

جرمی گفت: «بوهای خوب میاد.»

لکسی بعد از مخلوط کردن مواد بالا، زیتون ها را هم در کاسه ای دیگر ریخت و گفت: «یه ساعت به شام مونده. خیال نمی کردم مهمون داشته باشم. اینارو به عنوان اشتها آور قبول کن.»

لکسی احساس کرد حرف زدن باعث شد از حالت تزلزل خارج شود. بنابراین باز به حرف زدن ادامه داد.

— اگه تابستون بود، می تونستیم توی ایوان غذا بخوریم، اما الان آدم اونجا یخ می زنه. از حالا بهات هشدار بدم که صندلی های آشپزخونه زیاد راحت نیست. — منظور؟

— اگه دلت بخواد می تونی بری اتاق نشیمن و اونجا بشینی.

جرمی جلوتر به راه افتاد و در اتاق نشیمن کنار صندلی راحتی ایستاد تا دفتر یادداشت دوریس را بردارد. سپس به لکسی نگاه کرد که روی مبل می نشست، زیتون ها را روی میز پیشدستی گذاشت و سپس روی مبل جابجا شد. وقتی جرمی کنار لکسی نشست، بوی خوش شامپویی که او استفاده کرده بود و رایحه ی گل داشت، به مشامش رسید. صدای ضعیف رادیو از آشپزخانه به گوش می رسید.

لکسی گفت: «انگار این دفتر یادداشت دوریسه.»

جرمی سری به نشانه‌ی تأیید تکان داد. «اجازه داد پیشم باشه.»

— خوب؟

— فقط فرصت کردم به چند صفحه‌ی اولش نگاهی بندازم، اما بیشتر از اون‌ی که

تصورش رو می‌کردم جزییات داره.

— حالا باور می‌کنی که اون جنسیت نوزادهارو پیش‌بینی می‌کرده؟

— نه. همون طور که قبلاً گفتم، شاید اونایی رو یادداشت کرده که حدسش در

موردشون درست بوده.

لکسی لب‌خندی زد. «سبک متفاوت یادداشت‌ها چطور؟ بعضی‌هاش با خودکار

نوشته شده و بعضی‌هاش با مداد، و به نظر می‌رسه گاهی عجله داشته و گاهی سر

فرصت می‌نوشته.»

جرمی گفت: «نمی‌خوام بگم یادداشت‌ها قانع‌کننده نیست. منظورم اینه که

نمی‌شه آدم با دست کشیدن به شکم کسی جنسیت نوزادش رو تعیین کنه.»

— چون تو این جواری میگی؟

— نه، چون غیر ممکنه.

— می‌خوای بگی از لحاظ آماری بعیده؟

— نه. کلاً غیر ممکنه.

— باشه، آقای شکاک. خوب، بگو ببینم قصه‌ت به کجا کشید؟

جرمی در بطری آبجویش را باز کرد و گفت: «خوبه. اگه بتونم بررسی تعدادی از

دفتر خاطرات کتابخونه رو تموم کنم، شاید چیزی پیدا کنم که چاشنی قصه‌م بشه.»

— تا حالا چیزی دستگیرت شده؟

— بله. فقط مونده ثابتش کنم. امیدوارم هوا هم همکاری کنه.

— می‌کنه. از قرار معلوم تمام آخر هفته هوا مه‌آلوده. از رادیو شنیدم.

— خوبه، اما قسمت بدش اینه که راه حل تقریباً به اندازه‌ی روز پیش لذت نداره.

— در این صورت اومدن به اینجا برات مهم بوده.

جرمی سری به نشانه‌ی تأیید تکان داد. «بی‌شک. راستش حاضر نبودم این سفر

رو با هیچی در دنیا عوض کنم.»

لکسی از لحن کلام جرمی کاملاً به منظورش پی برد و صمیمیت و یکرنگی اش باعث شد احساسی خوب به او دست دهد. رو به او چرخید، یک دستش را زیر چانه و یک پایش را روی مبل گذاشت، کمی به جلو خم شد و گفت: «خوب، برام بگو چی دستگیرت شده؟ می تونی به ام بگی؟»

نور آباژور در پشت سر لکسی هاله ای کمرنگ دور او ایجاد کرده بود و چشمان بنفش رنگش در زیر مژه های سیاهش می درخشید.

جرمی گفت: «ترجیح میدم نشونت بدم.»

لکسی لبخندی زد. «منظورت اینه وقتی تو رو برگردونم، درسته؟»
— درسته.

— و تو می خواهی کی برگردم...؟

«فردا. اگه بتونم.» جرمی سری تکان داد و سعی کرد خودداری اش را حفظ کند. دلش نمی خواست این لحظه را خراب کند. نمی خواست شتاب به خرج دهد. هیچ چیز نمی خواست مگر در آغوش کشیدن لکسی. «باید الوین رو ببینم. اون دوستمه. یه فیلمبردار نیویورکی. اومده اینجا تا یه سری فیلم حرفه ای بگیره.»
— اومده بون کریک؟

— در واقع همین الان که ما داریم حرف می زنیم، احتمالاً وارد شهر شده.

— همین الان؟ لازم نبود تو اونجا باشی؟

جرمی اقرار کرد. «احتمالاً چرا.»

لکسی در مورد حرف او فکر کرد و تحت تأثیر آمدنش قرار گرفت. گفت: «باشه.

می تونیم صبح زود با کشتی مسافربری بریم. تا ساعت ده به شهر می رسیم.»
— متشکرم.

— می خواهی فردا شب فیلمبرداری کنی؟

جرمی سری به نشانه ی تأیید تکان داد و گفت: «برای الوین یادداشت گذاشتم که امشب سری به قبرستون بزنه. اما باید از یه جای دیگه هم فیلمبرداری کنیم. به هر حال فردا روز پرکاریه و کارهای نصفه و نیمه باید تموم بشه.»

— پس برنامه‌ی رقص در انبار چی می‌شه؟ خیال می‌کردم شرط بستیم اگه تو معمارو حل کنی، با هم برقصیم.

جرمی سرش را پایین انداخت و گفت: «اگه بتونم، حتماً این کارو می‌کنم. باور کن هیچی رو بیشتر از این نمی‌خوام.»

سکوت در اتاق حکمفرما شد. بالاخره لکسی پرسید: «کی برمی‌گردی نیویورک؟»

— شنبه باید در نیویورک باشم، برای جلسه‌ی هفته‌ی آینده.

قلب لکسی هُری فرو ریخت. با اینکه می‌دانست چنین چیزی پیش می‌آید،

قلبش از شنیدن آن به درد آمد. گفت: «برمی‌گردی سرزندگی پرهیجانت، آره؟»

جرمی سری به نشانه‌ی نفی تکان داد و گفت: «زندگیم توی نیویورک اصلاً

دلفریب نیست. بیشتر وقتم رو باید کار کنم. یا تحقیق می‌کنم، یا می‌نویسم. عمده‌ی

تلاشم همینه. در واقع گاهی به شدت احساس تنهایی می‌کنم.»

لکسی ابروانش را بالا برد و گفت: «سعی نکن دلم رو به رحم بیاری. حرفت

خریدار نداره.»

جرمی به او زل زد و گفت: «اگه راجع به همسایه‌های چندش آورم بگم چی؟ اون

وقت دلت به رحم میاد؟»

— نُج.

جرمی لبخندی زد و گفت: «برای شور و هیجان نیویورک نیست که اونجا زندگی

می‌کنم. حالا تو هر جور دلت می‌خواد خیال کن. من اونجا زندگی می‌کنم چون

خونواده‌م اونجاس. اونجا راحت‌م چون خونه‌ی منه، درست مثل بون‌کریک که

خونه‌ی توئه.»

— با این حساب خونواده دوست هستی.

— آره، هستم. تقریباً هر آخر هفته رو برای شام توی خونه‌ی پدر و مادرم در

کویینز دور هم جمع می‌شیم. پدرم چند سال قبل سکته‌ی قلبی کرد و براش سخته،

چون خونه‌ش عین جنگل می‌شه. با این حال آخر هفته رو دوست داره. یه لشکر بچه

اونجا می‌لولن و سر و صدا راه میندازن. مادرم که توی آشپزخونه پخت و پز می‌کنه و

برادرها و زن برادرها هم توی حیاط پشتی دور هم جمع می‌شن. البته اونا همه

نزدیک هم زندگی می‌کنن. بنابراین بیشتر از من میرن اونجا.

لکسی جرعه‌ای دیگر نوشید و سعی کرد صحنه را مجسم کند. «ظاهراً که عالیه.»

— هست، اما گاهی هم سخته.

لکسی به او نگاه کرد. «سر در نمی‌ارم.»

جرمی سکوت کرد. همین طور بطری را در دست می‌چرخاند. بالاخره گفت: «گاهی خودمم سر در نمی‌ارم.»

شاید لحن کلام جرمی باعث شد که لکسی دیگر چیزی نگوید. در سکوت به او چشم دوخت و به دقت براندازش کرد. منتظر بود او ادامه دهد.

جرمی گفت: «تا به حال آرزویی داشتی؟ چیزی که بدجوری اونو می‌خواستی و وقتی خیال می‌کردی داری به‌اش می‌رسی، چیزی دیگه اونو ازت قاپیده؟»

لکسی با لحنی محافظه‌کارانه گفت: «همه آرزوهایی دارن که به‌اش نمی‌رسن.»

جرمی دوباره به او رو کرد و گفت: «یه موضوعی هست که تو ازش خبر نداری. در واقع چیزیه که تا به حال به کسی نگفتم.»

لکسی احساس کرد شانه‌هایش سست شد. به عقب تکیه داد و پرسید: «تو زن داری؟»

— نه.

— کسی رو در نیویورک داری که قضیه‌ش جدیه؟

— نه. اینم نیست.

وقتی جرمی دیگر حرفی نزد، لکسی سایه‌ی تردید را در چهره‌ی او دید و پیشقدم شد. «اشکالی نداره. به هر حال به من مربوط نیست.»

جرمی سری تکان داد، لبخندی زورکی زد و گفت: «سؤال اولت تقریباً درست بود. من ازدواج کردم، اما جدا شدم.»

لکسی که انتظار بدتر از این را داشت، خیالش راحت شد و با صدای بلند خندید، اما چهره‌ی غمگین جرمی باعث شد خودش را مهار کند.

«اسمش ماریا بود. ما مثل یخ و آتیش بودیم. همه تعجب می‌کردن که ما چه چیزی در هم دیده بودیم. اما به محض اینکه کسی به عمق قضیه نگاه می‌کرد، می‌فهمید ما در مورد بسیاری از ارزش‌ها و باورهای بزرگ زندگی مثل همدیگه

هستیم، از جمله علاقه به بچه. اون چهار تا بچه می خواست، من پنج تا»
جرمی با دیدن حالت چهره‌ی لکسی درنگی کرد. «می دونم توی این دوره و
زمونه چهار - پنج تا بچه زیاده، اما هر دومتون به این قضیه عادت داشتیم. اونم مثل من
خونواده‌ی پر جمعیتی داشت. ما فوری متوجه مشکل نشدیم. بعد از شش ماه که اون
باردار نشد، یه سری آزمایش دادیم. اون مشکلی نداشت. اشکال از من بود، اما
چطوری، معلوم نبود. درست مثل چیزهایی که گاهی بی دلیل برای کسی پیش میاد.
وقتی ماریا متوجه این موضوع شد، طلاق خواست و حالا... منظورم اینکه من
خونواده دوست هستم. دلم می خواد اوقاتم رو با اونا بگذرونم، اما وقتی پیش اونا
هستم، همیشه یاد خونواده‌ای می افتم که هرگز نمی تونم داشته باشم. شاید به
نظرت عجیب بیاد، اما اگه جای من بودی، درک می کردی که چقدر دلم
بچه می خواد.»

وقتی او حرفش را تمام کرد، لکسی همین طور خیره به او نگاه کرد. سعی می کرد
از حرفهای او سر در بیاورد. پرسید: «زنت تو رو ول کرد فقط چون نمی تونستی
بچه دار بشی؟»

— البته نه فوری، اما بالاخره آره.

— کاری از دست دکترها بر نمیومد؟

«نه.» به نظر می رسید جرمی خجالت زده شده است. «منظورم اینکه اونا آب
پاکی رو روی دستم نریختن، فقط توضیح دادن که تقریباً چنین فرصتی برام پیش
نمیاد، و همین برای ماریا کافی بود.»

— فرزند خوندگی چطور؟ یا از راه تلقیح؟

جرمی سرش را به نشانه‌ی نفی تکان داد و گفت: «می دونم خیلی راحت می شه
اونو بی عاطفه تلقی کرد، اما این طوری نبود. آدم می بایست حساسی اونو می شناخت
و بعد قضاوت می کرد. اون به این امید بزرگ شده بود که مادر بشه. تمام خواهرهاش
مادر شده بودن و اگه برای خاطر من نبود، اونم مادر می شد.»

جرمی نگاهی به سقف انداخت. «تا مدتها دلم نمی خواست اینو باور کنم. دلم
نمی خواست خیال کنم عیب از من بوده، ولی بود دیگه. می دونم احمقانه به نظر

می‌رسه، اما از اون به بعد احساس کردم از مردونگی کم دارم و انگار به درد کسی نمی‌خورم.»

او شانه‌ای بالا انداخت و لحنش جدی شد. «بله، می‌تونستیم بچه‌ای رو به فرزندی قبول کنیم. می‌تونستیم به عمل لقاح تن بدیم. تمام اینا رو پیشنهاد کردم، اما اون دلش می‌خواست خودش باردار بشه. می‌خواست زایمان رو تجربه کنه. می‌خواست بچه مال شوهرش باشه. بعد از اون اوضاع وخیم شد. اما مسأله فقط ماریا نبود. منم تغییر کردم. بد اخلاق شدم و تعداد سفرهای کاریم رو زیاد کردم. نمی‌دونم... شاید خودم باعث شدم اون فراری بشه.»

لکسی برای مدتی طولانی او را برانداز کرد و پرسید: «حالا چرا اینا رو به من میگی؟»

جرمی جرعه‌ای آبجو نوشید و همین‌طور که برچسب روی بطری را با ناخن می‌خراشید، گفت: «شاید چون می‌خواستم بدونی باکی طرفی.»

لکسی با شنیدن این حرف سرخ شد. سری تکان داد، رویش را برگرداند و گفت: «وقتی منظوری نداری، چیزی نگو.»

– چی باعث شده خیال کنی منظوری ندارم؟

در بیرون باد می‌وزید و صدای زنگوله‌ای که با باد تکان می‌خورد، به گوش می‌رسید.

لکسی گفت: «تو منظوری نداری، چون نمی‌تونی داشته باشی. چون حرفات هیچ جور با من همخوانی نداره. من و تو... مثل همدیگه نیستیم، هر چند دلت می‌خواد خیال کنی مثل همیم. تو اونجایی، من اینجا. تو خونواده‌ی پرجمعیتی داری که اغلب اونا رو می‌بینی. من فقط دوریس رو دارم، که اونم اینجا به من احتیاج داره، مخصوصاً حالا با این حالش. تو زندگی توی شهرهای بزرگ رو دوست داری، من برعکس. تو شغلی داری که عاشقشی، من... به هر حال کتابخونه‌ای دارم که دوستش دارم. اگه یکی از ما مجبور بشه چیزی رو که داره و انتخابش کرده عوض کنه...» او برای لحظه‌ای چشمانش را بست. «می‌دونم بعضی‌ها به راحتی از عهده‌ش بر میان، اما وقتی پای ایجاد رابطه وسط باشه، کار سخت میشه. تو خودت گفتی عاشق ماریا شدی چون معیارهاتون با هم می‌خوند. اما در مورد ما، یکی مون باید

ایثار کنه و اگه من دلم نخواد اون یه نفر باشم، به نظرم منصفانه نیست از تو توقع ایثار داشته باشم.»

لکسی نگاهش را پایین انداخت و به واسطه‌ی سکوت او، جرمی می‌توانست صدای تیک تاک ساعت بالای شومینه را بشنود. صورت دوست‌داشتنی لکسی را هاله‌ای از غم پوشانده بود و ناگهان جرمی هراسان شد که مبادا فرصت با او بودن را از دست بدهد. دستش را جلو برد، چانه‌ی لکسی را گرفت، صورت او را به سمت خودش برگرداند و گفت: «اگه از نظر من ایثار نباشه چی؟ اگه بگم ترجیح میدم با تو باشم تا سراغ زندگی گذشته‌م برم چی؟»

انگشتان جرمی روی چانه‌ی لکسی حالت التکرسیته ایجاد کرده بود، و او در حالی که سعی می‌کرد احساساتش را نادیده بگیرد، با لحنی یکنواخت گفت: «در این صورت باید بگم که من در این دو روز گذشته اوقات خوشی داشتم و آشنایی با تو... به هر حال جالب بود... و بله، دلم می‌خواست راه حلی وجود داشت و خیلی خوشحالم می‌کرد.»

– پس تو دلت نمی‌خواد این کار عملی بشه.

لکسی سرش را به چپ و راست تکانی داد. «جرمی... من...»

– باشه. درک می‌کنم.

لکسی گفت: «نه. درک نمی‌کنی، چون صرفاً شنیدی من چی گفتم اما حواست به من نبود. منظورم اینه که دلم می‌خواد با هم باشیم. تو باهوش و مهربون و خوش قیافه...» مکشی کرد. «شاید هم گاهی زیادی پررو...»

علی‌رغم جو پر تنش، جرمی نتوانست خودداری‌اش را حفظ کند و زد زیر خنده، و لکسی که سعی می‌کرد محتاطانه کلماتش را انتخاب کند، ادامه داد: «من مجبورم اینارو بگم چون دو روز گذشته برام فوق‌العاده بوده، اما منم در گذشته مسأله‌ای داشتم که به‌ام لطمه‌ی روحی زد.»

او خیلی خلاصه و آرام درباره‌ی آقای رنسانس حرف زد و وقتی حرفهایش تمام شد، نگاه مملو از احساس تقصیرش را به جرمی دوخت و اضافه کرد: «شاید به این دلیل که سعی می‌کنم در این مورد واقع‌بین باشم. منظورم این نیست که تو هم حتماً

مثل اون فوری ناپدید میشی، اما آیا صادقانه می تونی بگی اگه مجبور بشیم سفر کنیم تا اوقاتی رو با هم بگذرونیم، احساسمون در این مورد عین همدیگه س؟»
جرمی قاطعانه گفت: «آره، می تونم.»

لکسی تا حدودی از پاسخ او غصه دار شد و گفت: «حالا اینو میگی. اما فردا چی؟ یا یه ماه بعد؟»

در بیرون، باد زوزه می کشید و ماسه ها را به پنجره ها می کوباند و همین طور که سعی می کرد بزور از درز شیشه ها به داخل بیاید، پرده ها را به چپ و راست تکان می داد.
جرمی به لکسی دیده دوخت و یک بار دیگر متوجه شد که عاشق اوست. دهانش خشک شده بود. گفت: «لکسی... من...»

لکسی که می دانست او چه می خواهد بگوید، دستش را بالا برد تا او را از ادامه ی حرف باز دارد و گفت: «خواهش می کنم چیزی نگو. هنوز آمادگیش رو ندارم، باشه؟ فعلاً بذار از شام لذت ببریم. حاضری؟» درنگی کرد و بعد بطری آبجو را روی میز گذاشت. «بهتره برم سری به غذا بزنم.»

جرمی که انگار کشتیهایش غرق شده بود، او را تماشا کرد که از روی مبل بلند شد تا برود. اما لکسی دم در ایستاد، رویش را به جرمی کرد و گفت: «باید به اطلاعات برسونم کاری که همسر سابقت با تو کرد، خیلی وحشتناک بود و اون خانم خانما انقدرها هم که تو ازش تعریف می کنی، معرکه نبوده. آدم شوهرش رو برای همچین چیزی ترک نمی کنه. در واقع تو می تونی اصلاً از اون تعریف نکنی، چون خطا کرده. باور کن. من می دونم پدر یا مادر خوب بودن یعنی چی. کافیه به بچه توجه کنی، بزرگش کنی، به اش عشق بورزی و ازش حمایت کنی، و هیچ کدوم از اینا ربطی به این نداره که کی یه شب توی اتاق خواب اون طفل معصوم رو درست کرده و کی یه روز اونو زاییده.»

سپس او به آشپزخانه رفت و از نظر پنهان شد. صدای ترانه ی «تو را می بینم» با صدای بیلی هالیدی از رادیو به گوش می رسید. جرمی با بغضی در گلو، بلند شد و به دنبال لکسی به راه افتاد. می دانست اگر همین الان کاری نکند، دیگر هرگز فرصتی به دست نخواهد آورد. و ناگهان پی برد تنها دلیل آمدنش به بون کریک لکسی بوده

است. لکسی جوابی بود که تمام مدت به دنبال آن می‌گشت.

او به درگاه در آشپزخانه تکیه داد و لکسی را که قابلمه‌ای دیگر را روی اجاق می‌گذاشت، تماشا کرد و گفت: «بابت حرفایی که زدی، متشکرم.»

— خواهش می‌کنم.

لکسی سعی می‌کرد نگاهشان در هم تلاقی نکند، و جرمی می‌دانست او با خود می‌جنگد تا در مواجهه با احساساتی که جرمی هم خود با آن دست به‌گریبان بود، از پا در نیاید. و او وقار و عشق و ثبات لکسی را تحسین می‌کرد. با این حال گامی به سمت او برداشت. می‌دانست باید از فرصت استفاده کند.

گفت: «می‌شه لطفی در حقم کنی؟ از اونجا که شاید فردا شب نتونم سر قرار حاضر بشم...» دستش را به طرف لکسی دراز کرد. «می‌شه الان باهام برقصی؟»
لکسی سرش را بالا کرد. قلبش به شدت به قفسه‌ی سینه‌اش می‌کوفت.
گفت: «اینجا؟ الان؟»

جرمی بدون ادای کلامی، نزدیکتر رفت و دست لکسی را گرفت، لبخندی زد و دست او را به سوی دهانش برد و بوسه‌ای بر آن زد. سپس همان‌طور که خیره نگاهش می‌کرد، دستش را دور کمر او انداخت و آهسته به سوی خود کشاندش. همان‌طور که شست جرمی به آرامی روی پوست او حرکت می‌کرد، نجواکنان نامش را تکرار می‌کرد. لکسی هم متوجه شد که عیناً همین کار را می‌کند.

وقتی آنان به آرامی شروع به چرخیدن کردند، آهنگی ملایم در پس زمینه پخش می‌شد. ابتدا لکسی خجالت می‌کشید، اما بالاخره تکیه‌اش را به او داد و خود را رها کرد. همچنان که دست مردانه‌ی جرمی را بر پشت خود احساس می‌کرد، چشمانش را بست و سرش را روی شانه‌ی او گذاشت. احساس می‌کرد آخرین ذره‌ی مقاومتش هم از بین می‌رود. در آن آشپزخانه‌ی نقلی، به همراه آهنگی ملایم و دلنشین حرکت می‌کردند و در یکدیگر ذوب می‌شدند.

در آن سوی پنجره، امواج به ساحل برخورد می‌کرد و باد سرد در اطراف خانه زوزه می‌کشید و در شب تاریک محو می‌شد. شام به آرامی روی اجاق می‌جوشید. برای مدتی طولانی هر دو به همان شکل ماندند، بی‌آنکه عجله‌ای داشته باشند.

بالاخره لکسی خودش را عقب کشید و اجاق گاز را در پشت سرش خاموش کرد. سپس دست او را گرفت و به دنبال خود به سوی راهرو کشاندش.



جرمی قبل از طلوع از خواب بیدار شد و لکسی را در کنار خود ندید. روی تخت نشست و دستی روی ملافه کشید تا مطمئن شود. سپس از تخت بیرون پرید و شلوارش را پوشید. لباسهای لکسی هنوز روی زمین بود، اما ربدوشامبری که سر شام به تن داشت، هیچ جا دیده نمی‌شد. همین طور که جرمی به سمت راهرو می‌رفت، از شدت سرما لرزید و خودش را بغل کرد.

او لکسی را روی صندلی راحتی کنار شومینه پیدا کرد. یک فنجان شیر روی میز عسلی کنار دستش بود و دفتر یادداشت دوریس روی دامنش قرار داشت. صفحات اولش باز بود، اما لکسی به آن نگاه نمی‌کرد. در عوض از پنجره به تاریکی دیده دوخته بود.

جرمی گامی به سوی او برداشت، که باعث شد پارکت چوبی زیر پاهایش صدا کند. لکسی با شنیدن صدا از جا پرید و وقتی او را دید، لبخندی زد و گفت: «سلام.» در آن نور ضعیف، جرمی احساس کرد خبری شده است. کنار لکسی روی دسته‌ی صندلی نشست، دستش را دور او انداخت و نجواکنان پرسید: «حالت خوبه؟»

— آره، خوبم.

— نصف شبی اینجا چی کار می‌کنی؟

— خوابم نمی‌برد. از این گذشته، باید کله‌ی سحر بلند شیم تا به کشتی برسیم.

با اینکه جرمی کاملاً از جواب او راضی نشده بود، سری به نشانه‌ی تأیید تکان داد

و پرسید: «از دست من عصبانی هستی؟»

— نه.

— بابت اتفاقی که افتاد، متأسفی؟

— نه. اینم نیست.

وقتی لکسی چیز دیگری نگفت، جرمی او را به سمت خودش کشید و سعی کرد حرفش را باور کند. دلش نمی خواست او را تحت فشار بگذارد. گفت: «دفترچه‌ی جالبیه. امیدوارم وقت کنم همه‌ش رو بخونم.»
لکسی لبخندی زد. «مدتی دارم مرورش می‌کنم. دیدنش اینجا خاطراتی رو برام زنده کرد.»

— چطوری؟

لکسی مکثی کرد. سپس به صفحه‌ی بازی که روی زانوانش بود، اشاره کرد و گفت: «موقعی که اینو می‌خوندی، به اینجا رسیده بودی؟»
— نه.

— اینو بخون.

جرمی سریع نوشته‌های آن صفحه را خواند. از بسیاری جهات مثل بقیه بود. اسم پدر و مادر، سن مادر، ماه بارداری، و جنسیت جنین که پیش‌بینی می‌شد دختر است. وقتی جرمی آن را خواند، نگاهی به لکسی کرد و گفت: «خوب؟»
— چیزی دستگیرت نشد؟

— مطمئن نیستم منظورت چیه.

— این اسامی برات مفهومی نداره؟ جیم و کلر؟

«نه.» جرمی به دقت به چهرده‌ی لکسی نگاه کرد. «باید مفهومی داشته باشه؟»
لکسی سرش را پایین انداخت و گفت: «اونا پدر و مادرم بودن و اینم یادداشت پیش‌بینی دختر بودن بچه‌شونه.»

جرمی تعجب زده ابروانش را بالا برد.

لکسی گفت: «داشتم فکر می‌کردم ما خیال می‌کنیم همدیگه رو می‌شناسیم، اما حتی اسم پدر و مادر همدیگه رو نمی‌دونیم.»
جرمی آشفتہ و مضطرب شد. پرسید: «این چیزیه که ناراحت کرده؟ اینکه خیال می‌کنی ما درست همدیگه رو نمی‌شناسیم؟»

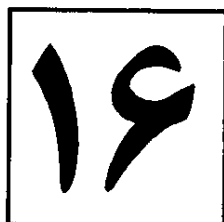
لکسی گفت: «نه. چیزی که ناراحت‌م می‌کنه اینکه منم روزی می‌رسه که ما

درست همدیگه رو بشناسیم؟»

سپس لکسی به قدری ملایم و مهربانانه دستانش را دور جرمی حلقه کرد، که دل او به درد آمد. برای مدتی طولانی همان طور در کنار یکدیگر روی صندلی نشستند و هر دو آرزو می کردند زمان در همانجا متوقف شود.



لکسی پرسید: پس این دوست توئه، آره؟
او محتاطانه به سلول زندان اشاره کرد. با
اینکه یک عمر در بون کریک زندگی کرده بود، هرگز پایش به
زندان محلی نرسیده بود، البته تا به امروز.
جرمی سری به نشانه‌ی تأیید تکان داد و نجواکنان
گفت: «اون ذاتاً این کاره نیست.»



آنان صبح زود وسایلشان را جمع کرده و با اینکه اصلاً
تمایلی نداشتند خانه‌ی کنار دریا را ترک کنند، درش را
بسته و سوار کشتی شده بودند. وقتی در سون‌کوارتر از
کشتی پیاده شده بودند، تلفن همراه جرمی آن قدر آنتن
دهی داشت که او بتواند پیغام‌هایش را گوش کند. نت چهار
پیغام در مورد قرار ملاقات آتی برایش گذاشته بود، و یک
پیغام آشفته هم از الوین رسیده بود مبنی بر اینکه در
بازداشت به سر می‌برد.

با اتومبیل لکسی به سراغ اتومبیل جرمی رفته و در آنجا
از هم جدا شده بودند تا هر یک با اتومبیل خودش به
بون کریک برگردد. جرمی بابت الوین نگران بود. به غیر از
این، آشفتگی لکسی هم که قبل از طلوع شروع شده بود و تا
چند ساعت ادامه داشت، نگرانش می‌کرد، اگر چه وقتی در
کشتی دستش را دور شانه‌ی لکسی انداخته بود، او خودش
را عقب نکشیده بود. به هر حال تمام مدت سکوت کرده و
فقط به آبهای پاملیکو زل زده بود. لبخند می‌زد، ولی
نامحسوس، و هر وقت جرمی دستش را می‌گرفت، لکسی
دست او را فشار نمی‌داد یا اصلاً درباره‌ی آنچه قبلاً می‌گفت،

حرف نمی‌زد. عجیب اینکه بیشتر در مورد کشتی‌هایی صحبت می‌کرد که دور از ساحل غرق شده بودند و هر وقت جرمی سعی می‌کرد بحثهایی جدی را پیش بکشد، لکسی یا موضوع را عوض می‌کرد و یا اصلاً جوابی نمی‌داد.

حالا الوین در زندان محلی مرارت می‌کشید، که از نظر لکسی انگار جای او به راستی همانجا بود. الوین در آن تی‌شرت سیاه‌گروه متالیکا و کاپشن و شلوار چرمی و میچ‌بند گل‌میخ‌دار، در حالی که با چشمانی از حدقه درآمده به آنان زل زده بود، گفت: «می‌خوام بدونم توی این دیوونه خونه اتفاقای عادی هم می‌افته؟»

از لحظه‌ای که جرمی و لکسی آمده بودند، او یک نفس غرولند کرده و از بس میله‌های زندان را فشار داده بود، بند بند انگشتانش سفید شده بود.

— می‌تونی منو از اینجا بیاری بیرون؟

پشت سر آنان، رادنی دست به سینه با قیافه‌ای عبوس ایستاده بود و اصلاً به الوین که از هشت ساعت قبل در آنجا به سر می‌برد، محل نمی‌گذاشت. الوین زیادی می‌نالید. از این گذشته، رادنی هیچ خوشحال نبود که لکسی و جرمی را با هم می‌دید. به گفته‌ی جد، جرمی دیشب به اتاقش برنگشته بود و لکسی هم که در خانه‌اش نبود. البته می‌شد این را به حساب تصادف گذاشت، اما رادنی به گونه‌ای عجیب در این مورد تردید داشت، یعنی به احتمال زیاد آنان شب را با هم گذرانده بودند. اصلاً جنبه‌ی خوبی نداشت.

جرمی که اصلاً دلش نمی‌خواست رادنی را بیش از این دماغ کند، چرا که از دیدن آن دو با هم به شدت عصبانی شده بود، گفت: «مسلماً راهی پیدا می‌کنم که بیارمت بیرون. بگو چی شده؟»

الوین تکرار کرد: «چی شده؟» نگاهش حالت سرزنش داشت. «می‌خوای بدونی چی شده؟ الان برات میگم چی شده. اینجا دیوونه خونه‌س. همین. اولش که دنبال این شهر می‌گشتم، گم شدم. یعنی توی بزرگراه از بغل یکی دو تا پمپ بنزین رد شدم و همین طور ادامه دادم. چرا؟ چون اصلاً به نظر نمی‌رسید این دور و بر شهری وجود داشته باشه. بعد وسط باتلاق گم شدم و تا ساعت نه نتونستم شهر رو پیدا کنم. حالا می‌خوای بگی می‌تونستم نشونی گرین‌لیف رو از جایی بگیرم، نه؟ منظورم اینکه

می‌خواهی بگی مگه چقدر سخت بود؟ یه شهر کوچیک و تنها جا برای اقامت؟ بسیار خوب، اما بازم گم شدم و بعدش یه نفر توی پمپ بنزین سرم رو خورد از بس ور زد. بیشتر از نیم ساعت...»

جرمی سری تکان داد. «تالی.»

– چی؟

– اونیه که باهاش حرف زدی.

– حالا هر چی.. بالاخره به گرین لیف رسیدم. بعد چی شد؟ یه نره غول که اصلاً شبیه آدمیزاد نبود، با اون چشمای شیطونیش نگاهم کرد و یه یادداشت داد دستم. بعدش منو چیوند تو یه اتاق پر از حیوون مرده...»

– همه‌ی اتاق‌هاش همین جوریه.

الوین خرناسی کشید و گفت: «حالا هر چی. به هر حال تو هم که نبودی...»

– از این بابت متأسفم.

الوین نعره کشید: «خفه شو بذار حرفم رو بزنم. به هر حال یادداشت تو رو خوندم و همون‌طور که نشونی داده بودی، رفتم قبرستون. درست شد؟ به موقع هم رسیدم و نورها رو دیدم، که برام جالب هم بود. و می‌دونیه که برای اولین بار در عمرم مجبور شدم یه چند ساعتی مشروب نخورم. حالیه؟ بنابراین رفتم به جایی به اسم لوکی‌لو تا دمی به خمره بزنم، که به نظر می‌رسید تنها جایی بود که تا اون وقت شب بازه و فقط یکی دو نفر اونجا بودن. بعد من با یه دختره گرم گرفتم. اسمش راشل بود و حرف نداشت. داشتیم با هم گپ می‌زدیم و کیف می‌کردیم که یهو سر و کله‌ی این یارو پیدا شد که انگار جوجه تیغی تو گلوش گیر کرده بود...» او با سر به رادنی اشاره کرد، و رادنی بی‌آنکه دندان‌هایش را نشان دهد، لبخندی زد. «به هر حال کمی بعد سوار ماشینم شده بودم که بازم سر و کله‌ی این یارو پیدا شد. نور چراغ قوه‌ش رو از شیشه انداخت تو و ازم خواست پیاده بشم. بعد شروع کرد که چقدر مشروب خورده‌م و شاید نتونم رانندگی کنم. من به‌اش گفتم حالم خوبه و او مدهم اینجا تو رو ببینم. بعدشم که می‌بینی، تمام شب رو اینجا حبس بودم. حالا زود باش منو بیار بیرون.»

لکسی نگاهی به پشت سرش کرد و گفت: «رادنی، همین‌طوره که می‌گه؟»

رادنی گلویش را صاف کرد و گفت: «تا حدودی. اما یادش رفت بگه منو هالوی خرس گنده خطاب کرد و گفت اگه اجازه ندم بره، به من اتهام آزار و اذیت می‌زنه. به قدری غیر منطقی رفتار کرد که خیال کردم مواد مصرف کرده یا ممکنه خشونت به خرج بده. بنابراین برای امنیت خودش آوردمش اینجا. راستی، اون به من احمق کله پوک هم گفت.»

– تو اذیتم کردی. من که کاری نکرده بودم.

– تو مشروب خورده بودی و می‌خواستی رانندگی کنی.

الوین دوباره جوش آورد و گفت: «دو تا آبجو. من فقط دو تا آبجو خورده بودم. می‌تونی از میخونه‌چی بررسی.»

رادنی گفت: «همین کارو کردم. گفت تو هفت تا لیوان مشروب خوردی.»

الوین داد زد: «دروغ می‌گه.» نگاهش را به سوی جرمی چرخاند که از پشت میله‌ها او را نگاه می‌کرد. حالت چهره‌اش در میان دستانش هراسان بود. «جرمی، قسم می‌خورم من فقط دو تا لیوان آبجو خوردم. به انجیل مادرم قسم می‌خورم که اگه زیاد مشروب خورده باشم، هرگز رانندگی نمی‌کنم.»

جرمی و لکسی به رادنی نگاه کردند. او شانه‌ای بالا انداخت و گفت: «من فقط وظیفه‌ام رو انجام دادم.»

الوین فریاد زد: «وظیفه‌ت؟ وظیفه‌ی تو بازداشت افراد بی‌گناهه؟ اینجا امریکاست و تو نمی‌تونی چنین کاری کنی. قضیه به همین جا ختم نمی‌شه. وقتی از اینجا پیام بیرون، به عنوان نگهبان فروشگاه وال‌مارت هم به‌ات کار نمیدن. می‌شنوی، هالو! وال‌مارت!»

معلوم بود آن دو تمام شب را همین طور به هم پریده بودند. بالاخره لکسی نجواکنان گفت: «بذار من با رادنی صحبت کنم.»

وقتی او همراه سرکار رادنی رفت، الوین خفقان گرفت. جرمی به او اطمینان خاطر داد و گفت: «الان از اینجا می‌اریمت بیرون.»

– من اصلاً نباید اینجا باشم.

– می‌دونم، اما با این رفتار کاری از پیش نمی‌بری.

—اون منو اذیت کرده.

—می دونم. الان لکسی کارت رو ردیف می کنه.



در راهرو، لکسی به رادنی نگاه کرد و پرسید: «اصل قضیه چی بوده؟»
رادنی به جای او، به سمت سلول نگاه کرد و پرسید: «دیشب کجا بودی؟»
لکسی دست به سینه شد. «در کلبه‌ی کنار دریا.»
— با اون؟

لکسی درنگی کرد. می خواست به بهترین نحو جواب او را بدهد. گفت: «من با اون
نرفتم. اگه این چیزیه که می خوای بدونی.»
رادنی سری تکان داد. می دانست لکسی به طور کامل جوابش را نداده است، اما
ناگهان متوجه شد اصولاً دلش نمی خواهد چیز بیشتری بداند.
— راستش رو بگو چرا اونو بازداشت کردی؟
— خیال نداشتم این کارو بکنم. خودش باعث شد.
— رادنی!

رادنی رویش را برگرداند و سرش را پایین انداخت. «اون با راشل دل می داد و قلوه
می گرفت. و خودت که می دونی وقتی راشل مشروب می خوره چه حالی می شه. عقل
از سرش می پره و از خودش بیخود می شه. یعنی می دونم به من ربطی نداره، اما آخه
یکی باید حواسش به اون باشه.» مکثی کرد. «به هر حال وقتی اون رفت، دنبالش
رفتم تا باهاش حرف بزنم. می خواستم ببینم خیال داره بره پیش راشل یا نه و اصولاً
چه جور آدمیه. اما اون شروع به توهین کرد. منم در حال و روز مناسبی نبودم و...»
لکسی دلیلش را می دانست و وقتی رادنی حرفش را قطع کرد، او هم چیزی
نپرسید. رادنی به موقع سری تکان داد و انگار می خواست به نحوی کارش را توجیه
کند، گفت: «اما واقعیتش اون مشروب خورده بود و خیال داشت رانندگی کنه. این
غیر قانونیه.»

– بیشتر از حد قانونی مشروب خورده بود؟

– نمی‌دونم. به خودم زحمت ندادم بفهمم.

لکسی نجواکنان گفت: «رادنی!»

– اون منو عصبانی کرد، لکسی. بی‌ادبه و قیافه‌ی عجیب و غریبی هم که داره. اون

با راشل لاس می‌زد و به منم توهین کرد. تازه می‌گه همکار این مرتیکه‌س...

او با دست به رادنی اشاره کرد.

لکسی دستش را روی شانه‌ی او گذاشت و گفت: «گوش کن ببین چی می‌گم،

رادنی. حتماً می‌دونی که اگه بی‌دلیل اونو اینجا نگه داری، به دردسر می‌افتی.

مخصوصاً با شهردار. اگه اون خبردار بشه تو با این فیلمبردار چه کردی، بخصوص بعد

از اون همه زحمت برای اینکه یه مقاله‌ی درست و حسابی درباره‌ی این شهر نوشته

بشه، خدا به دادت برسه.»

لکسی صبر کرد تا حرفهایش برای رادنی جا بیفتد و سپس ادامه داد: «از این

گذشته، هم من می‌دونم و هم تو، که هر چه زودتر اونو آزاد کنی، هردوشون زودتر از

اینجا میرن.»

– تو واقعاً خیال می‌کنی اون میره؟

لکسی به چشمان رادنی نگاه کرد و گفت: «فردا پرواز داره.»

برای اولین بار در طول آن مدت، رادنی به او خیره شد و پرسید: «تو هم باهاش میری؟»

لحظه‌ای طول کشید تا لکسی جواب سؤالی را که تمام صبح در ذهن داشت، به

رادنی بدهد. او نجواکنان گفت: «نه. بون کریک خونه‌ی منه. من همین جا می‌مونم.»



ده دقیقه‌ی بعد، الوین به همراه جرمی و لکسی به سوی پارکینگ می‌رفت.

رادنی هم در زندان محلی ایستاده بود و رفتن آنان را تماشا می‌کرد. جرمی در حالی

که بازوی الوین را گرفته بود، به او اخطار داد: «حرفی نزنی‌ها! فقط راه بیا.»

الوین گفت: «این یارو با اون نشون پلیسی و تفنگش یه ندید بدیده.»

لکسی با لحنی قاطع گفت: «نه. این طور نیست. اون آدم خوبیه. مهم نیست تو درباره‌ش چه فکری می‌کنی.»

— اون بی دلیل منو بازداشت کرد.

— در ضمن اون مواظب مردمیه که اینجا زندگی می‌کنن.

آنان به اتومبیل رسیدند و جرمی به الوین اشاره کرد که در صندلی عقب بنشینند. الوین در حالی که به داخل اتومبیل می‌خزید، غرولندکنان گفت: «این ختم غایله نیست. همین الان به بازپرس بخش زنگ می‌زنم. این مرتیکه باید اخراج بشه.»

لکسی از میان در باز اتومبیل به او نگاه کرد و گفت: «بهتره این کارو فراموش کنی.»

— فراموش کنم؟ دیوونه شدی؟ اون اشتباه کرده و تو هم اینو می‌دونی.

— بله. اشتباه کرده، اما چون به هر حال برات پرونده درست نکرده، ولش کن.

— تو کی هستی که به من دستور میدی چه کنم یا نکنم؟

لکسی با لحن کشدارش گفت: «من لکسی دارنل هستم. نه تنها دوست جرمی هستم، بلکه مجبورم اینجا با رادنی زندگی کنم و اگه بگم با بودن اون در اینجا احساس امنیت بیشتری می‌کنم، دروغ نگفتم. وجود اون به همه‌ی مردم احساس امنیت میده. از این گذشته، تو فردا از اینجا میری و دیگه قرار نیست اذیتت کنه.» او لبخندی زد. «به علاوه باید اقرار کنی که وقتی به نیویورک برگردی، یه داستان دست اول از این ماجرا با خودت می‌بری.»

الوین ناباورانه به او زل زد. بعد نگاهی گذار به جرمی انداخت و گفت: «خودشه؟» جرمی سری به نشانه‌ی تأیید تکان داد.

الوین نظر داد: «خوشگله. شاید کمی سرتق باشه، اما خوشگله.»

— کجاش رو دیدی. دستپختش عین ایتالیایی هاست.

— به خوبی مامانت؟

— شایدم بهتر.

الوین سری تکان داد، برای لحظه‌ای سکوت کرد و بعد گفت: «به نظرم تو هم

عقیده داری باید از این قضیه بگذریم.»

— بله. همین طوره. اون بهتر از من و تو از وضعیت اینجا خبر داره. تا حالا که

عوضی راهنماییم نکرده.

— با این حساب باهوش هم هست، آره؟

— خیلی.

الوین پوزخندی زد و گفت: «گمانم دیشب هم با هم بودین.»

جرمی جوابی نداد.

— اون باید تیکه‌ی...—

بالاخره لکسی حرف آنان را قطع کرد و گفت: «آهای آقایون، حواستون باشه من

اینجام و همه حرفاتون رو می‌شنوم.»

جرمی گفت: «معذرت می‌خوام. ترک عادت موجب مرضه.»

لکسی گفت: «حالا می‌شه بریم؟»

جرمی به الوین نگاه کرد که به نظر می‌رسید مشغول بررسی گزینش‌هاست، و

الوین گفت: «حتماً. اما باید بگم من به یه شرط این اتفاق رو فراموش می‌کنم.»

جرمی پرسید: «به چه شرطی؟»

— حرف غذای ایتالیایی که پیش آمد، دل ضعه گرفتم. من از دیروز تا حالا

هیچی نخوردم. اگه پول ناهارم رو بدی، نه تنها قضیه رو فیصله یافته تلقی می‌کنم،

بلکه در مورد فیلمبرداری دیشب هم برات می‌گم.



رادنی ایستاد و رفتن آنان را تماشا کرد. تمام شب بیدار بود و احساس خستگی

می‌کرد. می‌دانست نمی‌بایست یارو را بازداشت می‌کرد، با این حال پشیمان نبود.

تنها چیزی که می‌خواست این بود که آن مردک دهن‌لق پرافاده را تحت فشار قرار دهد.

او دستی به سرش کشید. دلش نمی‌خواست در این مورد فکر کند. حالا دیگر این

قضیه تمام شده بود. آنچه هنوز مطرح بود، این بود که لکسی شب پیش را با جرمی

گذرانده بود. بدگمانی یک مسأله بود و ثابت کردن قضیه مسأله‌ای دیگر. او متوجه

شده بود که آن دو چقدر صمیمانه باهم رفتار می‌کردند. رفتارشان کاملاً با آن شب

در مهمانی فرق داشت. این یعنی چیزی بین آن دو تغییر کرده بود. رادنی در این مورد مطمئن نبود، تا اینکه پاسخ مزورانه‌ی لکسی را شنیده بود: **من با اون نرفتم.**

اگه این چیزیه که می‌خوای بدونی.

نه. این جوابی نبود که رادنی انتظارش را داشت. او می‌خواست بداند آیا آنان شب را با هم در کنار دریا گذرانده بودند؟ به هر حال جواب گنگ لکسی کافی بود و هر هالویی را متوجه می‌کرد که چه اتفاقی افتاده است. و درک این مطلب تا حدودی قلب رادنی را شکست و یک بار دیگر به ذهنش رسید که‌ای کاش لکسی را بهتر شناخته بود. در گذشته چندین بار رادنی خیال کرده بود تقریباً فهمیده است که چرا لکسی چنان کاری کرده بود. اما این یکی... به هر حال باز هم ثابت شده بود که قضیه‌ی طوری دیگر است. چرا لکسی اجازه داده بود چنین چیزی پیش بیاید؟ چرا شکستهای گذشته با غریبه‌ای که از شهر رد می‌شد، برایش درس عبرت نشده بود؟ فراموش کرده بود بعد از آن ماجرا چقدر افسرده شده بود؟ نمی‌فهمید باز هم احساساتش جریحه‌دار می‌شد؟

از نظر رادنی، لکسی می‌بایست اینها را می‌دانست و خودش تصمیم می‌گرفت که یک شب چندان اهمیتی ندارد. اصلاً منطقی نبود و رادنی دیگر از فکر کردن در مورد این مسایل خسته شده بود. از اینکه لکسی هرگز به احساسات او اهمیت نمی‌داد، به تنگ آمده بود. بله، رادنی هنوز عاشق لکسی بود و بیش از حد به‌اش فرصت داده بود تا به احساس او در مورد خودش پی ببرد. حالا دیگر وقتش رسیده بود که لکسی تصمیمش را بگیرد و کار را یکسره کند. یا این ور، یا آن ور...



الوین که کم‌کم خشمش فروکش می‌کرد، به محض اینکه چشمش به جد افتاکه پشت یکی از میزهای رستوران اربز نشسته بود، همانجا جلوی در درنگ کرد. جد هم وقتی چشمش به جرمی و لکسی و الوین افتاد که می‌خواستند پشت یکی از میزهای جلوی پنجره بنشینند، اخم‌هایش را در هم کشید.

الوین از آن سوی میز نجواکنان گفت: «ظاهراً دربان مهربون ما از دیدنمون خوشحال نشده.»

جرمی دزدکی نگاهی به او انداخت. چشمان جد به اندازه‌ی خطی باریک تنگ شده بود. او گفت: «خدایا، خیلی عجیبه. قبلاً که خیلی مهربون بود. حتماً تو کاری کردی که دلخور شده.»

— من که کاری نکردم. فقط رفتم اونجا یه اتاق گرفتم.

— شاید از ریخت تو خوشش نیومده؟

— مگه ریخت من چه جوریه؟

لکسی ابروانش را بالا برد. انگار می‌خواست بگوید: شوخیت گرفته؟

جرمی فکری کرد و گفت: «نمی‌دونم. شاید از گروه متالیکا خوشش نیامد.»

الوین نگاهی اجمالی به تی‌شرتش انداخت، سری تکان داد و گفت: «حالا هر چی.»

جرمی به لکسی چشمکی زد و لکسی با لبخندی جوابش را داد. حالت چهره‌اش سرد و نجسب بود، انگار ذهنش حول محوری دیگر دور می‌زد.

الوین دستش را به طرف صورت غذا دراز کرد و گفت: «فیلمبرداری دیشب عالی بود. از دو زاویه فیلم گرفتم و همون دیشب هم تماشااش کردم. خیلی با حال شده. شبکه‌های تلویزیونی عاشقش می‌شن. به همین دلیل فکر کردم باید به نت زنگ بزنم. چون نمی‌تونست تو رو گیر بیاره، تمام بعدازظهر هی به من زنگ زد و سرم رو خورد. نمی‌دونم تو چطوری این مرتیکه رو تحمل می‌کنی؟»

وقتی جرمی دید که لکسی مات و مبهوت به آنان نگاه می‌کند، به طرف او خم شد و گفت: «داره در مورد کارگزارم حرف می‌زنه.»

— اونم می‌خواد بیاد اینجا؟

— نه. اون حسابی سرش شلوغه. داره واسه آینده‌ی شغلی من نقشه می‌کشه. به علاوه، اون خارج از شهر کاری نداره. از اون آدماست که معتقدن سنترال پارک باید تبدیل به آپارتمان‌های فروشی و مغازه‌های کوچیک بشه.

لکسی لبخندی نصفه و نیمه زد.

الوین گفت: «راجع به خودتون برام بگین. چطوری با هم آشنا شدین؟»
از آنجا که لکسی تمایلی به ادای توضیح نشان نداد، جرمی روی صندلی اش وول خورد و سراسیمه گفت: «اون کتابداره و در مورد تحقیقاتم کمکم کرد.»
— پس حسابی اوقاتی رو با هم گذروندین، نه؟
جرمی از گوشه‌ی چشم دید که لکسی رویش را برگرداند، و گفت: «کلی کار برای تحقیق وجود داشت.»

الوین به دوستش نگاهی انداخت و احساس کرد سر و سَرّی بین آن دو وجود دارد. به نظر می‌رسید بگومگویی خاص عشاق با هم داشته‌اند که حالا خاتمه یافته ولی هنوز آثار جراحاتش باقی است، که چنین اتفاقی برای صرفاً یک روز زیاد بود.
او گفت: «باشه. بسیار خوب.»

و سعی کرد بحث را کش ندهد. در عوض توجهش را به مدخل آشپزخانه داد که راشل از آن خارج شد و خرامان خرامان به سمت آنان آمد.
وقتی راشل به میز آنان رسید، گفت: «سلام لکسی. سلام جرمی. سلام الوین.»
الوین سرش را بالا کرد و گفت: «راشل!»

راشل گفت: «خیال کردم گفתי واسه صبحونه می‌ای. دیگه داشتم ناامید می‌شدم.»
الوین گفت: «از این بابت معذرت می‌خوام.» نگاهی کوتاه به جرمی انداخت. «به نظرم خواب موندم.»

راشل از جیب پیشبندش دفترچه‌ای درآورد، مدادی هم از پشت گوشش برداشت، نوک آن را با زبانش خیس کرد و گفت: «خوب، چی براتون بیارم؟»
جرمی ساندویچ سفارش داد، الوین سوپ سبزی و ساندویچ، و لکسی سری به نشانه‌ی نفی تکان داد و گفت: «من انقدرها گرسنه نیستم. فقط بگو ببینم دوریس هست؟»

— نه. امروز صبح نیومد. خسته بود و تصمیم گرفت امروز رو به خودش مرخصی بده. دیشب تا دیروقت کار می‌کرد تا همه چی رو برای آخر هفته حاضر کنه.

لکسی سعی کرد از حالت او متوجه اصل قضیه بشود.
راشل بالحنی جدی گفت: «جدی می‌گم، لکسی. چیزی نیست که نگرانش باشی.»

از پشت تلفن که به نظر می‌رسید حالش خوبه.»

لکسی گفت: «به هر حال بهتره برم سری به‌اش بزنم.» و به دور و بر میز نگاه کرد تا تأیید بگیرد.

راشل کنار رفت تا راه را برایش باز کند، و جرمی پرسید: «می‌خوای باهات بیام؟»
 - نه. مهم نیست. تو خودت گرفتاری. منم یه سری کار دارم که باید بهشون رسیدگی کنم. بعداً سری به کتابخونه می‌زنی؟ حتماً می‌خوای دفتر خاطرات رو تموم کنی، نه؟

جرمی از لحن بی‌اعتنای او دلگیر شد. ترجیح می‌داد بقیه‌ی بعدازظهر را با او سپری کند.

لکسی پیشنهاد داد: «چطوره ساعت چهار همین جا همدیگه رو ببینیم؟»
 - خوبه. اما منو بی‌خبر نذار، باشه؟

- همون طور که راشل گفت، مطمئنم حالش خوبه. راستی، دلم می‌خواد دفتر یادداشت دوریس رو از روی صندلی عقب ماشینت بردارم. البته اگه اشکالی نداره.
 - البته. خواهش می‌کنم.

لکسی به الوین نگاه کرد. «از دیدنت خوشحال شدم، الوین.»
 - منم همین طور.

لحظه‌ای بعد، لکسی رفت و راشل هم به سوی آشپزخانه به راه افتاد. به محض اینکه هر دوی آنان از صدارس دور شدند، الوین روی میز خم شد و گفت: «خوب، دوستم، بندر رو به آب بده.»

- منظورت چیه؟

- خوب می‌دونی منظورم چیه. اول که دلت براش رفت. بعد هم که شب رو با هم گذروندین. اما وقتی سر و کله‌تون دم زندان پیدا شد، طوری رفتار می‌کردین انگار اصلاً همدیگه رو نمی‌شناسین. حالا هم که اون بهانه آورد تا بزنه به چاک.
 جرمی توضیح داد: «دوریس مادر بزرگشه. حالش خوب نیست و لکسی نگرانسه.»

الوین که حسابی بدگمان شده بود، گفت: «به هر حال منظورم اینه که تو مثل یه

توله‌سگ تنها به‌اش زل‌زده بودی و اون نهایت سعی خودش رو می‌کرد که به روش نیاره. ببینم، شماها با هم بگومگو کردین؟»
— نه.

جرمی به دور و بر نگاهی انداخت. پشت میزی در گوشه‌ی رستوران سه تن از اعضای شورای شهر به همراه زنی که داوطلبانه در کتابخانه کار می‌کرد، نشسته بودند، که همگی برای او دستی تکان دادند.

— راستش خودمم سر در نمی‌ارم. یه لحظه همه چی عالی بود و لحظه‌ای بعد... وقتی جرمی حرفش را تمام نکرد، الوین به عقب تکیه داد و گفت: «به هر حال قرار نیست دوام پیدا کنه.»
— شاید بکنه.

— اوه، راستی؟ خیال داری تو بیای اینجا یا اون میاد نیویورک؟
جرمی جوابی نداد و سرگرم تا کردن دستمال سفره‌اش شد. دلش نمی‌خواست درباره‌ی بدیهیات فکر کند.
الوین ابروانش را بالا برد و گفت: «لازم شد اوقاتی رو با این بانوسپری کنم. از وقتی ماریا رفته، ندیده بودم کسی به نظرت بیاد.»
جرمی بی‌هیچ حرفی سرش را بالا کرد. می‌دانست حق با دوستش است.



وقتی لکسی سرش را از لای در اتاق خواب دوریس تو آورد، او به بالای تخت‌خواب تکیه داده بود و از بالای عینکش نگاهی به سمت در انداخت.
— دوریس؟

— لکسی، اینجا چی کار می‌کنی؟ بیا تو.
دوریس کتاب را همان طور باز روی پاهایش گذاشت. هنوز هم پیژاما شلوار به تن داشت. با اینکه رنگ و رویش کمی کدر بود، به طور کلی خوب به نظر می‌رسید.
لکسی وارد اتاق شد. «راشل گفت امروز خونه موندی. اومدم حالت رو بپرسم.»

— اوه، خوبم. فقط امروز یه کم نامیزونم. خیال می‌کردم تو کنار دریایی.
 «بودم.» لکسی لبه‌ی تخت نشست. «اما مجبور شدم برگردم.»
 — اوه.

— جرمی اومد اونجا.

دوریس به حالت تسلیم دستانش را بالا برد. «تقصیر من نیست. من به‌اش نگفتم
 تو کجایی. حتی نگفتم باید دنبالت بگرده.»

«می‌دونم.» لکسی بازوی دوریس را فشاری داد تا خاطر جمعش کند.
 «پس از کجا می‌دونست کجا باید پیدات کنه؟»

لکسی دستانش را روی زانوانش در هم گره کرد و گفت: «روز قبلش از کلبه‌ی کنار
 دریا براش حرف زده بودم. اونم دو دو تا چهار تا کرده بود. باورت نمی‌شه چقدر جا
 خوردم وقتی دیدم از اون‌ور ساحل داره میاد طرفم.»

دوریس به دقت او را نگاه کرد. بعد صاف روی تخت نشست و گفت: «با این
 حساب... دوتایی دیشب رو توی کلبه بودین.»
 لکسی سری به نشانه‌ی تأیید تکان داد.
 — خوب؟

لکسی فوری جواب نداد، اما بعد از لحظه‌ای لبخندی کوتاه روی لبانش شکل
 گرفت و گفت: «سس گوجه‌فرنگی معروف تورو براش درست کردم.»
 — اوه.

«خیلی لذت برد.» لکسی دستی لای موهایش کشید. «راستی، دفترچه‌ت رو
 برات آوردم. توی اتاق نشیمنه.»

دوریس عینک مطالعه‌اش را از چشم برداشت و همین‌طور که شیشه‌ی آن را با
 گوشه‌ی ملافه پاک می‌کرد، گفت: «به هر حال هیچ‌کدوم از اینا دلیل برگشتن تورو
 توجیه نمی‌کنه.»

— جرمی احتیاج داشت یه نفر اونو برسونه اینجا. دوستش از نیویورک اومده تا از
 نورها فیلمبرداری کنه. قراره امشب با هم برن اونجا.
 — دوستش چه شکلیه؟

لکسی درنگ کرد تا در این مورد فکر کند. بعد گفت: «یه چیزی بین رقاصهای پانک و از این ولگردهای موتور سوار. اما به غیر از این... آدم خوبیه.»

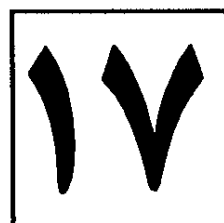
وقتی لکسی ساکت شد، دوریس دستش را دراز کرد، دست او را گرفت و به آرامی فشارش داد. به دقت نوه‌اش را بررسی کرد. دست آخر گفت: «دلت می‌خواد راجع به اینکه چرا واقعاً اینجایی، حرف بزنی؟»

لکسی در حالی که با درز لحاف دوریس ور می‌رفت، گفت: «راستش نه. این چیزیه که خودم باید ازش سر در بیارم.»

دوریس سری تکان داد. لکسی همیشه وانمود می‌کرد که به قدر کافی شجاعت دارد، و گاهی دوریس می‌دانست که اصلاً نباید حرفی بزند.



جرمی نگاهی به ساعتش انداخت. در ایوان رستوران اربز منتظر ایستاده بود تا الوین حرفهایش را با راشل تمام کند. او حسابی خود شیرینی می‌کرد و به نظر می‌رسید راشل هم خیال ندارد خدا حافظی کند، که می‌شد آن را به فال نیک گرفت. با این حال از دید جرمی، به نظر می‌رسید راشل بیشتر ادب را رعایت می‌کند تا اینکه به همصحبتی با الوین علاقه داشته باشد، و از قرار معلوم، الوین متوجه این مسأله نبود.



وقتی بالاخره الوین از راشل دل کند، به جرمی پیوست. نیشش تا بناگوش باز بود و انگار واقعه‌ی شب قبل را فراموش کرده بود، که در واقع همین طور هم بود. وقتی به جرمی نزدیک شد، نجواکنان گفت: «متوجه شدی؟ انگار از من خوشش اومده.»

— از چی چی تو خوشش اومده؟

— نظر منم دقیقاً همینه. اما خودمونیم، خیلی تیکه‌س.

از حرف زدنش خوشم میاد... خیلی هم سکسی...

جرمی گفت: «تو هم که همه چی رو سکسی می‌بینی.»

الوین معترضانه گفت: «حقیقت ندارم. همه چی رو نه،

فقط بیشتر چیزها رو.»

جرمی لبخندی زد و گفت: «به هر حال شاید امشب اونو

موقع رقص ببینی. شاید بتونیم قبل از فیلمبرداری سری به

اونجا بزنیم.»

— امشب برنامه‌ی رقص هست؟

— آره. در انبار قدیمی تنباکو. شنیدم همه‌ی مردم شهر

میرن اونجا. مطمئنم اونم میاد.

الوین گفت: «چه خوب!» پایش را روی پله‌های ایوان گذاشت. بعد دوباره شروع کرد ولی انگار با خودش حرف می‌زد. «تعجبم چرا چیزی به‌ام نگفت...»



راشل همین‌طور که ناظر رفتن الوین و جرمی بود، از روی حواس‌پرتی برگه‌های سفارش غذا را ورق می‌زد.

بار اول که الوین روی صندلی بغلی او در بار لوکی لو نشست، راشل اصلاً محلش نگذاشته بود، اما بعد که فهمیده بود موضوع چیست و او در شهر چه می‌کند و جرمی را می‌شناسد، سر صحبت را با او باز کرده بود. الوین هم تمام یک ساعت بعدی را درباره‌ی نیویورک حرف زده و آنجا را برای راشل بهشت برین جلوه داده بود. وقتی راشل گفته بود دلش می‌خواهد روزی به آن طرفها سفر کند، الوین شماره‌ی تلفنش را در دفتر یادداشتی که راشل به او داد، نوشته و گفته بود حتماً به‌اش زنگ بزنند و قول داده بود می‌تواند بلیت برنامه‌ی رجیس و کلی را برایش گیر بیاورد. با اینکه راشل ظاهراً خود را خشنود نشان داده بود، می‌دانست هرگز به الوین زنگ نمی‌زند. او هیچ‌با خالکوبی میانه‌ی خوبی نداشت و با اینکه به هر حال در مورد مردها چندان خوش اقبال نبود، با خودش عهد کرده بود با کسی که گوشه‌هایش را سوراخ کرده باشد، قرار ملاقات نگذارد. اما این تنها دلیل عدم تمایلش نبود و اقرار کرد که نمی‌دانست جواب رادنی را چه بدهد.

رادنی گهگاه به لوکی لو سر می‌زد تا مطمئن شود کسی مست و خراب از آنجا بیرون نیاید و قصد رانندگی داشته باشد. و تمام کسانی که آنجا پاتوقشان بود، خبر داشتند احتمال زیادی دارد که رادنی در طول شب سری به آنجا بزند. او در میخانه گشتی می‌زد، با آدمهای جوراجور سلام و احوال‌پرسی می‌کرد و اگر متوجه می‌شد کسی زیادی مست است، به‌اش هشدار می‌داد مواظب باشد رانندگی نکند. در عین اینکه لحنش تهدیدآمیز بود، مخصوصاً برای کسانی که زیاده‌روی کرده بودند، این را

هم اضافه می کرد که خوشحال می شود طرف را به خانه برساند. با این شگرد افراد مست را از جاده دور نگه می داشت و در عوض چهار سال گذشته لازم نشده بود حتی یک نفر را بازداشت کند. صاحب لوکی لو هم زیاد به حضور او اهمیت نمی داد. قبلاً خیلی غرولند کرده بود که چرا باید پلیس در میخانه ی او گشت بزند، اما از آنجا که به نظر نمی رسید مردم اهمیتی دهند، او هم کم کم پذیرفته بود و هر وقت می دید کسی آن قدر مست است که باید کسی او را به خانه برساند، به رادنی تلفن می زد.

شب قبل هم رادنی مثل همیشه به لوکی لو آمده و طولی نکشیده بود که راشل را در آنجا دیده بود. معمولاً هر وقت او را آنجا می دید، لبخند می زد و به سراغش می رفت، اما این بار که با الوین دیده بودش، به نظر می رسید یکدفعه احساساتش جریحه دار شده بود. واکنش او نامنتظر بود، ولی به همان سرعتی که آمده بود، رفع شده بود. یکدفعه جوش آورده بود، انگار حس حسادتش گل کرده بود. راشل هم با همین تصور بلافاصله پشت سر او میخانه را ترک کرده و در طول راه با مرور ماجرا سعی کرده بود سر در بیاورد آنچه دیده بود، واقعیت داشت یا صرفاً اوهام بود؟ بعد که روی تختش دراز کشیده بود، نتیجه گرفته بود اصلاً تحریک حس حسادت رادنی ناراحتش نکرده است.

و فکر کرد شاید هنوز امیدی برای آنان وجود داشته باشد.



بعد از اینکه الوین اتومبیلش را که از شب قبل در خیابان نزدیک لوکی لو پارک بود برداشت، پشت سر جرمی به سمت گرین لیف به راه افتاد. در آنجا الوین سریع حمام کرد و جرمی هم لباسش را عوض کرد، سپس به مدت دو ساعت در باره ی آنچه جرمی دستگیرش شده بود، صحبت و تبادل نظر کردند. این بهترین راه گریز برای جرمی بود، چون می دانست تمرکز بر کار تنها راهی است که باعث می شود از فکر لکسی بیرون بیاید.

همان طور که الوین وعده داده بود، فیلم های او فوق العاده و مخصوصاً در مقایسه

با فیلمی که جرمی گرفته بود، به دلیل شفافیت و تکرار آهسته‌ی صحنه‌ها، جزییات بیشتری از آن دستگیر آدم می‌شد، که جرمی به دلیل شتاب‌زدگی این قسمت را از دست داده بود. مهمتر از همه، جرمی می‌توانست چند تصویر را از بین آنها جدا کند که به تماشاچیان کمک می‌کرد آنچه را نشان داده می‌شد، بهتر درک کنند.

سپس جرمی با استناد به مراجعی که به آن دست پیدا کرده بود، الوین را به دوران قدیم برد. اما همین‌طور که جرمی به دقت جزییات را درباره‌ی هر سه روایت، نقشه‌ها، یادداشت‌ها، معادن سنگ، گسل‌های آب، دفتر خاطرات، طرح‌های ساختمانی متعدد و جنبه‌های مشروح نور منعکس شده شرح می‌داد، الوین شروع به خمیازه کشیدن کرد. او هرگز به ریزه کاریهای جرمی علاقه‌مند نبود و بالاخره توانست متقاعدش کند که به کارخانه‌ی کاغذسازی در آن سوی پل بروند تا آنجا را به چشم ببیند.

آنان چند دقیقه‌ای در اطراف حیاط قدم زدند و به الوارهایی که بالای سکوهایی روی هم تلنبار شده بود، نگاه کردند. در راه بازگشت، از شهر عبور کردند و جرمی به جایی که قرار بود از آن فیلمبرداری کنند، اشاره کرد. سپس عازم قبرستان شدند تا الوین در روز روشن هم از آنجا فیلم بگیرد.

الوین دروین‌ها را در جاهای مختلف کار می‌گذاشت، در حالی که جرمی برای خودش قدم می‌زد. سکوت حاکم بر قبرستان باعث شده بود ذهنش متوجه لکسی و نگران او شود. به یاد شب قبل افتاد که با هم بودند، و دوباره سعی کرد سر در بیاورد که چرا لکسی نصف شب از رختخواب بیرون رفته بود. علی‌رغم افکار لکسی، جرمی می‌دانست او بابت چیزی تأسف می‌خورد. شاید از اتفاقی که افتاده بود، پشیمان بود. اما از نظر جرمی، این اصلاً با عقل جور در نمی‌آمد.

بله، این درست بود که او از آنجا می‌رفت، ولی لکسی گفته بود برای این مشکل هم راه حلی پیدا خواهد کرد. و درست بود که آنان از هم شناخت کافی نداشتند، اما با وجود مدت کوتاهی که با هم بودند، جرمی متوجه شده بود تا ابد عاشق لکسی خواهد ماند و به تنها چیزی که نیاز دارند، فرصت است.

او حق را به الوین می‌داد. با اینکه لکسی نگران دوریس بود، رفتار امروز صبح او

حاکمی از این بود که به دنبال بهانه‌ای می‌گشت تا فرار کند. جرمی مطمئن نبود لکسی این کار را کرده بود چون عاشق او بود و در چنین موقعیتی حفظ فاصله را بهتر می‌دانست یا دوستش نداشت و دیگر نمی‌خواست اوقاتش را با او سپری کند؟ در مورد شب قبل، جرمی مطمئن بود لکسی هم احساسی مشابه احساس او داشت. اما حالا... خیلی دلش می‌خواست بعد از ظهر را با هم می‌گذراندند. دلش می‌خواست درد دل لکسی را بشنود و نگرانی‌هایش را مرتفع کند. دلش می‌خواست او را بغل بگیرد و متقاعدش کند که بالاخره راهی پیدا می‌کند تا رابطه‌ای خوب و خوش داشته باشند و مهم نیست چقدر سخت باشد. دلش می‌خواست به لکسی بگوید که زندگی بدون او حتی در تصورش نمی‌گنجد و احساسش نسبت به او خالص و ناب است. اما از همه مهمتر، دلش می‌خواست مطمئن شود که لکسی هم دقیقاً همین احساس را نسبت به او دارد.

در فاصله‌ی دور، الوین دوربین و سه پایه را با خود به جایی دیگر یدک می‌کشید. غرق در افکار خودش بود و بی‌اعتنا به نگرانیهای جرمی.

جرمی آهی کشید و یکدفعه متوجه شد ناخودآگاه به قسمتی از قبرستان کشیده شده است که در اولین ملاقاتش با لکسی، او در آنجا غیبش زده بود. برای لحظه‌ای درنگ کرد. چیزی به ذهنش رسیده بود. سپس مشغول جستجو بر روی زمین شد. هر چند قدمی که برمی‌داشت، مکث می‌کرد. فقط چند لحظه طول کشید تا متوجه چیزی بدیهی شد. از روی پشته‌ای کوچک عبور کرد و پای درخت آزالیای وحشی ایستاد. شاخ و برگ‌هایی دور و بر آن را پوشانده بود، اما به نظر می‌رسید به محوطه‌ای در مقابل درخت رسیدگی می‌شود. در آنجا چمباتمه زد و گل‌هایی را که احتمالاً لکسی آنها را در کیفش جا داده بود، مرتب کرد. و ناگهان پی برد که چرا دوریس و لکسی دلشان نمی‌خواهد قبرستان زیر و رو شود.

در زیر آفتاب بی‌فروغ، به سنگ قبر جیم و کلر دارنل زل زد و تعجب می‌کرد که چرا قبلاً متوجه این مسأله نشده بود.



در راه بازگشت از قبرستان، جرمی در گرین لیف توقف کرد تا الوین چرتی بزند و خودش عازم کتابخانه شد، در حالی که آنچه را می خواست به لکسی بگوید، در ذهن مرور می کرد.

کتابخانه از حالت معمول شلوغتر بود، دست کم در بیرون ساختمان. مردم در گروههای دو - سه نفری در پیاده‌رو پرسه می زدند و به سبک معماری آنجا نگاه می کردند. به نظر می رسید بازدید از اماکن تاریخی را زود شروع کرده‌اند. بیشتر آنان بروشوری را در دست داشتند که دوریس یکی از آنها را برای او فرستاده بود، و با صدای بلند تاریخچه‌ی بنا را از روی آن می خواندند.

در داخل، به نظر می رسید کارکنان کاملاً آمادگی دارند. عده‌ای از داوطلبان در حال جارو و گردگیری بودند و دو نفر هم آباژورهای پایه بلند تیفانی را در گوشه و کنار می گذاشتند. جرمی فکر کرد حتماً به محض شروع تور رسمی، چراغ‌های سقفی را کم نور می کنند تا فضای کتابخانه بیش از پیش تاریخی شود.

جرمی از کنار اتاق بچه‌ها گذشت و متوجه شد اثاثیه‌ی داخل آن نسبت به روز قبل کمتر است. سپس از پله‌ها بالا رفت. در اتاق لکسی باز بود. او برای لحظه‌ای بیرون اتاق ایستاد تا قبل از ورود کمی خودش را جمع و جور کند. لکسی کنار میز تحریر که خرت و پرت زیادی روی آن نبود، خم شده بود. او هم مثل بقیه‌ی کارکنان کتابخانه نهایت سعی خود را می کرد تا از میزان ریخت و پاش بکاهد و حالا مشغول جادادن توده‌ای کتاب در زیر میز بود.

— سلام.

لکسی سرش را بالا کرد. «اوه. سلام.» ایستاد و بلوزش را صاف و صوف کرد. «سر بزنگاه رسیدی. داشتم اینجا رو مرتب می کردم.»

— آخر هفته‌ی مهمی در پیش داری.

«آره. می بایست این کارو زودتر می کردم.» او به دور و بر اشاره‌ای کرد. «اما به نظرم

قسمت اعظم پشت گوش انداخته‌ها رو جمع و جور کردم.»

لکسی لبخندی زد. حتی با موهای ژولیده هم خوشگل بود.

جرمی گفت: «این جور چیزها برای مرتب‌ترین آدم‌ها هم پیش میاد.»

«آره، درسته. اما معمولاً برای من نه.» لکسی به جای اینکه به سمت جرمی برود، دسته‌ای کتاب برداشت و دوباره سرش را زیر میز کرد.

جرمی پرسید: «حال دوریس چطوره؟»

«خوبه.» او از زیر میز حرف می‌زد. «همون‌طور که راشل گفت، زیاد بد نبود. فردا میره سر کار.» او دوباره دسته‌ای روزنامه برداشت. «اگه فرصت داشتی، شاید بد نباشه سری به‌اش بزنی، مطمئنم ممنونت می‌شه.»

جرمی برای لحظه‌ای فقط نگاهش کرد، اما بعد متوجه منظورش شد و قدمی به سوی او برداشت. وقتی جرمی این کار را کرد، لکسی به آن طرف میز رفت. طوری رفتار کرد که انگار متوجه نشده است. حالا میز بین آنان بود.

جرمی پرسید: «موضوع چیه؟»

لکسی چند چیز دیگر را روی میز جابجا کرد و گفت: «سرم شلوغه.»

— منظورم اینکه که موضوع ما دو تا چیه؟

«هیچی.» لحن لکسی بی‌اعتنا بود. انگار درباره‌ی وضع هوا حرف می‌زد.

— تو حتی به من نگاه هم نمی‌کنی.

با این حرف، بالاخره لکسی سرش را بالا کرد و برای اولین بار در آن مدت نگاهشان در هم‌گره خورد. جرمی غلیان کینه را در او احساس کرد، اما مطمئن نبود لکسی از او عصبانی است یا از خودش.

لکسی گفت: «نمی‌دونم می‌خواهی من چی بگم. قبلاً توضیح دادم کارهایی دارم که باید انجام بشه. باور کنی یا نه، الان خیلی سرم شلوغه و باید عجله کنم.» جرمی بی‌آنکه جُم بخورد، به او زل زد. ناگهان احساس کرد او به دنبال بهانه‌ای می‌گردد تا بگومگو را شروع کند. پرسید: «کاری هست که برات انجام بدم؟»

«نه، متشکرم. خودم می‌تونم.» لکسی دسته‌ای کتاب را زیر میز چپاند. «الوین چطوره؟» صدایش از زیر میز می‌آمد.

جرمی پشت سرش را خاراند و گفت: «دیگه عصبانی نیست. اگه منظورت اینکه.»

— خوبه. کارتون رو انجام دادین؟

— قسمت اعظمش رو آره.

لکسی دوباره سرش را بیرون آورد. سعی می‌کرد وانمود کند که عجله دارد. گفت: «دوباره دفتر خاطرات رو برات آوردم بیرون. روی میز اتاق کتابهای نایابه.» جرمی لبخندی کمرنگ زد و گفت: «متشکرم.»

لکسی اضافه کرد: «اگه قبل از رفتنت به چیز دیگه‌ای احتیاج داشتی، من دست کم تا یه ساعت دیگه انجام. تور ساعت هفت شروع میشه و تو باید طوری برنامه‌ریزی کنی که بیشتر از ساعت شش و نیم اینجا نباشی، چون چراغهای سقفی رو خاموش می‌کنیم.»

– خیال می‌کردم اتاق کتابهای نایاب ساعت پنج تعطیل می‌شه.

– چون تو فردا میری، فکر کردم می‌تونم این دفعه مقررات رو ندیده بگیرم.

– چون ما با هم دوستیم؟

لکسی ناخودآگاه خندید. «البته که ما با هم دوستیم.»



جرمی از اتاق کار لکسی بیرون آمد و به اتاق کتابهای نایاب رفت. گفتگوی خود را با لکسی از نظر می‌گذراند و سعی می‌کرد از آن سر در بیاورد. علی‌رغم لحن تمسخرآمیز لکسی، امیدوار بود او به دنبالش به اتاق دیگر بیاید، اما به طریقی می‌دانست او چنین کاری نخواهد کرد. خوب، در این بعدازظهر که هیچ چیز کمک نکرده بود اوضاع بین آنان جفت و جور شود. درست که نشده بود هیچ، بدتر هم شده بود. اگر قبلاً لکسی از او فاصله می‌گرفت، حالا به نظر می‌رسید انگار جرمی رادیواکتیویته دارد.

با اینکه رفتار لکسی عذابش می‌داد، می‌دانست تا حدودی کارش منطقی است. شاید جرمی نمی‌بایست آن قدر... خونسرد با قضیه برخورد می‌کرد.

اما واقعیت این بود که او در نیویورک زندگی می‌کرد و لکسی در اینجا. روز قبل در کنار دریا فریب دادن خودش در این مورد که همه چیز به گونه‌ای معجزه‌آسا بین آنان حل خواهد شد، آسان بود. وقتی دو نفر به هم اهمیت می‌دهند، همیشه در صدد

پیدا کردن راهی برای دوام رابطه‌شان هستند.

و جرمی خیال می‌کرد که در این مقوله موفق شده است. اما او هر وقت با مشکلی مواجه می‌شد، همین کار را می‌کرد. به دنبال راه حل می‌گشت، دائم برای خودش فرضیه می‌بافت، سعی می‌کرد فیلمنامه‌های دراز مدت را تجزیه و تحلیل و نتیجه‌ی بالقوه‌ی آن را به دقت ارزیابی کند، و خیال می‌کرد می‌تواند چنین انتظاری را از لکسی هم داشته باشد.

اصلاً توقع نداشت با او همچون آدمی رانده شده رفتار شود یا لکسی طوری رفتار کند که انگار هیچ اتفاقی بین آنان نیفتاده و یا برخوردش به گونه‌ای باشد که گویی با هم بودنشان اشتباهی بیش نبوده است.

جرمی نشست و به توده‌ی دفتر خاطراتی که روی میز چیده شده بود، نگاهی انداخت. شروع به جدا کردن دفاتری کرد که قبلاً نظری اجمالی به آنها انداخته بود. چهار دفتر باقی ماند. تا این مرحله، هیچ یک از آن هفت دفتر به دردش نخورده بود. در دو دفتر راجع به مراسم ترحیم خانوادگی در سدار کریگ نوشته شده بود. بنابراین دستش را به سوی دفتری دراز کرد که هنوز بررسی‌اش نکرده بود. به جای اینکه از صفحه‌ی اول شروع کند، به پشتی صندلی تکیه داد و الله بختکی به صفحات مختلف نگاهی گذار انداخت. سعی می‌کرد بفهمد نگارنده بیشتر درباره‌ی خودش نوشته یا شهری که در آن زندگی می‌کرده است. خاطرات دختری نوجوان به نام آن دمپسی بود که بیشتر در مورد زندگی خصوصی‌اش در خلال سالهای ۱۹۱۲ تا ۱۹۱۵ نوشته بود، اینکه از چه کسی خوشش می‌آمده، چه می‌خورده، عقیده‌اش در مورد پدر و مادر و دوستانش، و توضیح این مطلب که انگار هیچ کس احساس او را درک نمی‌کند. تنها نکته‌ی جالب توجه در مورد آن دمپسی این بود که نگرانی‌ها و غم‌هایش هیچ فرقی با مسایل نوجوانان این دوره و زمانه نداشت. با اینکه جالب بود، جرمی آن را هم در کنار بقیه‌ی دفاتری قرار داد که کنار گذاشته بود.

دو دفتر بعدی را بررسی کرد، که هر دو مربوط به دهه‌ی ۱۹۲۰ و بیشتر در مورد وقایع شخصی بود. ماهیگیری لحظه به لحظه‌ی زندگی پرفراز و نشیبش را نوشته بود و دومی متعلق به معلمی پرچانه به نام گلنارا بود که راجع به رابطه‌ی در حال

شکوفایی‌اش با پزشکی جوان نوشته بود که هشت ماه پیش به شهر آمده بود، همچنین عقیده‌اش در مورد شاگردانش و مردم شهر. یکی دو خاطره هم از وقایع اجتماعی نوشته بود که بیشتر مشتمل بر تماشای قایق‌های بادبانی در رودخانه‌ی پاملیکو، رفتن به کلیسا، بازی بریج و پیاده‌روی در بعدازظهرهای شنبه در خیابان مین بود، اما هیچ اسمی از سدار کریک نیاورده بود.

جرمی انتظار داشت که مرور آخرین دفتر خاطرات هم وقت تلف کردن باشد، اما گذشتن از خیر آن به معنی رفتن از کتابخانه بود و حتی در ذهنش نمی‌گنجید از آنجا برود بی‌آنکه دوباره با لکسی حرف بزند. به این ترتیب در گفتگو باز نگه داشته می‌شد. روز قبل می‌توانست همین‌طور سرش را پایین بیندازد و به سراغ او برود و هر آنچه به ذهنش می‌رسید، بگوید. اما به دلیل زیگزاک شدن رابطه‌شان و آشفتگی لکسی، اصلاً نمی‌دانست باید چه بگوید یا چگونه رفتار کند.

یعنی می‌بایست از او فاصله می‌گرفت؟ یا سعی می‌کرد با لکسی حرف بزند در حالی که می‌دانست او آماده‌ی دعوا و مرافعه است؟ و یا تظاهر می‌کرد حتی متوجه رفتار او نشده است و فرض را بر این می‌گذاشت لکسی هنوز هم دلش می‌خواهد بداند ماجرای نورهای اسرارآمیز به کجا می‌کشد؟ می‌بایست از او تقاضا می‌کرد برای صرف شام با هم بیرون بروند؟ یا او را در آغوش می‌گرفت؟

وقتی آب گل‌آلود می‌شد، اینها مشکلات ارتباطی بود. طوری بود که انگار لکسی از او توقع داشته است در زمانی مناسب کاری مناسب انجام دهد و حرفی بجا بزند. جرمی نتیجه گرفت که به هر حال هر چه بود، این وضعیت منصفانه نبود.

بله. او عاشق لکسی شده بود و آینده‌شان نگرانش می‌کرد، اما فعلاً می‌خواست از قضیه سر در بیاورد. لکسی طوری رفتار می‌کرد که انگار می‌خواست همه چیز را نقش بر آب کند. دوباره به یاد گفتگویشان افتاد.

اگه فرصت داشتی، شاید بد نباشه سری به دوریس...

او نگفته بود اگر ما فرصت کنیم... بلکه گفته بود اگر تو فرصت... اما آخرین جمله‌اش چطور؟ او گفته بود: البته که ما با هم دوستیم. و تنها کاری که جرمی آن موقع کرده بود، این بود که دندانهایش را روی هم فشار دهد. دوست؟ جرمی

می بایست به او می گفت: بعد از ماجرای دیشب فقط می تونی بگی ما دوستیم؟ از نظر تو من فقط همین هستم؟

آدم با کسی که برایش اهمیت قایل است، این طور حرف نمی زند. وقتی دلت بخواهد کسی را دوباره ببینی، این طور با او حرف نمی زنی. و جرمی هر چه بیشتر در این باره فکر می کرد، بیشتر دلش می خواست در برابرش واکنش نشان دهد. تو داری عقب نشینی می کنی؟ منم می تونم همین کارو بکنم. می خوام دعوا راه بیندازی؟ باشه. من آماده‌ام. از این گذشته، خطایی از جرمی سر نزده بود. به همان اندازه که جرمی در اتفاق شب قبل نقش داشت، لکسی هم در آن نقش داشت. جرمی سعی کرده بود احساسش را ابراز کند، اما ظاهراً لکسی دلش نمی خواست چیزی در این مورد بشنود. جرمی قول داده بود تمام سعی خود را به کارگیرد تا اوضاع بر وفق مراد شود. از قرار معلوم، لکسی به کل ماجرا به دیده‌ی تحقیر می نگریست و به علاوه، او بود که دست جرمی را کشیده و او را به اتاق خواب برده بود. برعکس این که نبود.

همین طور که جرمی از پنجره به بیرون نگاه می کرد، لبانش را روی هم فشار داد. اجازه نمی داد لکسی او را به بازی بگیرد. اگر دلش می خواست با او حرف بزند که هیچ، و اگر نمی خواست... خوب، میل خودش بود و کاری از دست جرمی بر نمی آمد. قرار نبود که او جلوی لکسی زانو بزند و التماس کند. به هر حال آنچه بعداً پیش می آمد، فقط دست خود لکسی بود. لکسی می دانست او کجاست، و تصمیم گرفت به محض اینکه کارش تمام شد، کتابخانه را ترک کند و به گرین لیف برگردد. شاید این فرصتی بود تا لکسی متوجه شود که واقعاً چه می خواهد و در عین حال، جرمی با حرکتش به او می فهماند به هیچ وجه حاضر نیست ناز کسی را بکشد یا چنین برخوردی را تحمل کند.



به محض اینکه جرمی رفت، لکسی به خودش لعنت فرستاد که چرا بهتر و عاقلانه تر با او برخورد نکرده بود. خیال می کرد اگر جرمی به سراغ دوریس برود، همه

چیز برایش آشکار می‌شود و آنچه نباید پیش بیاید، پیش نخواهد آمد. خیال می‌کرد جرمی رقص‌کنان می‌آید و وانمود می‌کند که طوری نشده است و قرار نیست چیزی تغییر کند و او نخواهد رفت.

بله، لکسی خیال می‌کرد جرمی حتماً برمی‌گردد. توقع نداشت جرمی هم مثل آقای رنسانس او را قال بگذارد و برود. اما افسانه‌ی دختر شاه پریان که از دیشب آغاز شده بود، آن قدرها دوام پیدا نکرده بود. لکسی فکر کرد حالا که جرمی تاکنار دریا به دنبالش آمد و آن قدر شهادت داشت که حرفهای دلش را به او بزند، دست کم نمی‌توانست دلیل و بهانه‌ای برای ماندن پیدا کند؟

لکسی از صمیم قلب می‌دانست در دل امیدوار است که حتی با او به نیویورک برود. اما سر در نمی‌آورد. یعنی جرمی متوجه نشده بود او به پول و شهرت اهمیت نمی‌دهد؟ خرید کردن، به تأثیر رفتن یا سفارش غذای تایلندی در نیمه شب برایش مهم نیست؟ زندگی که منحصر به اینها نبود. زندگی یعنی گذران عمری با هم، به هنگام غروب قدم زدن با هم، دست یکدیگر را گرفتن و آهسته صحبت کردن. با اینکه زندگی آن قدرها هم دلفریب نبود، از بعضی جهات بود. نعمات زندگی فراوان بود. مگر ضرب‌المثلی قدیمی نمی‌گفت که آدم در بستر مرگ نمی‌گوید ای کاش بیشتر کار کرده بودم یا ای کاش کمتر از بعدازظهری آرام لذت برده بودم و یا ای کاش اوقات کمتری را با خانواده‌ام سپری کرده بودم؟

البته لکسی آن قدر هم امل و عقب مانده نبود که منکر فرهنگ مدرن و اغواکننده شود، شهرت، زیبایی، شرکت در مهمانیهای شاهانه. **فقط این جور چیزها آدم رو خوشحال می‌کنه؟** از نظر او، اینها مشتی مهملات و آیه‌ی یأس بود. در غیر این صورت، چرا عده‌ی زیادی از پولداران و زیبارویان و نام‌آوران به اعتیاد پناه می‌بردند؟ چرا زندگی زناشویی باثباتی نداشتند؟ چرا همیشه با قانون درگیر بودند؟ چرا همیشه غصه می‌خوردند که مبادا دیگر شمع مجلس نباشند؟

لکسی خیال می‌کرد چنین دنیایی جرمی را هم وسوسه می‌کند اما او نمی‌خواهد به آن اعتراف کند. از همان لحظه‌ی اول آشنایی، لکسی این را حدس زده و به خود هشدار داده بود نگذارد درگیر احساسات شود. اما به هر حال از رفتاری

که با او کرده بود، پشیمان بود. اصلاً وقتی سر و کله‌ی جرمی در دفتر پیدا شده بود، آمادگی روبرو شدن با او را نداشت و حالا افسوس می‌خورد چرا به جای اینکه میز را حایل خودش و جرمی قرار دهد و طوری رفتار کند که انگار هیچ اتفاقی بین‌شان نیفتاده است، بیشتر با او حرف نزده بود. می‌بایست بهتر از اینها از عهده‌ی موقعیت برمی‌آمد و هر قدر هم با هم تفاوت داشتند، شایسته این بود که آبرومندانه‌تر با جرمی رفتار می‌کرد.



او دوباره فکر کرد: دوست؟ البته که با هم دوستیم. لحن لکسی هنگام ادای این جمله، هنوز جرمی را می‌آزرد. از روی حواس پرتی خودکارش را روی دفتر یادداشتش می‌زد. سرش را تکان داد. می‌بایست کارش را تمام می‌کرد. شانه‌هایش را مالید تا تنش را از خود دور کند. دستش را به طرف آخرین دفتر خاطرات دراز کرد و صندلی‌اش را جلو کشید. بعد از باز کردن دفترچه، چند لحظه‌ای طول کشید تا فهمید این یکی با بقیه فرق دارد.

به جای مطالب شخصی، مجموعه مقالاتی عنوان دار در دفتر خاطرات بود که بین سالهای ۱۹۵۵ تا ۱۹۶۲ نوشته شده بود. اولین مقاله مربوط به بنای کلیسای سنت ریچارد اپیسکوپال در سال ۱۸۵۹ بود که هنگام حفاری معلوم شده بود آنجا قبلاً محل سکونت سرخپوستان لومبی بوده است. مقاله شامل سه صفحه می‌شد و مقاله‌ی بعدی درباره‌ی آخر و عاقبت دباغخانه‌ای بود که در سال ۱۷۹۴ در ساحل بون کریک ساخته شده بود. مقاله‌ی سوم که باعث شد ابروان جرمی بالا برود، حاوی عقیده‌ی نویسنده در مورد واقعه‌ای بود که در سال ۱۵۸۷ برای ساکنان جزیره‌ی روانوک رخ داده بود.

جرمی به گونه‌ای گنگ به خاطر آورد که قبلاً درباره‌ی این موضوع در خاطرات یکی از مورخان آماتور چیزی خوانده بود، و دفتر را تندتر ورق زد... نگاهی به عناوین می‌انداخت و متن را به دنبال هر چیز واضحی مروری می‌کرد... تندتر ورق زد...

نگاهی اجمالی... و به محض اینکه متوجه شده چیزی دیده و از آن گذشته است، رو به عقب ورق زد، و از آنچه دید، حیرت کرد. به پشتی صندلی اش تکیه داد و همین طور که انگشتش را زیر خطوط حرکت می داد، چشمانش را از شدت تعجب باز و بسته می کرد.

حل معمای تورهای قبرستان سدارکریک

سالهاست که مردم شهر ادعا می کنند قبرستان سدارکریک محل تجمع ارواح است و سه سال پیش مقاله ای در مورد این پدیده در ماهنامه ی جنوب به چاپ رسید، که البته راه حلی پیشنهاد نشد. من خودم دست به کار شدم و تحقیقاتی کردم، و معتقدم معمای وجود نور را در مواقعی بخصوص در قبرستان، نه در مواقع دیگر، حل کرده ام.

قطعاً می گویم که روحی وجود ندارد و این نورها صرفاً ناشی از عبور قطار از روی پل به سوی کارخانه ی کاغذسازی هنریکسن و به دلیل موقعیت ریکرزهییل و حالت ماه است.

جرمی در حال خواندن این مطلب احساس کرد نفس در سینه اش حبس شده است. با اینکه نگارنده توضیح نداده بود چرا قبرستان در حال فرو رفتن است، که در غیر این صورت قطعاً نورها قابل رؤیت نبود، نتیجه گیری اش درست مثل نتیجه گیری جرمی بود. نگارنده هر که بود، حدود چهل سال پیش میخ خود را به زمین کوبیده بود.

چهل سال...

تکه ای کاغذ لای آن صفحه گذاشت و نگاهی به جلد دفترچه کرد تا اسم مؤلف را ببیند. ناگهان ذهنش به اولین گفتگویش با شهردار معطوف شد و با توجه به آن، احساس کرد حدسیاتش همچون تکه های پازل کنار هم قرار می گیرد. اوون گرکین.

این خاطرات را پدر شهردار نوشته بود، که ادعای او را مبنی بر اینکه همه چیز را در مورد این محل می داند، ثابت می کرد. اوون گرکین خود دلیل وجود نورها را

می دانست و بی شک آن را به پسرش هم گفته بود. او می دانست هیچ چیز ماوراءالطبیعه‌ای در آن مکان وجود ندارد، اما به هر حال خود را به نفهمی می زد. شهردار گرکین تمام مدت دروغ می گفت با این امید که صدقه سر جرمی و بازدیدکنندگان خاطر جمع، به پول و پله‌ای برسد.

کتابدار به دفاتر خاطرات اشاره کرده و گفته بود اگر او آنها را بخواند، شاید به جواب برسد. یعنی او هم نوشته‌های اوون گرکین را خوانده بود؟ یعنی او هم دروغ می گفت و ترجیح می داد با شهردار هم‌نوا شود؟

جرمی دلش می خواست بداند چند نفر دیگر در این شهر از واقعیت خبر دارند. دوریس؟ شاید. جرمی به سرعت نتیجه گرفت که دوریس هم هیچ فرقی با دیگران ندارد و حتماً می دانسته است. در اولین گفتگویشان، دوریس این مطلب را پیش کشیده بود که نورها به ارواح ربطی ندارد، اما او هم مانند شهردار و لکسی بروز نداده بود که منشاء آنها چیست، اگر چه احتمالاً می دانست.

یعنی... کل ماجرا شوخی بود؟ نامه، تحقیق، مهمانی معرفی، همه نقشه و زیر سر شهردار بود؟

و حالا لکسی هم خود را کنار کشیده بود، اما نه تا وقتی قصه‌اش را در مورد اینکه دوریس او را به قبرستان برده بود تا روح پدر و مادرش را ببیند، تعریف نکرده بود، همین طور قصه‌ی دلنشین و جالبش را در مورد اینکه چطور روح پدر و مادرش می خواستند با جرمی آشنا شوند.

یعنی تصادفی بود؟ یا طبق برنامه؟ و حالا با این برخوردش...

انگار دلش می خواست او برود، هیچ احساسی نسبت به او نداشت، و انگار می دانسته است چه اتفاقی خواهد افتاد.

آیا همه چیز طبق نقشه بود؟ و اگر بله، چرا؟ جرمی دفتر خاطرات را برداشت و به سمت دفتر کار لکسی رفت. مصمم بود جواب را از زیر زبانش بیرون بکشد. او اصلاً متوجه نشد که چقدر محکم در را پشت سرش به هم کوبید و چطور داوطلبان کار در کتابخانه به او خیره شدند. لای درِ اتاق لکسی باز بود. او چهارتاق آن را باز کرد و وارد شد. حالا که انبوه کتابها از روی میز جمع شده بود، لکسی یک قوطی واکس چوب در

دست داشت و با تکه‌ای پارچه میز چوبی را برق می‌انداخت. سرش را بالا کرد و جرمی را دفترچه به دست دید.

«اوه، سلام.» لکسی زورکی لبخندی زد. «کارم تقریباً تموم شده.»

جرمی همین طور که به او زل زده بود، گفت: «از فیلم بازی کردن دست بردار.» حتی از آن طرف اتاق هم لکسی خشم او را احساس کرد و بر حسب عادت، موهایش را پشت گوشش زد و پرسید: «راجع به چی حرف می‌زنی؟» جرمی دفتر خاطرات را بالا گرفت. «تو اینو خوندی، مگه نه؟» لکسی که دفتر خاطرات اوون گرکین را شناخته بود، به سادگی گفت: «بله. خوندمش.»

– می‌دونستی چیزهایی در مورد نورهای سدارکریک نوشته؟

لکسی دوباره گفت: «بله.»

– چرا چیزی به من نگفتی؟

– گفتم. اولین بار که اومدی کتابخونه، راجع به دفتر خاطرات به‌ات گفتم. و اگه خوب به خاطر داشته باشم، گفتم شاید جوابی رو که دنبالش، پیدا کنی. یادت نیست؟ جرمی چشمانش را تنگ کرد و گفت: «با من بازی نکن. تو می‌دونستی من دنبال چی هستم.»

لکسی صدایش را بالا برد. «و پیداش هم کردی. حالا نمی‌فهمم موضوع چیه؟» – موضوع اینه که من وقتم رو تلف کردم. جواب کامل توی این دفترچه‌س. اصلاً راز و رمزی وجود نداره و هرگز هم وجود نداشته. و تو تمام مدت توی این مسخره‌بازی شرکت داشتی.

– کدوم مسخره‌بازی؟

جرمی نگذاشت او ادامه دهد. «لازم نیست خودتو به کوچه‌ی علی چپ بزنی. من اینجا مدرک دارم. یادته؟ تو به من دروغ گفتی. توی چشمام نگاه کردی و دروغ گفتی.»

لکسی به او زل زد. آتش خشم او را احساس می‌کرد، همین طور خشم خود را در واکنش به رفتار او. گفت: «اومدی توی دفتر تا هر چی به دهنتم میاد به‌ام بگی؟»

جرمی داد زد: «تو می دونستی.»

لکسی دستانش را به کمرش زد و گفت: «نه. نمی دونستم.»

اما اینو خونده بودی.

لکسی پرخاش کرد: «خوب که چی؟ من مقاله رو توی روزنامه خوندم. مقاله‌ی دیگران رو هم خوندم. از کجا می دونستم اوون گرکین راست گفته؟ تنها چیزی که می دونستم این بود که اونم مثل بقیه حدس‌هایی زده بوده و این فرضیه‌س. تو واقعاً خیال می‌کنی قبل از اومدن تو، من بیشتر از یه دقیقه در این مورد فکر کردم؟ اصلاً به من چه! هیچ وقت برام مهم نبوده. این تویی که واسه تحقیق اومدی و خودتم دو روز پیش دفتر خاطرات رو خوندی، اما مطمئن نبودی. به هر حال هر دو می‌دونیم که رفتی و خودت تحقیق کردی.»

«موضوع این نیست.» جرمی احتمال محق بودن او را نادیده گرفت. «موضوع اینه

که کل قضیه شیادیه. تور، ارواح، روایات... یه کلاهبرداری صاف و ساده.»

– راجع به چی حرف می‌زنی؟ تور که مربوط به خونه‌های تاریخیه و بله،

قبرستون رو هم به‌اش اضافه کردن. این همه هیاهو واسه داشتن یه آخر هفته‌ی خوب در وسط فصلی دلگیره. هیچ کس کلک نزده و به کسی هم لطمه نخورده. ای بابا، کوتاه بیا. تو واقعاً خیال می‌کنی مردم معتقدن اونا روح هستن؟ بیشتر مردم دوست دارن اینو بگن، چون برانشون حکم سرگرمی رو داره.

جرمی دوباره حرف لکسی را قطع کرد. «دوریس هم خبر داشت؟»

«از مطالب دفتر خاطرات اوون گرکین؟» لکسی خشمگینانه سرش را به نشانه‌ی

نفی تکان داد. از امتناع جرمی به گوش دادن عصبانی بود. «از کجا می‌دونست؟»

جرمی مثل معلمی که می‌خواهد مطلبی مهم را به شاگردش گوشزد کند،

انگشتش را بالا برد و گفت: «ببین، چیزی که من ازش سر در نمی‌ارم اینه که اگه تو

نمی‌خواستی قبرستون بخشی از برنامه‌ی تور باشه، چرا نرفتی سراغ روزنامه تا

حقیقت رو بگی؟ دوریس هم همین طور. چرا می‌خواستین منو وارد بازی مسخره‌ی

خودتون کنین؟»

– من نمی‌خواستم تو رو درگیر کنم. اینم بازی نیست. این یه آخر هفته‌ی

بی‌ضرره و تو بی‌خودی داری شلوغش می‌کنی.

— من شلوغش نمی‌کنم. تویی که این کارو می‌کنی.

— حالا دیگه آدم بد شدم؟

وقتی جرمی حرفی نزد، لکسی چشمانش را تنگ کرد و ادامه داد: «پس چرا اصولاً دفتر خاطرات رو به تو دادم؟ چرا ازت قایمش نکردم؟»

— نمی‌دونم. شاید به دفتر خاطرات دوریس مربوط می‌شد. از وقتی من اومدم اینجا، شما دو تا دوره‌م کردین. شاید خیال می‌کردی این چیزی نیست که منو بکشونه اینجا و بنابراین کل ماجرا رو از خودتون درآوردین.

لکسی روی میز خم شد و با چهره‌ای برافروخته گفت: «اصلاً می‌فهمی چه مزخرفاتی میگی؟»

— هی، من فقط می‌خوام بفهمم اصولاً چرا منو کشوندین اینجا؟

لکسی دستانش را بالا برد، انگار می‌خواست او را از ادامه باز دارد، و گفت: «دیگه نمی‌خوام چیزی بشنوم.»

— حدس می‌زدم که نخوای.

«زود برو بیرون.» لکسی با حالتی عصبی قوطی واکس را در کشوی میزش چپاند. «تو به اینجا تعلق نداری و منم هیچ خوش ندارم باهات هم‌کلام بشم. برگرد همون جایی که بودی.»

جرمی دست به سینه شد. «دست کم بالاخره اعتراف کردی تمام روز در چه فکری بودی.»

— اوه، پس تو ذهن خوان هم هستی.

— نه. اما لزومی نداره آدم ذهن خوان باشه تا بفهمه چرا تو چنین برخوردی داشتی.

«خوب، حالا بذار من بگم تو در چه فکری هستی.» لکسی از سر غیظ دندان‌هایش را بر هم فشرد. از قلدربازی او خسته شده بود. واقعاً خسته. «بذار بهات بگم من چی فهمیدم، باشه؟» می‌دانست صدایش آن قدر بلند هست که تمام کارکنان کتابخانه متوجهش شوند، اما اهمیتی نمی‌داد. فهمیده‌م که تو واقعاً در گفتن جمله‌های خوب و دلنشین خبره‌ای، اما وقتی تحت فشار قرار بگیری، اصلاً

یادت نیاد چه چیزهایی گفتی.»

— منظورت چیه؟

لکسی به آن طرف اتاق رفت. از شدت خشم تمام عضلاتش منقبض شده بود. گفت: «منظورم چیه؟ خیال نمی‌کنی من می‌دونم که تو واقعاً در مورد شهر ما چه احساسی داری؟ که اونو چیزی نمی‌دونی مگه یه توقفگاه سر راه؟ یا اینکه واقعاً سر در نیامی چرا عده‌ای اینجا زندگی می‌کنن؟ و صرف‌نظر از حرفایی که دیشب زدی، زندگی در اینجا رو احمقانه می‌دونی؟»

— من چنین حرفی نزد.

«مجبور نبود ی بگی.» لکسی داد می‌زد و از ظاهر خوب او نفرت پیدا کرده بود. «اصل قضیه همینه. وقتی من از ایثار حرف می‌زد، کاملاً می‌فهمیدم تو خیال می‌کنی وظیفه‌ی منه که باید آلاخون والاخون بشم و خونه و خونواده و دوستام رو ترک کنم چون نیویورک خیلی بهتره و زن خوب اونه که هر جامردش خواست، دنبال اون راه بیفته و بره. هرگز به ذهنت هم خطور نکرد این تو هستی که باید ترک دیار کنی.»

— داری غلو می‌کنی.

«غلو می‌کنم؟ آره؟ در چه مورد؟ انتظار داشتی من اینجا رو ترک کنم یا فردا که می‌خوای از شهر خارج بشی، یکی راهنمات بشه؟ صبر کن الان کارو برات آسون می‌کنم.» لکسی دستش را به طرف تلفن دراز کرد. «خانم رینولدز. اون ور خیابون بنگاه معاملات املاک داره. اگه تو فکر کسب و کار و این جور چیزها هستی، مطمئنم خیلی خوشحال می‌شه امشب یکی دو تا خونه نشونت بده.»

جرمی صرفاً به او نگاه می‌کرد. قادر نبود این اتهامات را انکار کند.

لکسی کوتاه نیامد. «حرفی برای گفتن نداری؟» گوشی را محکم روی تلفن کوبید. «موش زبونت رو خورده؟ خوب، حالا بگو ببینم منظورت چی بود وقتی گفتی یه راهی پیدا می‌کنیم؟ خیال کردی انقدر دلم برات رفته که اینجا به انتظار بشینم تا تو گهگاه لطفی کنی و سری به‌ام بزنی؟ بدون احتمال آینده‌ی مشترک؟ یا خیال کردی توی این دیدارها منو متقاعد می‌کنی که اشتباه می‌کنم و دارم وقتم رو اینجا تلف

می‌کنم و اگه دنبال تو راه بیفتم، به مراتب خوشحالت‌ترم.»
خشم و درد و رنج موجود در آهنگ صدای او انکارناپذیر بود، همچنین معنی
پنهان در پس حرف‌هایش.

برای مدتی طولانی هر دو سکوت کردند. بالاخره جرمی در حالی که صدایش را
پایین آورده بود، گفت: «چرا دیشب هیچ‌کدوم از این حرفا رو نزدی؟»
— سعی کردم، ولی تو نمی‌خواستی گوش کنی.

«پس چرا...؟» جرمی حرفش را تمام نکرد. مفهوم آن واضح بود.
لکسی رویش را برگرداند. «نمی‌دونم. تو آدم خوبی هستی. یکی دو روزی رو باهم
خوش بودیم. شاید توی اون حال و هوا بودم.»

جرمی همین‌طور که خیره نگاهش می‌کرد، پرسید: «همه‌ی اینا چیزهایی بود
که برات اهمیت داشت؟»

لکسی با توجه به قیافه‌ی غمگین جرمی اقرار کرد: «نه. دیشب نه. اما این حقیقت
رو که همه چی بین ما تموم شده، عوض نمی‌کنه، نه؟»
— پس خیال داری کنار بکشی؟

«نه.» لکسی در اوج ناامیدی احساس کرد اشک در چشمانش جمع شده است.
«منو ملامت نکن. این تو هستی که داری میری. تو بودی که وارد دنیای من شدی، نه
من. من به زندگیم راضی بودم... تا اینکه تو پیدات شد. شاید کاملاً خوشحال نبودم و
تا حدودی هم تنها بودم، اما خشنود بودم. من این زندگی رو دوست دارم. دلم
می‌خواد بتونم روزهایی که دوریس حال درستی نداره، سری به‌اش بزنم. دوست
دارم برای بچه‌ها کتاب داستان بخونم. حتی تور کوچیک خونه‌های تاریخی رو هم
دوست دارم، حتی اگه تو خیال داشته باشی اونو چیزی وحشتناک جلوه بدی تا تأثیر
زیادی روی تلویزیون بذاری.»

آنان روبروی یکدیگر ایستاده بودند، بی‌حرکت، بی‌هیچ کلامی. حالا که همه چیز
رو شده و عقده‌ی دلشان را خالی کرده بودند، هر دو احساس می‌کردند انرژی‌شان ته
کشیده است. بالاخره جرمی گفت: «این جووری نباش.»

— چه جووری؟ مثل آدمای راستگو؟

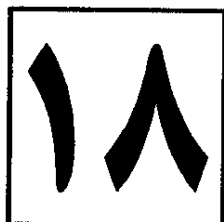
لکسی به جای اینکه منتظر جواب شود، دستش را به طرف کت و کیفش راز کرد، آنها را روی ساعدش انداخت و به سمت در رفت. جرمی خود را کنار کشید تا او رد شود. لکسی بدون ادای کلامی از کنار او گذشت و بدنش کمی با بدن او تماس پیدا کرد. هنوز چند قدمی دور نشده بود که بالاخره جرمی به خود آمد.

— کجا میری؟

لکسی یک قدم دیگر جلو رفت، بعد ایستاد، آهی کشید، رویش را برگرداند و گفت: «میرم خونه م.» اشکش را از روی گونه پاک کرد و صاف ایستاد. «همون طور که تو میری خونه ت.»



اواخر شب، الوین و جرمی دوربین‌ها را نزدیک پیاده‌رو ساحلی در کنار رودخانه‌ی پاملیکو تنظیم کردند. از انبار تنباکو در دوردست، صدای موسیقی و سپس شروع رقص به گوش می‌رسید. تمام مغازه‌های شهر به دلیل برنامه‌ی امشب تعطیل بود. حتی در لوکی لوهم پرنده پر نمی‌زد. به نظر می‌رسید آن دو تنهای تنها هستند. آنجا نشسته و کاپشن خود را مثل بقچه به دور خود پیچیده بودند. الوین پرسید: «بعدش چی؟»



– همین دیگه. اون رفت.

– دنبالش نرفتی؟

– دلش نمی‌خواست برم.

– از کجا می‌دونی؟

جرمی چشمانش را مالید و برای هزارمین بار مرافعه را در ذهنش مرور کرد. چند ساعت بعدی را با حواس‌پرتی سپری کرده بود. به طور مبهم به خاطر می‌آورد که به اتاق کتابهای نایاب برگشته و دسته‌ی دفتر خاطرات را در کشوی قفسه گذاشته و در را پشت سرش قفل کرده بود. در راه بازگشت، درباره‌ی حرفهای لکسی و خشم و سرخوردگی توأم با اندوه و پشیمانی خود فکر کرده بود. چهار ساعت بعدی را روی تخت‌خوابش در گرین‌لیف دراز کشیده و فکر کرده بود به چه نحو بهتری می‌توانست از عهده برآید. نمی‌بایست آن طور به اتاق لکسی یورش می‌برد. آیا به راستی آن قدر بابت دفتر خاطرات عصبانی بود؟ خیال کرده بود نارو خورده است یا صرفاً از دست لکسی عصبانی بود.

حتی بعد از اینکه تمام ماجرای آن روز را برای الوین بازگو کرده بود، او هم برایش جوابی نداشت. جرمی فقط می‌دانست خسته است و علی‌رغم این واقعیت که مجبور بود فیلمبرداری کند، با میل درونی‌اش برای اینکه به خانه‌ی لکسی برود و از دلش در بیاورد، می‌جنگید. به هر حال او که نمی‌دانست لکسی در خانه هست یا نه. شاید با کسی دیگر به مجلس رقص رفته بود.

جرمی آهی کشید و ذهنش را به آخرین لحظاتی که در کتابخانه بود، معطوف کرد و گفت: «از طرز نگاهش متوجه شدم.»

— پس یعنی همه چی تموم شد؟

— آره. تموم شد.

در تاریکی، الوین سری تکان داد و رویش را برگرداند. اصلاً سر در نمی‌آورد چطور دوستش در چنین مدت کوتاهی به کسی دل بسته است. با تصویری که از زنان جنوبی داشت، لکسی آن قدرها هم دلربا نبود. فکر کرد: **حالا هر چی**. می‌دانست این هم از آن خوشگذرانی‌های کوتاه مقطعی است و تردیدی نداشت به محض اینکه جرمی پایش را توی هواپیما بگذارد، همه چیز را فراموش می‌کند. جرمی همیشه همین‌طور بر مسایل غلبه می‌کرد.



در مراسم رقص، شهردار گرکین تک و تنها پشت میزی نشسته و دستش را زیر چانه‌اش گذاشته بود. امیدوار بود سر و کله‌ی جرمی پیدا شود، و ترجیحاً با لکسی. اما به محض ورود به انبار تنباکو، پیچ‌پیچ داوطلبان کار در کتابخانه را در مورد مراقبه‌ی آن دو شنید. طبق حرفهای آنان، بگو و مگویی شدید بود و ظاهراً به دفتر خاطرات و شیادی و این چیزها مربوط می‌شد.

حالا که فکرش را می‌کرد، می‌دید نمی‌بایست دفتر خاطرات پدرش را به کتابخانه اهدا می‌کرد. اما آن موقع این مسأله اصلاً مهم به نظر نمی‌رسید. صرفاً حکم ثبت نسبتاً صحیح تاریخ شهر را داشت و کتابخانه جایی بدیهی برای اهدای آن بود.

اما چه کسی می دانست پانزده سال بعد چه اتفاقی خواهد افتاد؟ چه کسی می دانست کارخانه‌ی نساجی تعطیل می شود یا معدن سنگ از کار باز می ایستد؟ چه کسی می دانست صدها نفر از کار بی کار می شوند؟ چه کسی می دانست تعداد زیادی از مردم از شهر می روند و دیگر بر نمی گردند؟ چه کسی می دانست شهر مجبور بود برای بقا دست و پنجه نرم کند؟

شاید بهتر بود او بازدید از قبرستان را جزو برنامه‌ی تور قرار نمی داد. شاید نمی بایست ماجرای ارواح را تبلیغ می کرد در حالی که می دانست آن نورها صرفاً به دلیل شب کاری کارخانه‌ی کاغذ سازی است. اما حقیقت این بود که شهر نیاز داشت رونق بگیرد و برای این کار لازم بود مردم به آنجا بیایند و چند روزی را در شهر سپری کنند تا بفهمند چه جای بی نظیری است. شاید وقتی مردم زیادی به آنجا سرازیر می شدند، بالاخره قبله‌ی بازنشستگان می شد، مثل اورینتال یا واشنگتن و یا نیوبرن. او معتقد بود این تنها امید است. بازنشستگان به جایی خوشایند برای خوردن و خوابیدن در کنار آب نیاز داشتند، جایی برای خرید، و این تحول یک شبه مقدور نبود. اما او می بایست از جایی شروع می کرد و این تنها نقشه‌ای بود که داشت. افزودن قبرستان به تور و نورهای اسرارآمیز که باعث شده بود چند صد بلیت به بازدیدکنندگان فروخته شود، جای شکر داشت و حضور جرمی هم فرصتی بود تا آوازه‌ی این شهر در سرتاسر امریکا بپیچد.

او از اول معتقد بود جرمی آن قدر با هوش هست که خودش از قضیه سر در بیاورد. این مسأله ناراحتش نمی کرد. اما اگر جرمی حقیقت را در تلویزیون ملی افشا می کرد، چه؟ یا حتی در مجله؟ به این ترتیب نام بون کریک به گوش مردم سرتاسر کشور می رسید و چه بسا عده‌ای ماجرای آن را پیگیری می کردند. هر نوع تبلیغی بهتر از گمنامی بود. البته به شرط اینکه جرمی از کلمه‌ی شیادی استفاده نمی کرد. چه کلمه‌ی منزجر کننده‌ای! اصلاً مناسب این مسأله نبود. مسلماً جرمی قضیه‌ی نورها را فهمیده بود، اما دیگران به ندرت متوجه می شدند. به هر حال به کسی که ضرری نمی رساند، می رساند؟ صرفاً نورهایی وجود داشت و عده‌ای باور کرده بودند که آنها روح است. برای بقیه‌ی مردم هم که حکم تفریح و سرگرمی را

داشت و معتقد بودند این مسأله باعث ویژگی شهر می شود، که حالا بیش از هر زمانی مردم به آن نیاز داشتند.

جرمی مارش با خواندن خاطرات مردم که سرشار از عشق به شهرشان بود، این را درک می کرد، در غیر این صورت نه، و شهردار گرکین نمی دانست جرمی فردا با چه احساسی شهر را ترک خواهد کرد.



رادنی گفت: «به نظر تو، شهردار یه کم غمگین نیست؟»

راشل نگاهی به او انداخت. از اینکه دوتایی بیشتر طول شب را در کنار یکدیگر بودند، به خود می بالید و این واقعیت که رادنی گهگاه نگاهی به سمت در می انداخت و انگار منتظر بود لکسی بیاید، از احساس غرور او کم نمی کرد. همین قدر که به نظر می رسید رادنی از همنشینی با او خوشحال است، کافی بود.

راشل گفت: «ای. بفهمی نفهمی. اما اون همیشه همین جوریه.»

– نه. اون مثل همیشه نیست. انگار تو فکره.

– می خوام باهاش حرف بزنی؟

رادنی خودش هم به این فکر افتاده بود. به نظر می رسید او هم مثل شهردار و بقیه ی مردم چیزهایی درباره ی مرافعه ی کتابخانه شنیده است. ولی برخلاف دیگران، پی برده بود قضیه چه بوده است. او می توانست قطعات را کنار هم بگذارد، مخصوصاً بعد از دیدن قیافه ی شهردار. و ناگهان دستگیرش شد شهردار از این ناراحت است که جرمی از چه راهی می خواهد این معمای کوچک را به جهان ارائه دهد.

در مورد بگو و مگو هم او سعی کرده بود لکسی را متوجه کند که بالاخره چنین بلایی سرش می آید. این اجتناب ناپذیر بود. لکسی کله شق ترین زنی بود که او در عمرش دیده بود. همیشه حرف خود را به کرسی می نشاند، اما در عین حال بی ثبات بود. به هر حال او زیر زبان جرمی مزه کرده بود. با اینکه رادنی دعا می کرد دوباره خودش را لای منگنه نگذارد، حالا دیگر خیالش راحت بود که رابطه ی عشقی آنان

به پایان رسیده است.

او گفت: «نه. حرفی با اون ندارم. فعلاً که دستش به جایی بند نیست.»

راشل اخمهایش را در هم کشید و گفت: «یعنی چی که دستش به جایی بند نیست؟»

رادنی گفت: «هیچی بابا. انقدرهام مهم نیست.»

سپس با لبخندی به موضوع فیصله داد.

راشل برای لحظه‌ای او را برانداز کرد و بعد شانه‌ای بالا انداخت. وقتی آهنگ تمام شد، آنان همانجا ایستادند تا گروه ارکستر آهنگی دیگر را شروع کند. راشل با حرکت پاهایش ضرباهنگ موسیقی را دنبال می‌کرد و می‌دید که هر لحظه بر جمعیت سالن رقص افزوده می‌شود.

به نظر می‌رسید رادنی به آنان که می‌رقصیدند، توجهی ندارد. مثل همیشه ذهنش مشغول بود. دلش می‌خواست با لکسی حرف بزند. وقتی به اینجا می‌آمد، سر راه از جلوی خانه‌ی او رد شده و دیده بود که چراغ‌های خانه‌اش روشن و اتومبیلش در راه ورودی پارک است. قبلاً هم یکی از مأموران گشت به او گزارش داده بود که مردک شهری و دوست مضحکش مشغول چیدن دوربین‌ها در پیاده‌رو ساحلی هستند. این نشان می‌داد جر و بحث خاتمه یافته است.

فکر کرد اگر بعد از مراسم رقص هنوز چراغ خانه‌ی لکسی روشن باشد، می‌تواند سر راه خانه به سراغ لکسی برود، درست مثل شبی که آقای رنسانس از شهر رفته بود. احساس می‌کرد لکسی از دیدن او غافلگیر نخواهد شد. احتمالاً مثل دفعه‌ی قبل برای لحظه‌ای به او خیره می‌شد، بعد در را باز می‌کرد و می‌رفت تا قهوه‌ی بدون کافئین دم کند. سپس او روی مبل می‌نشست و ساعتها به حرفهای لکسی گوش می‌داد، در حالی که خود را بابت ساده‌لوحی‌اش سرزنش می‌کرد.

رادنی سرش را به چپ و راست تکانی داد. او لکسی را بهتر از خودش می‌شناخت. مسلماً الان آمادگی چنین کاری را نداشت، به یک دلیل، او به خلوت نیاز داشت تا بتواند خود را با اوضاع وفق دهد. و رادنی مجبور بود اقرار کند که دیگر خسته شده بود از اینکه همچون برادر بزرگتر به حساب بیاید و مطمئن نبود الان حال و حوصله‌ی گوش دادن به حرفهای لکسی را داشته باشد. فعلاً او در حال و

هوایی خوب به سر می برد و آن قدرها مشتاق نبود شب را با افسردگی به پایان برساند. به علاوه، گروه ارکستر خیلی هم بد نبود. از سال قبل بهتر اجرا می کردند. او از زیر چشم دید که راشل خود را با آهنگ تکان می دهد و ظاهراً خوشحال است که مصاحبی دارد، درست مثل دو شب پیش در مهمانی. مصاحبت با راشل برای او هم راحت و بی دغدغه بود و عجیب اینکه هر بار راشل را می دید، به نظرش می رسید از دفعه‌ی قبل خوشگلتر شده است. تردیدی نداشت که این صرفاً ذهنیت خودش است، اما به هر حال نمی توانست از این فکر بیرون بیاید که راشل مخصوصاً امشب خیلی خوشگل شده است.

راشل متوجه شد که رادنی نگاهش می کند و خجالت کشید، نخودی خندید و گفت: «متأسفم. من این آهنگ رو دوست دارم.»

رادنی گلایش را صاف کرد و پرسید: «دوست داری برقصیم؟»

راشل ابروانش را بالا برد و گفت: «راستی؟»

— البته خیلی خوب بلد نیستم، اما...

راشل حرف او را قطع کرد و گفت: «خیلی دلم می خواد.»

و دستش را به طرف او دراز کرد. رادنی به همراه راشل به طرف صحنه‌ی رقص رفت و بلافاصله نتیجه گرفت بعداً تصمیم می گیرد با لکسی چه کند.



دوریس در اتاق نشیمن روی صندلی گهواره‌ای نشست بود و با افکاری پریشان به پنجره نگاه می کرد. در این فکر بود که لکسی سری به او می زند یا نه. غریزه‌اش او را به شک انداخته بود، اما این یکی از لحظاتی بود که دلش می خواست اشتباه کرده باشد. می دانست لکسی غصه دار است. هنگام مقایسه‌ی بدیهیات، این احساس کم و بیش به دلش راه پیدا کرده بود. هر چه بود، به رفتن جرمی مربوط می شد.

از لحاظی دلش می خواست لکسی را زیاد به سوی جرمی هل نداده بود. وقتی به گذشته نگاه می کرد، می دید می بایست می فهمید که شاید کار به اینجا بکشد.

بنابراین چرا هر کاری کرده بود تا رابطه‌ی پرشور و عاشقانه بین آن دو به وجود بیاید؟ چون لکسی تنها بود؟ چون لکسی بعد از ماجرای عشقی‌اش با آن جوان شیکاگویی، در کارهای عادی و خسته‌کننده‌ی روزمره گیر کرده بود؟ چون بر این باور بود که لکسی از تصور دوباره عاشق شدن هراسناک است؟

چرا او نتوانسته بود صرفاً از همنشینی با جرمی لذت ببرد؟ واقعاً این کاری بود که او دلش می‌خواست لکسی بکند؟ جرمی مردی با هوش و خوش قیافه بود و صرفاً ضرورت داشت که لکسی متوجه شود چنین مردانی هم در دنیا وجود دارند. لازم بود بداند همه‌ی مردها مثل اوری یا آن جوان شیکاگویی نیستند. لکسی او را چه صدا می‌کرد؟ آقای رنسانس؟ دوریس سعی کرد اسم او را به خاطر بیاورد. اما مهم نبود. آنچه اهمیت داشت، لکسی بود و بس، و دوریس نگرانش بود.

دوریس می‌دانست که در دراز مدت حال لکسی خوب خواهد شد. تردیدی نداشت که او واقعیت موجود را می‌پذیرفت و راهی پیدا می‌کرد تا به جلو حرکت کند. و دوریس خود را مجاب کرد که این خیلی هم خوب است. آنچه در مورد لکسی یاد گرفته بود، این بود که او به هر حال جان به در می‌برد.

دوریس آهی کشید. می‌دانست جرمی هم عذاب می‌کشد. اگر لکسی عاشق شده بود، جرمی صد برابر عاشق بود. اما لکسی این هنر را داشت که ماجرا را پشت سر بگذارد، به زندگی‌اش ادامه دهد و وانمود کند که هیچ اتفاقی نیفتاده است. اما طفلکی جرمی. در مورد او منصفانه نبود.



در قبرستان سدار کریک، لکسی در میان مه غلیظ مقابل محل دفن پدر و مادرش ایستاده بود. می‌دانست جرمی و الوین در قسمتی از پیاده‌رو ساحلی مشغول فیلمبرداری از پل چوبی و ریکرز هیل هستند و معنی‌اش این بود که او می‌توانست امشب را با افکارش تنها باشد.

قصد نداشت زیاد بماند، اما بنا به دلایلی احساس می‌کرد می‌بایست می‌آمد. بعد

از قطع رابطه با اوری و آقای رنسانس هم همین کار را کرده بود. همین طور که نور چراغ قوه را روی اسامی حک شده بر سنگ قبر پدر و مادرش می انداخت، آرزو کرد آنها آنجا بودند و با او حرف می زدند.

لکسی دیدگاهی شاعرانه در مورد آنها داشت، دیدگاهی که با خلق و خوی او تغییر می کرد. گاهی دوست داشت تصور کند که پدر و مادرش شاد و حراف بودند و گاهی آنها را صرفاً شنونده به تصویر می کشید. الان دلش می خواست آنها را عاقل و قوی بداند. افرادی که به او توصیه می کردند اوضاع را بغرنج تر از این نکنند. او از تکرار اشتباه در زندگی اش خسته شده بود. تمام مدت فقط همین کار را کرده بود. احساس دلمردگی می کرد و می دانست در آستانه ی یاسی دیگر قرار دارد. مهم نبود مرتکب چه عملی شده بود.



در آن سوی رودخانه از میان مه فقط نور چراغ های کارخانه ی کاغذسازی به چشم می خورد و تمام شهر هم در هاله ای از مه فرو رفته بود. طبق محاسبات جرمی، قطار به زودی از راه می رسید و الوین برای آخرین بار دوربین مشرف به ریکرز هیل را امتحان کرد. این فیلمبرداری مستلزم دقت زیاد بود. فیلم گرفتن از پیاده رو ساحلی هیچ مشکلی نداشت، اما از آنجا که ریکرز هیل هم دور بود و هم در مه فرو رفته بود، الوین کاملاً مطمئن نبود فیلمی واضح به دست او بدهد. این دوربین برای فیلمبرداری از فاصله ی دور طراحی نشده بود، چیزی که دقیقاً به آن احتیاج داشتند. البته الوین بهترین نوع لنز و فیلم را با خود آورده بود و سرعت دیافراگم دوربین هم بالا بود، اما آرزو می کرد قبل از اینکه نیویورک را ترک کند، جرمی این جزییات را به او گوشزد کرده بود.

کاملاً معلوم بود که مغز جرمی در چند روز گذشته کار نمی کرده است. بنابراین الوین می توانست او را ببخشد. معمولاً در چنین موقعیت هایی، جرمی بی وقفه حرف می زد و لطیفه می گفت، اما در یکی دو ساعت گذشته حرف زیادی نزده بود. به

جای اینکه این چند ساعت فیلمبرداری در حکم تفریح و سرگرمی باشد، به نظر می‌رسید جنبه‌ی کاری پیدا کرده است، مخصوصاً در آن سرما. و این چیزی نبود که او را به اینجا کشانده بود، اما خوب... به هر حال دستمزدش بالا می‌رفت و صورتحساب را هم برای نیت می‌فرستاد.

جرمی هم که دست به سینه کنار نرده ایستاده بود و به مه غلیظ ساحل رودخانه خیره شده بود، و این الوین را کفری‌تر می‌کرد. تصمیم گرفت زورکی جرمی را به حرف بیاورد و گفت: «راستی به‌ات گفتم که نیت زنگ زد؟»
- واقعاً؟

- منو از خواب پروند و شروع به جیغ و داد کرد که چرا تلفن تو خاموشه.
جرمی با وجود ذهن آشفته‌اش، لبخندی زد و گفت: «یاد گرفتم حتی الامکان اونو خاموش نگه دارم.»

- آهان؟ ای کاش به منم گفته بودی.

- چی می‌خواست؟

- مثل همیشه. آخرین اطلاعات. اما آقارو باش! می‌خواست بدونه تو می‌تونی یه نمونه‌گیر بیاری؟

- از چی؟

- به نظرم منظورش روح بود. مثلاً ظهورشون و چه می‌دونم، از این جور چیزها. معتقد بود هفته‌ی بعد می‌تونی اونو به کارگردان نشون بدی.

- ظهور روح؟

الوین دستانش را بالا برد. «حرف اونه، نه من.»

- اما اون که می‌دونه این نورها از کارخونه‌ی کاغذ سازیه.

الوین سری تکان داد. «آره، می‌دونه، اما صرفاً فکر کرده می‌تونه تأثیر خوبی داشته باشه. می‌دونی، یه چیز درست و حسابی که اونارو تحت تأثیر قرار بده.»

جرمی ناباورانه سری تکان داد. سالها بود عقل نیت پاره سنگ بر می‌داشت و افکار غیر عادی در سر می‌پروراند، اما این یکی دیگر نور علی نور بود. به هر حال این مرد همین طور بود. هر چه به دهانش می‌رسید، می‌گفت و نیمی از اوقات اصلاً یادش

نمی‌ماند چه گفته است.

الوین اضافه کرد: «در ضمن گفت به‌اش زنگ بزنی.»
جرمی گفت: «این کارو می‌کنم. فعلاً که تلفنم رو درگیرین لیف جا گذاشتم.» مکشی کرد. «تو که در مورد دفتر خاطرات حرفی به‌اش نزدی، زدی؟»
الوین گفت: «اون موقع که حتی روحم هم از اون خبر نداشت. بعد از تلفن نت بود که تو به‌ام گفتی. همون طور که گفتم، اون منو از خواب پروند.»
جرمی متفکرانه سری تکان داد و گفت: «اگه به‌ات زنگ زد، فعلاً در این مورد حرفی نزن، باشه؟»

– نمی‌خوای اون بفهمه که شهردار شیاده؟

– نه. هنوز نه.

الوین نگاهی به او کرد و گفت: «هنوز نه یا تا ابد نه؟»
جرمی فوری جواب نداد. سؤال اصلی همین بود، نه؟ بالاخره او گفت: «هنوز تصمیمی نگرفته‌م.»

الوین یک بار دیگر چشمانش را تنگ کرد، به او خیره شد و گفت: «این یکی سخته. شاید برای داستانت کافی باشه. می‌دونی که. منظورم اینه جدا از نورها، تو باید بدونی راه حل اصلاً جالب نیست.»
– منظورت چیه؟

– برای تلویزیون. خیلی مطمئن نیستم اونا خوششون بیاد که عبور قطار باعث ایجاد این نورها می‌شه.

جرمی حرف او را تصحیح کرد. «موضوع فقط عبور قطار نیست، بلکه حالت نورهاست که با عبور قطار از کارخونه‌ی کاغذسازی به ریکرز هیل منعکس می‌شه و اینکه غلظت مه در قبرستونی که فروکش کرده، اونا رو مرئی می‌کنه.»

الوین خمیازه‌ای کشید و گفت: «معذرت می‌خوام. داشتی می‌گفتی.»

جرمی مصرانه گفت: «اصلاً هم کسل‌کننده نیست. متوجه نیستی چند تا عامل باید جمع بشه تا این پدیده به وجود بیاد؟ چطور معادن سنگ باعث تغییر سفره‌های آب زیرزمینی و در نتیجه فروکش کردن قبرستون شده؟ و طرز قرار گرفت پل چوب

بستی؟ و حالت ماه که تیرگی اون در حدیه که نورها در مواقعی بخصوص دیده بشن؟
روایات؟ محل کارخونه‌ی کاغذسازی و ساعت عبور قطار؟»

الوین شانه‌ای بالا انداخت. «باور کن که این خیلی کسل کننده‌س. اگه تو معمارو حل نمی‌کردی، به مراتب جالبتر بود. تماشاچی‌های تلویزیون عاشق معما هستن، مخصوصاً در جاهایی مثل نیواورلئان یا چارلستون و یا بقیه‌ی جاهای با حال، نه نورهایی که در جایی مثل بون کریک کارولینای شمالی منعکس می‌شه. خیال می‌کنی مردم نیویورک و لس آنجلس اهمیتی میدن؟»

جرمی دهانش را باز کرد چیزی بگوید، که ناگهان به یاد آورد لکسی هم دقیقاً چنین چیزی در مورد پدیده‌ی نورها گفته بود، و او در آرامش و سکوت در اینجا زندگی می‌کرد.

الوین نگاهی به او انداخت و گفت: «اگه به این برنامه‌ی تلویزیونی علاقه‌ای داری، به هر حال لازمه یه کم هیجان چاشنی اون کنی. همون دفتر خاطراتی که درباره‌ش حرف زدی، کافیه. می‌تونن اون تیکه از فیلم رو طوری تنظیم کنی که انگار تحقیق کردی. آخر کار هم مسأله‌ی دفتر خاطرات رو مطرح کن. شاید همین برای جلب توجه کارگردان کافی باشه، البته اگه درست پیش بری.»

— به نظرت من باید این شهر رو طعمه‌ی گرگها کنم؟

الوین سری به نشانه‌ی نفی تکان داد. «من چنین حرفی نزدم. راستش رو بخوای، خیال نمی‌کنم دفتر خاطرات کافی باشه. دارم بهات میگم، اگه نتونی در مورد ظهور ارواح کاری کنی، بهتره به فکر استفاده از دفتر خاطرات باشی، البته اگه نخوای مثل پخمه‌ها همین طور توی جلسه بشینی.»

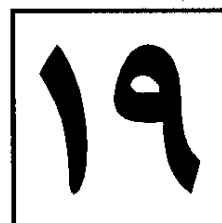
جرمی رویش را برگرداند. می‌دانست تا چند دقیقه‌ی دیگر قطار از راه می‌رسد. گفت: «اگه چنین کاری کنم، لکسی دیگه هرگز با من حرف نمی‌زنه.» شانه‌ای بالا انداخت. «البته اگه هنوز بخواد با من حرف بزنه.»

الوین حرفی نزد. جرمی در آن سکوت نگاهش را از او برگرفت و پرسید: «به نظر تو من باید چی کار کنم؟»

الوین نفسی عمیق کشید و گفت: «به نظرم باید ببینی چه چیزی برات مهمتره، نه؟»



جرمی در آخرین شب اقامتش در گرین لیف تا صبح جان کند. او و الوین کار فیلمبرداری را تمام کرده بودند. موقع عبور قطار، نور آن منعکس شده و خیلی ضعیف ریکرز هیل را روشن کرده بود. آن دو بعد از مرور فیلم نتیجه گرفته بودند برای اثبات فرضیه‌ی جرمی به حد کافی خوب هست، مگر اینکه ترجیح می‌دادند تجهیزات را بهتر را به کار گیرند.



با این حال در راه برگشت به گرین لیف، ذهن جرمی به ندرت متوجه معما و حتی رانندگی بود. در عوض چند روز گذشته را در ذهن مرور می‌کرد. به یاد اولین باری افتاد که لکسی را در قبرستان دیده بود، گفتگوی دلنشینی که در کتابخانه داشتند، ناهارشان در ریکرز هیل، دیدارشان از پیاده‌رو ساحلی، مهمانی فوق‌العاده‌ای که به افتخار او ترتیب داده شده بود، و اینکه وقتی برای اولین بار نورها را در قبرستان دید، چه احساسی به او دست داد. اما از همه مهمتر، لحظه‌ای را به خاطر آورد که فهمید عاشق لکسی شده است. آیا این همه اتفاق در عرض دو روز امکان داشت؟ وقتی به گرین لیف رسید و وارد اتاق خودش شد، سعی کرد بفهمد دقیقاً از چه لحظه‌ای اوضاع به هم ریخت. کاملاً مطمئن نبود، اما به نظرش می‌رسید لکسی تلاش می‌کرده است از احساسات خودش بگریزد، نه از او. بنابراین چه موقع لکسی متوجه شده بود نسبت به او احساسی دارد؟ در مهمانی، درست مثل خود او؟ در قبرستان؟ یا در آن بعدازظهر کذایی؟

جرمی نمی توانست جواب خودش را بدهد. فقط می دانست عاشق لکسی است و نمی تواند تصور کند که دیگر او را نبیند.

ساعات به کندی می گذشت. با توجه به اینکه در ساعت دوازده ظهر از رالی پرواز داشت، مجبور بود زودتر گرین لیف را ترک کند. قبل از ساعت شش از رختخواب بیرون آمد، وسایلش را جمع کرد و آنها را در اتومبیلش گذاشت. بعد از اینکه مطمئن شد چراغ اتاق الوین روشن است، در آن صبح سرد راهی دفتر گرین لیف شد. همان طور که انتظار داشت، جد به او اخم کرد. از آنجا که موهایش نسبت به همیشه ژولیده تر و لباسش چروک بود، جرمی متوجه شد او هم همین چند دقیقه پیش بیدار شده است.

جرمی کلید اتاق را روی میز گذاشت و گفت: «جای خیلی خوبی داری. مطمئنم اینجارو به دوستانم توصیه می کنم.»

اگر جا داشت، قیافه ی جد حتی از آنچه بود نیز ناخوشایندتر می شد، اما جرمی برای خود شیرینی لبخندی زد. وقتی به اتاقش برمی گشت، متوجه نور چراغ های اتومبیلی شد که در میان مه بالا و پایین می رفت. همین طور که اتومبیل آهسته به راه ورودی خاکی می پیچید، برای یک لحظه جرمی خیال کرد لکسی آمده است، اما وقتی بالاخره اتومبیل به او رسید، دلش شکست و تمام آمال و آرزوهایش بر باد رفت.

شهردار گرکین که کاملاً خود را با کاپشن و شال گردن پوشانده بود، از اتومبیل پیاده شد. اصلاً شبیه به دفعه ی قبل نبود. انگار ذره ای نیرو نداشت. کورمال کورمال در تاریکی به سوی جرمی آمد و با صدای بلند گفت: «انگار مشغول جمع کردن وسایلتی.»

— نه. جمعشون کردم. همین الان تموم شد.

— جد که سرکیسه ت نکرد، کرد؟

— نه. به هر حال ازت متشکرم.

— خواهش می کنم. همون طور که قبلاً گفتم، این کمترین کاری بود که

می تونستیم برات بکنیم. امیدوارم از اقامت در شهر ما لذت برده باشی.

جرمی سری تکان داد. متوجه نگرانی در چهره ی شهردار شده بود. گفت: «آره.

لذت بردم.»

از وقتی جرمی با شهردار گرکین آشنا شده بود، برای اولین بار بود که به نظرش می‌رسید انگار او حرفی برای گفتن ندارد. سکوتی آزاردهنده بین‌شان حکمفرما بود. بالاخره شهردار همین‌طور که شال گردنش را دولا می‌کرد، گفت: «به هر حال اومدم بگم مردم این شهر از آشنایی با تو خوشحال شدن. من دارم از طرف همه‌شون حرف می‌زنم. تو حسابی اونا رو تحت تأثیر قرار دادی.»

جرمی دستانش را در جیبهایش کرد و پرسید: «چرا کلک زدی؟»

گرکین آهی کشید: «در مورد اضافه کردن قبرستون به تور؟»

— نه. اینکه پدرت جواب رو در دفتر خاطراتش نوشته بود و تو اونو از من پنهان کردی. حالت چهره‌ی گرکین غصه‌دار شد. گفت: «حق با توه.» مکشی کرد و لحنش مردد شد. «پدرم معمارو حل کرد. به نظرم از این کار منظوری داشت.» به چشمان جرمی نگاه کرد. «می‌دونی چرا اون به تاریخ این شهر علاقه‌مند بود؟»

جرمی سری به نشانه‌ی نفی تکان داد.

«در جنگ جهانی دوم، پدرم با مردی بنام للوید شمبرگ در ارتش خدمت می‌کرد. اون ستوان بود و پدرم سرباز. اون موقع انگار مردم نمی‌دونستن که فقط سربازها در خط مقدم جبهه نیستن. بیشتر افرادی که در جنگ شرکت می‌کردن، مردم عادی بودن، مثل نانوا و قصاب و مکانیک. شمبرگ مورخ بود. دست کم پدرم اونو مورخ می‌دونست. در واقع اون معلم تاریخ بود، در دبیرستانی در دلاویر. اما پدرم قسم می‌خورد افسری بهتر از اون در ارتش وجود نداشت. شمبرگ همیشه با تعریف ماجراهایی در مورد گذشته، چیزهایی که کمتر کسی ازش خبر داشته، سربازها رو سرگرم می‌کرده و همین باعث شده بود پدرم از هر اتفاقی وحشت کنه. بالاخره وقتی ارتش آلمان به ایتالیا حمله می‌کنه، شمبرگ و پدرم و بقیه‌ی گردان محاصره می‌شن. شمبرگ به افرادش میگه عقب‌نشینی کنن، اما خودش می‌مونه که دفاع کنه. گفته بوده چاره‌ای نداره. اون یه مأموریت افتخاری بوده و همه اینو می‌دونستن.» گرکین مکشی کرد. «خلاصه پدرم زنده موند و شمبرگ مُرد. بعد از اینکه پدرم به خونه برگشت، گفت مورخ شده. این راهی بود برای تجلیل از دوستش.»

وقتی گرکین ادامه نداد، جرمی کنجکاوانه نگاهش کرد و پرسید: «حالا چرا اینارو به من میگی؟»

گرکین جواب داد: «همون طور که حتماً دستگیرت شده، چاره‌ی دیگه‌ای نداشتیم. هر شهری به چیزی نیاز داره تا بشه به‌اش گفت شهر. چیزی که به شهروندان خاطرنشان کنه شهرشون ویژه‌س. شماها توی نیویورک لازم نیست نگران این جور چیزها باشین. اونجا برادوی و وال استریت و امپایر استیت و مجسمه‌ی آزادی رو داره. اما اینجا... وقتی اوضاع مردم کساد شد، به دور و برم نگاه کردم و فهمیدم تنها چیزی که ما داریم، روایت و افسانه‌س، که اونا هم یادگاری از گذشته بود. شهر به چیزی فراتر از اون نیاز داشت تا بتونه جون بگیره. این کاری بود که من سعی کردم بکنم. دنبال راهی گشتم تا شهر رو سر پا نگه دارم. تا اینکه سر و کله‌ی تو پیدا شد.»

جرمی رویش را برگرداند. به یاد لحظه‌ی ورودش به شهر افتاد که مغازه‌های تخته کوب شده نظرش را جلب کرده بود. به یاد حرفهای لکسی در مورد تعطیلی کارخانه نساجی و معدن فسفر افتاد و گفت: «خوب، حالا صبح کله‌ی سحر اومدی برام قصه بگی؟»

— نه. اومدم تا بگم این صرفاً عقیده‌ی من بوده. شورای شهر یا مردمی که اینجا زندگی می‌کنن، هیچ دخالتی نداشتن. من این کارو کردم چون به نظرم به نفع اینجا و مردمش بود. حالا تنها خواهشی که ازت دارم، اینه که وقتی مقاله‌ت رو می‌نویسی، یادت باشه هیچ کس جز من توی این کار دخیل نبوده. اگه می‌خوای منو قربانی کنی، بکن. به نظرم پدرم هم اینو درک کنه.

گرکین بی‌آنکه منتظر جواب شود، به سمت اتومبیلش رفت و طولی نکشید در میان مه از نظر ناپدید شد.



وقتی خورشید طلوع کرد و تاریکی از زمین رخت بربست، جرمی به الوین کمک

می کرد تا آخرین تکه های تجهیزات را در اتومبیل بگذارد که سر و کله ی لکسی پیدا شد.

وقتی از اتومبیلش پیاده شد، درست مثل اولین باری بود که جرمی او را دیده بود. چشمان زیبای بنفش رنگش ناخوانا بود. دفتر خاطرات اوون گرکین را در دست داشت. جرمی همان طور ایستاد و به او زل زد. برای لحظه ای انگار هیچ یک از آنان حرفی برای گفتن نداشت.

الوین که کنار صندوق عقب باز اتومبیل ایستاده بود، سکوت را شکست. «صبح بخیر.»
لکسی زورکی لبخندی زد. «سلام، الوین.»
— سحر خیز شدی.

لکسی شانه ای بالا انداخت و نگاهش روی جرمی متوقف شد. الوین نگاهش را از این یکی به آن یکی حرکت داد و بعد با اشاره به پشت سرش گفت: «به نظرم بهتره یه نگاه دیگه به اتاق بندازم.»

که البته به نظر نمی رسید هیچ یک از آن دو حتی صدای او را شنیده باشد.
وقتی او رفت، جرمی نفسی عمیق کشید و گفت: «خیال نمی کردم بیای.»
— راستش خودمم خیال نمی کردم.
— خوشحالم که اومدی.

نور خاکستری رنگ آسمان جرمی را به یاد قدم زدنشان نزدیک فانوس دریایی در کنار دریا انداخت و وقتی متوجه شد چقدر عاشق لکسی است، دلش به درد آمد. هر چند غریزه اش حکم می کرد از خر شیطان پیاده شود، فاصله اش را با او حفظ کرد و همان طور شق و رق ایستاد.

لکسی با حرکت سر به اتومبیل جرمی اشاره کرد و گفت: «انگار وسایلت رو جمع کردی و آماده ی رفتنی.»
— آره. همه چی رو جمع کردم.

— کار فیلمبرداری از نورها تموم شد؟

جرمی درنگی کرد. از این گفتگوی ملال آور متنفر بود. گفت: «تو واقعاً اومدی اینجا تا راجع به کارم و جمع کردن وسایلم حرف بزنی؟»

— نه. برای این نیومدم.

— پس چرا اومدی؟

— برای عذرخواهی بابت رفتاری که دیروز در کتابخونه داشتم. نمی‌بایست اون

طوری برخورد می‌کردم، در مورد تو منصفانه نبود.

جرمی پوزخندی زد و گفت: «اشکالی نداره. به دل نگرفتم. منم متأسفم.»

لکسی دفتر خاطرات را بالا گرفت و گفت: «اینو برات آوردم، اگه لازمش داری.»

— خیال می‌کردم تو دلت نمی‌خواد من از اون استفاده کنم.

— هنوزم دلم نمی‌خواد.

— پس چرا اونو میدی به من؟

— چون می‌بایست خودم موضوع این دفتر خاطرات رو بهات می‌گفتم. دلم

نمی‌خواد خیال کنی همه‌ی مردم اینجا شیادن. می‌دونم ممکنه برداشت تو از این

شهر چی باشه. این یه هدیه‌س، برای تو. دلم می‌خواد بهات اطمینان بدم که شیادی

در کار نبوده...

جرمی حرف او را قطع کرد. «می‌دونم. امروز صبح شهر دار هم اینجا بود.»

لکسی سری تکان داد و سرش را پایین انداخت. بعد که با هم چشم در چشم

شدند، برای لحظه‌ای جرمی خیال کرد لکسی می‌خواهد چیزی بگوید، اما هر چه

بود، او حرف خود را خورد و در عوض گفت: «بسیار خوب. به نظرم همین.» دستانش

را در جیب‌های پالتویش کرد. «احتمالاً بهتره برم تا تو به کارت برسی. من هیچ وقت

طرفدار خدا حافظی طولانی نبوده‌م.»

جرمی سعی کرد نگاه او را به روی خود ثابت نگه دارد. گفت: «این خدا حافظیه؟»

لکسی سرش را یکوری کرد. غصه‌دار به نظر می‌رسید. گفت: «قاعدتاً باید باشه، نه؟»

«که این طور! پس تو اومدی تا بهام بگی همه چی تمومه.» جرمی دستی به

موهایش کشید و اخم کرد. «پس دیگه لزومی نداره من در این مورد حرفی بزنم؟»

وقتی لکسی جواب داد، لحنش به شدت آرام بود. گفت: «همه چی بین ما تموم

شده، جرمی. من نیومدم اینجا تا باهم جر و بحث کنیم یا تورو عصبانی کنم. اومدم

چون بابت رفتار دیروزم متأسف بودم و دلم نمی‌خواست تو خیال کنی این چند روز

هیچ مفهومی برای من نداشته. در واقع خیلی هم ارزشمند بوده.»
این کلمات مثل پتک بر فرق سر جرمی فرود می‌آمد. با خودش کلنجار می‌رفت
که حرفی بزند. بالاخره گفت: «ولی قصد داری تمومش کنی.»

– من قصد دارم واقع بین باشم.

– اگه بهات بگم عاشقتم چی؟

لکسی برای مدتی طولانی به او خیره شد. بعد رویش را برگرداند و گفت: «این
حرف رو زن.»

جرمی یک قدم به طرف لکسی برداشت و گفت: «اما عاشقتم. واقعاً عاشقتم.
دست خودم نیست.»

– جرمی... خواهش...

جرمی سرعت قدمهایش را بیشتر کرد. احساس کرد بالاخره دیوار دفاعی او را
فرو می‌ریزد. با هر قدم شجاعتش بیشتر می‌شد. گفت: «من می‌خوام مشکل رو حل
کنم.»

لکسی گفت: «ما نمی‌تونیم.»

جرمی اتومبیل را دور زد و گفت: «البته که می‌تونیم. بالاخره یه راهی
پیدا می‌کنیم.»

«نه.» لحن کلام لکسی قاطع‌تر شد و او یک قدم عقب رفت.

– چرا نه؟

– چون تصمیم گرفتم با رادنی ازدواج کنم.

جرمی با شنیدن این حرف در جا میخکوب شد. «چی داری میگی؟»

– دیشب، بعد از رقص، اون اومد سراغم و با هم حرف زدیم. مدت زیادی حرف
زدیم. اون مردی درستکار و سختکوشه. منو دوست داره. تازه مال اینجا هم هست،
ولی تو نه.

جرمی مات و مبهوت مانده بود. گفت: «حرفت رو باور نمی‌کنم.»

لکسی نگاهش را از او برگرفت. آرام و تودار به نظر می‌رسید. گفت: «باور کن.»

وقتی جرمی هیچ حرفی نزد، لکسی دفتر خاطرات را به دست او داد، سپس به

عنوان خداحافظی دستی تکان داد و عقب عقب رفت، تا از جرمی دور شد، درست مثل کاری که آن روز در قبرستان کرده بود، و قبل از اینکه سوار اتومبیلش شود، گفت: «خداحافظ، جرمی.»

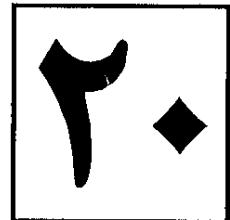
جرمی که از شدت شوک خشکش زده بود، صدای روشن شدن موتور اتومبیل را شنید. وقتی لکسی اتومبیل را در دنده‌ی عقب گذاشت، دوباره به او نگاهی کرد. جرمی جلو دوید تا دستش را روی کاپوت بگذارد و مانع رفتن او شود، اما به محض اینکه اتومبیل به حرکت درآمد، انگشتان جرمی روی سطح مرطوب کاپوت لیز خورد و وقتی اتومبیل لکسی به راه ورودی پیچید، بالاخره او گامی به عقب برداشت. برای یک لحظه چشمان جرمی پر از اشک شد و با یادآوری عقب‌نشینی لکسی، فهمید که هرگز دوباره او را نخواهد دید.

دلش می‌خواست فریاد بکشد و به او بگوید که نرود. می‌خواست به او بگوید که می‌تواند همانجا بماند و می‌ماند. می‌خواست بگوید که رفتن یعنی از دست دادن او. می‌خواست بگوید که بازگشت به خانه برایش چندان ارزشی ندارد. اما تمام این حرفها در گلویش گیر کرد و سرزبان‌ش نیامد. اتومبیل لکسی آهسته از کنار او رد شد، از راه ورودی به جاده پیچید و سرعت گرفت.

جرمی همانجا در مه ایستاد و تماشا کرد تا اتومبیل لکسی در میان مه به سایه‌ای تبدیل شد. فقط چراغ‌های عقب آن قابل رؤیت بود که بعد به کلی غیب شد و صدای موتور اتومبیل را هم سکوت جنگل بلعید.



او بقیه‌ی روز را انگار از دید کسی دیگر می‌دید. جریحه‌دار و عصبانی، به ندرت به خاطر می‌آورد که پشت سر الوین به راه افتاد و در بزرگراه به سمت رالی رفت. پشت سر هم در آینه‌ی عقب نگاه می‌کرد، به آسفالت سیاه پشت سر زل می‌زد و خودروهایی را که به دنبالش می‌آمدند از نظر می‌گذراند، به این امید که یکی از آنها لکسی باشد. لکسی بوضوح اشتیاق خود را به ترک رابطه نشان داده بود. با این حال هر وقت جرمی خودرویی را پشت سر خود می‌دید، آدرنالین خونسش بالا می‌رفت و از سرعت اتومبیلش کم می‌کرد تا بهتر ببیند. در این بین، دائم فاصله‌اش از الوین بیشتر می‌شد. جرمی می‌دانست او حواسش به جلوست، در حالی که خودش بیشتر اوقات از آینه به عقب نگاه می‌کرد.



بعد از اینکه اتومبیل کرایه‌ای را تحویل داد، آهسته به سمت ترمینال رفت. از مقابل مغازه‌های شلوغ می‌گذشت و از لابلای مردمی که در مسیر او شتاب زده در رفت و آمد بودند، رد شد. از خود می‌پرسید چرا لکسی آن قدر مشتاق بود تمامی آنچه را در آن با هم سهیم شده بودند، از دست بدهد؟

در هواپیما، الوین بود که افکار او را از هم گسست. بغل دستش نشست و گفت: «دستت درد نکنه کاری کردی که پیش همدیگه بشینیم.»

البته لحن او کنایه‌آمیز بود و وقتی از جا بلند شد تا کیفش را در محفظه‌ی بالای سرش بگذارد، جرمی

گفت: «هان؟»

– صندلیها رو میگم. خیال می کردم وقتی بلیت رو تحویل دادی تا کارت پرواز بگیری، واسه منم گرفتی. خوب شد موقع گرفتن کارت پرواز سؤال کردم. قرار بود ردیف آخر بشینم.

– متأسفم. به نظرم فراموش کردم.

– حدس زدم.

الوین خودش را روی صندلی انداخت و نگاهی به جرمی کرد. «دلت می خواد دربارش حرف بزنی؟»

جرمی درنگی کرد و گفت: «خیلی هم مطمئن نیستم قابل بحث باشه.»
– قبلا هم همین ها رو می گفتی، اما من شنیده ام حرف زدن کار خوبیه. گفت و شنوده های اخیر تلویزیون رو دنبال نکردی؟ هر چی توی دلت، بریز بیرون. احساس شرم و تقصیر رو از وجودت پاک کن. هر چی دلت بخواد، به اش می رسی.
جرمی زیر لب گفت: «شاید بعداً.»

– هر جور دوست داری. دلت نمی خواد حرف بزنی، خوب نزن. پس من یه چرتی می زنم.
الوین به پشتی صندلی تکیه داد و چشمانش را بست. او در بیشتر طول پرواز در خواب بود، در حالی که جرمی از پنجره بیرون را نگاه می کرد.



از فرودگاه لاگوار دیا تا شهر، تا کسی حامل جرمی باشلوعی و ازدحام شهر دست و پنجه نرم می کرد. افراد شاغل کیف به دست شتاب زده در رفت و آمد بودند. مادران بچه های کوچک خود را یدک می کشیدند و همزمان سعی می کردند کیسه های خریدشان را حمل کنند. بوی اگزوز و صدای بوق خودروها و آژیر خودروهای پلیس چاشنی ازدحام بود. این مسایل برای دنیایی که جرمی در آن بزرگ شده بود، امری طبیعی به شمار می رفت. واقعیت امر همین بود. آنچه مایه ی تعجبش بود، این بود که در حال تماشای بیرون از پنجره ی تاکسی، سعی می کرد خود را با واقعیت

زندگی‌اش تطبیق دهد. به یاد‌گرین لیف و سکوت محض آنجا افتاد.

به آپارتمان‌ش رسید. صندوق پستی‌اش پر از قبض‌های جوراجور و برگه‌های تبلیغ بود. آنها را برداشت و پاکشان به طبقه‌ی بالا رفت. همه چیز در داخل آپارتمان عیناً همان بود که قبل از رفتنش بود. مجله‌ها کف اتاق نشیمن پخش بود و اتاق کارش مثل همیشه درهم و برهم. هنوز سه تا آبجو در یخچال داشت. بعد از اینکه چمدانش را در اتاقش گذاشت، در یکی از بطری‌ها را باز کرد و کامپیوتر و کوله‌پشتی‌اش را روی میز قرار داد.

تمام اطلاعاتی را که در طول چند روز گذشته جمع‌آوری کرده بود، با خود داشت: یادداشت‌ها، کپی مقالات، دوربین دیجیتال حاوی عکس‌هایی که چپ و راست از قبرستان گرفته بود، نقشه‌ها و دفتر خاطرات. وقتی وسایلش را باز می‌کرد، بسته‌ای کارت پستال روی میزش افتاد و لحظه‌ای طول کشید تا به یاد آورد آنها را روز اول ورودش به بون‌کریک خریده بود. اولین کارت پستال منظره‌ی شهر را از سمت رودخانه نشان می‌داد. کاغذ دور بسته را باز کرد و به بقیه نگاهی انداخت. کارت پستال‌ها شامل تصاویری از شهرداری، منظره‌ی مه‌آلود بون‌کریک در حالی که حواصیلی در قسمت کم عمق آب ایستاده بود، قایق‌های بادبانی در بعد از ظهری توفانی. نصف کارت پستال‌ها را دیده بود که به تصویر کتابخانه رسید و درنگ کرد. بی‌اراده نشست. با یادآوری لکسی، دوباره متوجه شد که چقدر دوستش دارد. اما حالا دیگر همه چیز تمام شده بود. این را به خود خاطر نشان کرد و به سراغ بقیه‌ی کارت پستال‌ها رفت. یکی از آنها طرحی دانه دانه از رستوران اربز بود و یکی دیگر عکسی از شهر که از بالای ریکرز هیل گرفته شده بود. آخرین کارت پستال مرکز شهر بون‌کریک را نشان می‌داد، که جرمی با دیدن آن باز هم درنگی کرد.

این عکس نسخه‌ی سیاه و سفید عکسی بود که در سال ۱۹۵۰ از شهر گرفته شده بود. در پیش زمینه، تئاتر دیده می‌شد و مردم خوش لباسی که جلوی باجه‌ی فروش بلیت ایستاده بودند، و در پس زمینه، درخت کریسمس تزیین شده در فضایی سبز دور از خیابان اصلی، و زوج‌هایی که در پیاده‌روها به ویتترین تزیین شده‌ی مغازه‌ها نگاه می‌کردند یا دست در دست یکدیگر قدم می‌زدند. جرمی در

حال بررسی آن عکس، در نظر آورد که مردم پنجاه سال قبل بون کریک چگونه تعطیلات را جشن می‌گرفتند. پیاده‌روهای جلوی فروشگاه‌ها مملو از زنانی بود که شال به دور گردنشان انداخته بودند و مردان کلاه به سر داشتند و بچه‌ها به قندیل بالای یک تیرک اشاره می‌کردند.

همین طور که نگاه می‌کرد، به یاد شهردار گرکین افتاد. این نسخه‌ی بدل از اصل، نه تنها بون کریک پنجاه سال قبل، بلکه چیزی را نشان می‌داد که گرکین دلش می‌خواست شهرش آن‌گونه باشد. جرمی برای مدتی طولانی کارت پستال را در دست گرفت و همین طور که در مورد لکسی فکر می‌کرد، از خود می‌پرسید حالا باید با داستان قبرستان چه کند؟



قرار ملاقات با کارگردان تلویزیونی برای سه شنبه بعد از ظهر گذاشته شده بود. نیت زودتر از موعد به سراغ جرمی در رستوران اسمیت و ولنسکی^(۴۴) رفت که او همیشه برای خوردن استیک مورد علاقه‌اش به آنجا می‌رفت.

نیت حسابی سرحال بود و به شدت هیجان داشت که جرمی را می‌دید. خیالش راحت شده بود که او به شهر برگشته است. حالا می‌توانست چهار چشمی او را بباید. به محض اینکه نشست، شروع به حرف زدن در مورد فیلم‌هایی کرد که الوین گرفته بود. از نظر او عکس‌ها خیلی جالب بودند، درست مثل خانه‌ی ارواح امیتی ویل^(۴۵)، اما واقعی، و مطمئن بود دست‌اندرکاران تلویزیونی خوششان می‌آید. تمام مدت جرمی در سکوت نشسته بود و به وراجی نیت گوش می‌داد، اما همین که چشمش به زن موسیاهی افتاد که رستوران را ترک می‌کرد و موهایش دقیقاً به اندازه‌ی موهای لکسی بود، احساس کرد بغض گلایش را گرفت و ناگهان از نیت عذرخواهی کرد و به دستشویی رفت.

وقتی برگشت، نیت مشغول بررسی صورت غذا بود. جرمی به چای سردی که سفارش داده بود، قند مصنوعی اضافه کرد و بعد با نگاهی به صورت غذا، گفت که نیزه ماهی می‌خواهد.

نِت سرش را بالا کرد و معترضانه گفت: «اما این رستوران مخصوص استیکه.»

— می‌دونم، اما من یه چیز سبکتر رو ترجیح میدم.

نِت بی‌منظور دستی روی شکمش کشید، انگار خیال می‌کرد باید این کار را بکند. بالاخره اخمی کرد، صورت غذا را کنار گذاشت و گفت: «من که استیک می‌خورم. تمام صبح درباره‌ش فکر کردم. خوب، کجا بودیم؟»

جرمی به یادش آورد. «قرار ملاقات.»

نِت به جلو خم شد. «خوب، پس از روح خبری نیست، درسته؟ تو تلفنی گفتی

نورها رو دیدی و دستگیرت شده چی هستن.»

جرمی گفت: «نه، روح نیستن.»

— پس چی هستن؟

جرمی دفتر یادداشتش را درآورد و چند دقیقه‌ی بعدی را صرف تعریف آنچه دستگیرش شده بود، کرد. از روایات شروع کرد و به توضیح کلی درباره‌ی کشفیاتش رسید. حتی خودش تشخیص می‌داد لحنش چقدر یکنواخت و خسته کننده است. نِت همین طور که گوش می‌کرد، سرش را به نشانه‌ی تأیید تکان می‌داد. اما وقتی جرمی حرفهایش را زد، متوجه شد که چین و چروک ناشی از نگرانی از پیشانی نِت رخت بر بست.

او گفت: «کارخونه‌ی کاغذسازی. امیدوار بودم نوعی آزمایش از طرف دولت یا این جور چیزها باشه. مثلاً آزمایش نظامی روی هواپیماهای جدید و این جور چیزها.» مکشی کرد. «تو مطمئنی قطار مال ارتش نیست؟ بر و بچه‌های گروه خبری دوست دارن همه چی رو در مورد ارتش افشا کنن. برنامه‌ی سلاح‌های مخفی و از این جور چیزها. یا شاید تو اونجا چیزی شنیدی و نمی‌تونی بروز بدی.»

جرمی گفت: «متأسفم. اونا فقط نورهاییه که از قطار منعکس می‌شه. هیچ سر و

صدایی هم وجود نداشت.»

جرمی با نگاهی به نِت متوجه شد که جهت قضیه تغییر کرد. می‌دانست وقتی

پای داستانی وسط کشیده می‌شود، نِت در مقایسه با سر دبیر او، شَمِ بهتری دارد.

نِت گفت: «این که مهم نیست. حالا فهمیدی کدوم روایت حقیقت داره؟ شاید

بتونی کارو از بُعد نژادی پیش ببری.»

جرمی سرش را به نشانه‌ی نفی تکان داد و گفت: «من حتی نمی‌تونم تأیید کنم که هیتی دوبیلت وجود داشته. بجز روایات، من حتی یه مدرک رسمی ثبت شده هم در مورد اون پیدا نکردم. واتزلندینگ هم مدتهاش از بین رفته.»

– ببین، من نمی‌خوام ایراد بگیرم، اما اگه تو بخوای این برنامه نتیجه‌بخش بشه، باید حسایی از خودت مایه بذاری. اگه تو شور و شوق نداشته باشی، اونا هم هیجان زده نمی‌شن. درست میگم یا نه؟ البته که درست میگم. اما بهتره با من رو راست باشی. تو یه چیز دیگه هم پیدا کردی، مگه نه؟

– چی داری میگی؟

نت گفت: «الوین... وقتی نوارهای ویدیویی رو آورد، ماجرا رو ازش پرسیدم تا ببینم چقدر تحت تأثیر قرار گرفته. به‌ام گفت تو یه چیز جالب دیگه هم پیدا کردی.» در حالت جرمی هیچ تزلزلی رخ نداد. پرسید: «اون اینو گفت؟»

نت که از خودش خشنود به نظر می‌رسید، گفت: «حرف اونه، نه من. به هر حال به من نگفت چی بوده. فقط گفت مربوط به توئه، که یعنی چیز مهمیه.»

همین طور که جرمی به نت زل زده بود، عملاً دفتر خاطرات را که در کوله پشتی‌اش بود، حس می‌کرد. نت در آن سوی میز، با کاردش ور می‌رفت، آن را پشت و رو می‌کرد و منتظر بود.

جرمی فهمید که وقتش برای تصمیم‌گیری به سر آمده است و گفت: «بسیار خوب.» وقتی ادامه نداد، نت به جلو خم شد. «خوب؟»



همان شب بعد از پایان جلسه‌ی ملاقات، جرمی آشفته و پریشان در آپارتمان‌ش نشسته بود و دنیای بیرون را تماشا می‌کرد. بارش برف شروع شده بود و ذرات سفید و پنبه‌ای شکل آن به گونه‌ای مسخ‌کننده زیر نور چراغ‌های خیابان می‌چرخید. جلسه به خوبی آغاز شده بود. نت به قدری کارگردانان را چرخانده بود که از تصاویری که می‌دیدند، مات و مبهوت شده بودند. او نهایت سعی خود را کرده بود.

بعد از آن، جرمی درباره‌ی افسانه برایشان حرف زده و موقع تعریف ماجرای هیتی دوبلیت، متوجه علاقه‌ی رو به افزایش آنان شده بود. او ماجرای بون کریک را هم چاشنی تحقیقاتش کرده و به آن حالتی مرموز داده بود، و بیش از یک بار متوجه شده بود که دست‌اندرکاران برنامه‌ی تلویزیونی نگاه‌هایی رد و بدل کرده بودند و کاملاً معلوم بود می‌خواهند بفهمند چطور ماجرا را به تلویزیون بکشانند.

اما جرمی همان طور که تک و تنها با آن دفتر خاطرات بر روی زانوانش در آنجا نشسته بود، می‌دانست با آنان همکاری نخواهد کرد. داستان او، معمای قبرستان بون کریک، همچون رمانی پرهیجان بود که در نهایت به تحلیل می‌رفت. راه حل بسیار ساده بود و او یأس آنان را احساس می‌کرد. موقع خداحافظی نت قول داده بود با آنان تماس خواهد گرفت، اما جرمی می‌دانست تماسی در کار نخواهد بود.

اما در مورد دفتر خاطرات، همان طور که قبلاً به نت گفته بود، آن را پیش خود نگه می‌داشت. سپس به شهردار زنگ زده و پیشنهادی ساده داده بود، مبنی بر اینکه بون کریک وعده و وعید دیدار از ارواح قبرستان را به بازدیدکنندگان تور خانه‌های تاریخی ندهد. واژه‌های «تسخیر ارواح» می‌بایست از متن بروشور برداشته می‌شد تا کسی ادعا نکند که نورها مربوط به ماوراءالطبیعه هستند. در عوض می‌بایست به روایات توجه می‌شد و بازدیدکنندگان را آگاه می‌کردند که فقط ناظر چیزی دیدنی خواهند بود و اگر عده‌ای از جهانگردان با دیدن نورها حیرت زده فریاد می‌کشیدند که آنها ارواح همان روایت هستند، راهنمایان داوطلب تور نبایست آنان را گمراه می‌کردند. و تقاضای آخر جرمی این بود که شهردار حتماً باید تی‌شرتها و لیوانهای عکس‌دار را از فروشگاهش در مرکز شهر جمع کند.

در عوض او قول داده بود که هرگز در تلویزیون یا ستونش در مجله و یا در مقاله‌ای مستقل، هیچ اسمی از قبرستان سدار کریک نیاورد و نقشه‌ی شهردار را که می‌خواست شهر را به صورت شهر ارواح رُزول در نیومکزیکو در آورد، بر ملا نکند و به هیچ کس نگوید که شهردار مدتهاست از حقیقت آگاه بوده است.

شهردار گرکین تمام شرایط را پذیرفته و گوشی را گذاشته بود. سپس جرمی به الوین زنگ زده و از او قول رازداری گرفته بود.



جرمی در روزهای بعد از ملاقات ناموفقش با کارگردانان، بیشتر حواسش به ادامه‌ی برنامه‌های عادی قبلی‌اش معطوف بود. از آنجا که از برنامه‌اش در سینتفیک امریکن عقب مانده بود، به گونه‌ای مبهم پیشنهادِ نت را مبنی بر نوشتن مقاله‌ای درباره‌ی خطرات رژیم غذایی فاقد کربوهیدرات به یاد آورده و پس از صحبت با سردبیرش، نظر موافق او را در این مورد جلب کرده بود. ساعاتی را به جستجو در اینترنت می‌گذراند و نگاهی اجمالی به روزنامه‌های متعدد می‌انداخت. او به دنبال مطالبی جالب می‌گشت، اما چیزی پیدا کرد که حسابی سرخورده‌اش کرد، بعد از حضور جرمی در برنامه‌ی پرایم تایم لایو، کلاسِن به کمک یکی از شرکت‌های معتبر نیویورک، آب را گل‌آلود کرده بود و هنوز در حال مذاکره برای پخش برنامه‌ی تلویزیونی‌اش بود. وارونه جلوه دادن حقیقت به جرمی گران آمد و بقیه‌ی روز را به افسوس خوردن به حال هالوهای زودباور گذراند.



مدتی طول کشید تا دوباره روی دور افتاد، یا دست کم خیال کرد که افتاده است. با اینکه هنوز هم اغلب به یاد لکسی بود و دلش می‌خواست بداند آیا او در حال تدارک مقدمات ازواجش با رادنی است یا نه، نهایت سعی خود را می‌کرد تا فکر او را از ذهن بیرون براند. افکارش دردناک بود و او را وادار کرد به سراغ زندگی قبل از آشنایی‌اش با لکسی برود. جمعه شب به باشگاه شبانه رفت، که خیلی هم کارساز نبود. به جای اینکه سر صحبت را با زنان دور و بر میزش باز

کند تا بلکه توجه آنان را جلب کند، پشت بار نشست و بیشتر شب را با یک لیوان آبجو سر کرد و دیرتر از معمول هم از آنجا بیرون آمد. روز بعد به دیدن خانواده‌اش در کویینز رفت، اما دیدن برادرها با زن و بچه‌هایشان، او را به یاد آرزویی انداخت که هرگز به آن نمی‌رسید.

صبح روز دوشنبه، با شروع توفان و بارانی شدید، خودش را متقاعد کرد که به راستی همه چیز تمام شده است. لکسی زنگ نزده بود. او هم به لکسی زنگ نزده بود. گاهی به نظرش می‌رسید آن چند روزی که با لکسی گذرانده بود، چیزی جز سراب نبوده است. نه، مسلماً واقعیت نداشت. همین طور که پشت میزش نشسته بود، متوجه شد دوباره مشغول تماشای کارت پستال‌هاست، و بالاخره کارت پستال کتابخانه را به دیوار پشت میزش چسباند.

برای سومین بار به رستورانی که پایین بلوک خودش بود، سفارش غذای چینی داده بود و همین طور که انتظار می‌کشید، به پشتی صندلی‌اش تکیه داد و درباره‌ی گزینش‌هایش فکر کرد. برای یک لحظه به فکرش رسید آیا لکسی هم درست همان موقعی غذا می‌خورد که او غذا می‌خورد؟ اما افکارش را صدای زنگ آیفون داخلی از هم گسست.

کیف پولش را برداشت و به سمت در رفت. از آن سو صدایی زنانه به گوشش خورد و گفت: «در بازه. بیا بالا.»

لای اسکناس‌هایش گشت و یک بیست دلاری بیرون کشید. وقتی ضربه‌ای به در خورد، به طرف در رفت. گفت: «چه سریع! معمولاً طول...» اما به محض اینکه در را باز کرد و دید چه کسی مقابلش ایستاده است، صدا در گلوی‌اش خفه شد.

در سکوت، او و ملاقات‌کننده‌اش به یکدیگر خیره شدند. بالاخره دوریس لبخندی زد و گفت: «غافلگیرت کردم.»

جرمی چند بار پلک زد و گفت: «دوریس!»

دوریس با کوبیدن پاهایش به زمین، برف را از کفش‌هایش تکاند و گفت: «بیرون چه کولاهیه. یخ بندون افتضاحیه. مطمئن نبودم بتونم موفق بشم. تاکسی همین

جور توی خیابون لیز می خورد.»

جرمی همین طور خیره مانده بود. سعی می کرد از حضور ناگهانی او سر در بیاورد. دوریس کیفش را از روی شانه برداشت و به او نگاه کرد. گفت: «خیال داری همین جوری منو سر پا توی راهرو نگه داری یا دعوت می کنی بیام تو؟»
 - اوه... البته. لطفاً بیا تو...

جرمی به او اشاره کرد وارد شود. دوریس از کنار او گذشت و کیفش را روی میز نزدیک در گذاشت. نگاهی به دور و بر آپارتمان انداخت، پالتویش را درآورد و گفت: «خوبه.» شروع به قدم زدن در اتاق نشیمن کرد. «از اونی که خیال می کردم بزرگتره. اما این پله ها پدر آدم رو در میاره. مجبوری بدی آسانسور نصب کنن.»
 - آره... می دونم.

دوریس جلوی پنجره ایستاد. «اما شهر قشنگیه، حتی در کولاک. چقدرم شلوغه، حالا می فهمم چرا بعضی ها دلشون می خواد اینجا زندگی کنن.»
 - اینجا چی کار می کنی؟

- خوب معلومه. اومدم با تو حرف بزنم.

- راجع به لکسی؟

دوریس فوری جواب نداد. بعد آهی کشید و به آرامی گفت: «همراه با چیزهای دیگه.» وقتی جرمی ابروانش را در هم کشید، دوریس شانه های بالا انداخت و ادامه داد: «ظاهراً چای هم نداری، داری؟ من هنوز یه کم سردمه.»
 - اما...

«گفتمنی زیاده.» لحن دوریس یکنواخت بود. «می دونم تو هم سؤالاتی داری، که حتماً مدتی طول می کشه. پس با چای چطوری؟»

جرمی به آشپزخانه ی کوچکش رفت و یک فنجان آب در مایکروویو گذاشت. بعد یک چای کیسه ای در فنجان انداخت و آن را به اتاق نشیمن برد. دوریس روی مبل نشسته بود و او فنجان را به دستش داد.

دوریس بی معطلی جرعه ای سر کشید و گفت: «معذرت می خوام که زنگ نزدم. می دونستم بایستی این کارو می کردم. حتماً خیلی جا خوردی. اما دلم می خواست

حضورى باهات حرف بزئم.»

– چطورى فهميدى كجا زندگى مى كنم؟

– با دوستت الوين حرف زدم. اون بهام گفت.

– تو با الوين حرف زدى؟

– ديروز. اون شماره تلفنش رو به راشل داده بود. بهاش زنگ زدم و اونم لطف كرد و نشونى تو رو به من داد. خيلى دلم مى خواست وقتى اون در بون كريك بود، فرصتى پيش ميومد و مى ديدمش. به نظر مياد يه پارچه آقاس.

جرمى احساس كرد اين گپ زدن علامت اوج اضطراب اوست و تصميم گرفت چيزى نگويد. مى دانست دوريس سعى دارد براى آنچه در واقع خيال دارد بگويد، زمينه چينى مى كند. در همين موقع دوباره صدای زنگ به گوش رسيد و دوريس نگاهی به طرف در انداخت.

جرمى گفت: «ناهارم رو آوردن.» بابت اين وقفه ناراحت شد. «يه لحظه صبر كن، باشه؟» او از جاى خود بلند شد و دكمه‌ى آيفون را فشار داد، در را باز كرد و منتظر ماند. از زير چشم ديد كه دوريس بلوزش را صاف و صوف كرد و لحظه‌اى بعد وول خورد. بنا به دلايلى مضطرب بود و در واقع سعى مى كرد هر طور هست بر اعصاب خود مسلط شود. جرمى نفسى كشيد و در راهرو ايستاد و منتظر مأمور تحويل غذا شد، كه بالاخره به بالاي پله‌ها رسيد. وقتى جرمى به داخل برگشت، مى خواست پاكٲ غذا را روى پيشخوان آشپزخانه بگذارد كه صدای دوريس را از پشت سرش شنيد.

– چى سفارش دادى؟

– گوشت گاو با براكلى، گوشت خوك سرخ شده با برنج.

– بوش كه خوبه.

شايد لحن دوريس بود كه باعث شد جرمى بخندد. پرسيد: «دوست دارى دو تا بشقاب در بيارم؟»

– دلم نمى خواد به غذات دست بزئم.

«خيلى زياده.» جرمى دستش را دراز كرد تا بشقابى ديگر بردارد. «تازه، تو خودت قبلاً بهام گفتى كه دوست دارى موقع خوردن يه غذای خوشمزه حرف بزنى.»

او غذا را در بشقابها ریخت و سر میز گذاشت. دوریس آمد و کنار او نشست. جرمی باز هم اجازه داد دوریس شروع کند. چند دقیقه‌ای در سکوت مشغول خوردن بودند. بالاخره دوریس گفت: «خوشمزه‌س. صبحونه هم نخورده بودم. خودمم نمی‌دونستم انقدر گرسنمه. مسافرتی طولانی بود. مجبور شدم کله‌ی سحر راه بیفتم تا خودمو به اینجا برسونم. تازه پروازم هم تأخیر داشت. اوضاع هوا باعثش شد. انقدرها مطمئن نبودم پرواز صورت بگیره. تازه اضطراب هم داشتم. اولین بار بود پرواز می‌کردم.»

— اوه.

«دلیلی برای سفر نداشتم. اون موقع که لکسی اینجا زندگی می‌کرد، ازم خواست پیام دیدنش اما شوهرم زیاد سلامت نبود. فرصتی پیش نیومد و بعد هم که خودش برگشت. وقتی اومد، انگار کشتی‌هاش غرق شده بود. می‌دونم احتمالاً خیال می‌کنی اون آدم قوی و سرسختیه، اما در واقع دلش می‌خواد دیگران این طور خیال کنن. در باطن، اونم مثل بقیه‌ی آدماس. ماجراش با اوری، حسابی داغونش کرد.»

دوریس درنگی کرد. «راجع به اون که برات گفته، درسته؟»

— بله.

— توی خودش می‌ریخت و صداش در نمیومد. ظاهرش رو قوی و شجاع نگه می‌داشت. می‌دونستم چه غذایی می‌کشه، اما کاری از دستم بر نمیومد. فکرش رو با کار زیاد مشغول می‌کرد. دائم سگدو می‌زد. با این و اون معاشرت می‌کرد تا همه خیال کنن حالش خوبه. باورت نمی‌شه من چی کشیدم.

— چرا اینا رو به من میگی؟

— چون الانم داره همون کارو می‌کنه.

جرمی با چنگال غذایش را هم می‌زد. گفت: «من نبودم که تمومش کردم، دوریس.»

— خودم می‌دونم.

— پس چرا اینا رو به من میگی؟

— لکسی که به حرف آدم گوش نمی‌کنه.

جرمی علی‌رغم فشار عصبی‌اش خندید و گفت: «حدس می‌زنم معنیش اینه که

تو خیال می‌کنی من هالو هستم.»

— نه، اما امیدوارم مثل اون کله‌شق نباشی.

— حتی اگه دلم بخواد دوباره امتحان کنم، بی‌میل اون که نمی‌شه.

دوریس به دقت جرمی را برانداز کرد و گفت: «واقعاً چنین اعتقادی داری؟»

— سعی کردم باهاش حرف بزنم. گفتم دلم می‌خواد راه حلی پیدا کنم که رابطه‌مون دوام داشته باشه.

دوریس به جای اینکه جواب او را بدهد، پرسید: «تو یه بار ازدواج

کردی، درسته؟»

— خیلی وقت پیش. لکسی به‌ات گفت؟

— نه. اولین بار که با هم حرف می‌زدیم، خودم فهمیدم.

— بازم تواناییهای روحی؟

— نه. نه از اون راه. بیشتر از نحوه‌ی برخوردت با زنها. تو نوعی اعتماد به نفس

بخصوص داری که برای بعضی زنها جاذبه داره. در ضمن من احساس کردم که تو می‌دونی زنها چی می‌خوان، اما بنا به دلایلی تمایل نداری بروز بدی.

— خوب، این چه ربطی به چیزهای دیگه داره؟

«زنها دوست دارن مثل دختر شاه پریان باشن، البته نه همه‌شون، بیشترشون.

زنها تا آخر عمر دنبال مرد رویاهاشون هستن، مردی که برای خاطر اونا دست به هر

خطری بزنه، حتی اگه بدونن ممکنه لطمه‌ی روحی بخورن.» دوریس مکثی کرد.

«درست همون طور که تو رفتی و لکسی رو کنار دریا پیدا کردی و همین باعث شد عاشقت بشه.»

— اون عاشق من نیست.

— چرا، هست.

جرمی دهان باز کرد تا انکار کند، اما نتوانست. در عوض سری به نشانه‌ی نفی

تکان داد و گفت: «به هر حال دیگه فرقی نداره. اون داره با رادنی ازدواج می‌کنه.»

دوریس به او خیره شد.

«نه. نمی‌کنه. قبل از اینکه خیال کنی اون با این کارش می‌خواست تو رو عقب

برونه، باید بدونی این حرف رو فقط از دق دلش زد. تو داشتی می رفتی و اون دلش نمی خواست هر شب تا صبح بیدار بمونه و فکر کنه که چرا هرگز برنگشتی.» او مکشی کرد تا حرفش برای جرمی جا بیفتد. «از این گذشته، تو واقعاً حرفش رو باور نکردی، کردی؟» دوریس طوری این حرف را زد که باعث شد جرمی به یاد واکنش خودش به هنگام شنیدن این مسأله از زبان لکسی بیفتد، و ناگهان پی برد که در آن موقع حرف او را باور نکرده بود.

دوریس دستش را به آن طرف میز دراز کرد، دست جرمی را گرفت و گفت: «تو مرد خوبی هستی، جرمی. لیاقتش رو داری حقیقت رو بدونی و من برای همین بود که به اینجا اومدم.» از سر میز بلند شد. «باید به پروازم برسم. اگه امشب برنگردم، لکسی شستش خبردار می شه خبرهایی هست. ترجیح میدم نفهمه من اومدم اینجا.»

– چه سفر جالبی! می تونستی زنگ بزنی.

– می دونم، اما می خواستم ریخت رو ببینم.

– چرا؟

– تا ببینم تو هم عاشق اون هستی یا نه.

سپس دوریس دستی به شانه ی جرمی زد و به طرف اتاق نشیمن رفت تا کیفش را بردارد.

جرمی با صدای بلند گفت: «دوریس؟»

او رویش را برگرداند. «بله.»

– جوابت رو گرفتی؟

دوریس لبخند می زد. «سؤال واقعی اینه. تو چطور؟»



جرمی در اتاق نشیمن رژه می‌رفت. احتیاج داشت فکر کند و گزینشهایش را کنار هم

بگذارد تا بفهمد چه کند.

قبل از اینکه سرش را به شدت تکان دهد، دستی لای موهایش کشید. فرصت نبود. نه حالا که همه چیز را می‌دانست. می‌بایست برمی‌گشت. می‌بایست با اولین هواپیما می‌رفت و او را پیدا می‌کرد، با او حرف می‌زد و سعی می‌کرد متقاعدش کند زمانی که به او گفته بود عاشقش است، هرگز تا این حد جدی نبوده است. می‌بایست به‌اش می‌گفت زندگی بدون او حتی در تصورش نمی‌گنجد.

مطمئناً دوریس حتی سوار تاکسی نشده بود که او به سراغ تلفن رفت و به شرکت هواپیمایی زنگ زد.

مدتی که پشت خط منتظر بود، به اندازه‌ی یک عمر برایش طول کشید. خون خورش را می‌خورد. با هر لحظه‌ای که می‌گذشت، مضطرب‌تر می‌شد. بالاخره کسی پشت خط آمد تا جوابش را بدهد.

آخرین پرواز به رالی نود دقیقه‌ی دیگر انجام می‌شد. حتی در هوای خوب هم نصف این مدت طول می‌کشید تا با تاکسی به فرودگاه برسد، اما دو راه بیشتر نداشت، یا می‌بایست همین پرواز را می‌گرفت، یا تا فردا صبر می‌کرد.

می‌بایست می‌جنبید. یک کوله‌پشتی از کمد لباسش برداشت، دو شلوار جین و یکی دو تا پیراهن و لباس زیر در آن چپاند، کاپشنش را پوشید و تلفن همراهش را در جیبش فرو کرد. شارژر آن را هم از روی میز تحریر برداشت.



کامپیوتر لب تاپ؟ نه. به آن احتیاج نداشت. دیگر چه؟

اوه، بله. سریع به دستشویی رفت و خمیر دندان و تیغ اصلاح صورت را هم در کیف مخصوص لوازم بهداشتی اش گذاشت. چراغها و کامپیوترش را خاموش کرد. کیف پولش را هم برداشت و پولهای داخل آن را شمرد. به قدر کافی پول نقد داشت تا خود را به فرودگاه برساند. فعلاً برایش کافی بود. یکدفعه چشمش به دفتر خاطرات اوون گرکین افتاد که نیمی از آن از زیر انبوه روزنامه‌ها بیرون زده بود. دفتر خاطرات و کیف لوازم بهداشتی را در کوله پشتی انداخت و سعی کرد به یاد بیاورد به چیزی دیگر احتیاج دارد یا نه. احتیاجی نداشت. همه چیز کامل بود. دسته کلیدش را از روی میز نزدیک در برداشت، آخرین نگاه را به دور و بر انداخت، در را قفل کرد و دوان دوان از پله‌ها سرازیر شد.

تا کسی صدا زد، به راننده گفت عجله دارد، به پشتی صندلی تکیه داد و آهی کشید. انتظار بهترین‌ها را داشت. حق با دوریس بود. به دلیل وجود برف، ترافیک افتضاح بود. وقتی تاکسی در راه بندان روی پل ایست ریور گیر کرد، او زیر لب ناسزایی گفت. برای اینکه وقتش در قسمت بازرسی تلف نشود، کمر بندش را باز کرد و آن را به همراه دسته کلیدش در کوله پشتی انداخت. راننده از آینه نگاهی اجمالی به او انداخت. قیافه‌اش ملال آور بود. با اینکه در رانندگی فرزند بود، انگار عین خیالش نبود. جرمی زبانش را گاز گرفت. می دانست عصبانی کردن او کار را خراب می‌کند.

دقایق می‌گذشت. برف که موقتاً بند آمده بود، دوباره شروع شد، که به گونه‌ای قابل ملاحظه قدرت دید را کم می‌کرد. چهل و پنج دقیقه به پرواز مانده بود.

تردد خودروها دوباره گند شد. جرمی یک بار دیگر به ساعتش نگاه کرد و آهی بلند کشید. سی و پنج دقیقه به پرواز مانده بود. ده دقیقه بعد، تاکسی به خروجی فرودگاه پیچید و به سمت ترمینال رفت. بالاخره.

به محض اینکه تاکسی ایستاد، او در را باز کرد و دو تا بیست دلاری به طرف راننده پرت کرد. در داخل ترمینال، فقط یک لحظه معطل شد تا از روی تابلوی اعلان پروازها شماره‌ی گیت خودش را پیدا کند. شکر خدا، صف جلوی دستگاه الکترونیکی فروش بلیت کوتاه بود. بعد به طرف قسمت بازرسی رفت و وقتی دید

صف طولانی است، قلبش هُری فرو ریخت، اما وقتی صفی دیگر تشکیل شد، نفسی راحت کشید. عده‌ای به طرف صف تازه تشکیل شده رفتند. جرمی به حالت دو وارد صف شد و از سه نفر جلو زد. تا ده دقیقه‌ی دیگر در هواپیما بسته می‌شد.

به محض اینکه کار جرمی در قسمت بازرسی تمام شد، اول با قدم‌های تند رفت و بعد شروع به دویدن کرد. به طور زیگزاک از لابلای جمعیت می‌دوید. همین طور که گیت‌ها را می‌شمرد، دستش را به طرف کارت شناسایی‌اش برد.

وقتی به گیت مورد نظر رسید، نفس نفس می‌زد. احساس می‌کرد خیس از عرق است. نفس زنان گفت: «به موقع خودم می‌رسم؟»

زنی که پشت پیشخوان ایستاده بود و چیزی را در کامپیوتر تایپ می‌کرد، گفت: «صدقه سر تأخیر هواپیما.»

متصدی جلوی در، بلیت جرمی را گرفت و وقتی او وارد پاگرد سکوی اتصال به هواپیما شد، در را پشت سرش بست. موقعی که جرمی به هواپیما رسید، هنوز سعی می‌کرد نفس تازه کند.

مهماندار کنار رفت تا او وارد هواپیما شود، و گفت: «به زودی گیت رو برمی‌داریم. تو آخرین نفری. هر جا دلت خواست بشین.»
- متشکرم.

او در راهروی هواپیما به راه افتاد. تعجب می‌کرد که موفق شده بود به هواپیما برسد. صندلی کنار پنجره در وسط هواپیما توجهش را جلب کرد و وقتی می‌خواست کوله‌پشتی‌اش را در محفظه‌ی بالای سرش بگذارد، در یکی از صندلی‌های سه ردیف عقب‌تر چشمش به دوریس افتاد.

جرمی رویش را به او کرد. دوریس چیزی نگفت، فقط لبخندی زد.



هواپیما ساعت سه و نیم در رالی فرود آمد. جرمی به همراه دوریس از ترمینال رد شد و نزدیک در خروجی به پشت سرش اشاره کرد و گفت: «باید یه ماشین کرایه کنم.»

دوریس گفت: «خوشحال می شم برسونمت. مسیرت با من یکیه.»
 وقتی جرمی درنگی کرد، دوریس گفت: «میدارم تو رانندگی کنی.»
 او سرعت را از صد و سی کیلومتر پایین تر نیاورد که با احتساب سه ساعت فاصله،
 چهل و پنج دقیقه جلو می افتاد. هوا گرگ و میش بود که سواد شهر پیدا شد. تصویر
 لکسی که ناخودآگاه در ذهنش نقش می بست، باعث شده بود متوجه گذشت زمان
 نشود. حتی نمی دانست چه مسافتی را رانندگی کرده است. سعی می کرد آنچه را
 خیال داشت بگوید، در ذهن مرور کند. جوابهای لکسی را هم پیش بینی می کرد، اما
 نمی دانست چه پیش خواهد آمد. به هر حال مهم نبود.

وقتی به مرکز شهر رسیدند، خیابان بون کریک خلوت بود. دوریس رو به او کرد و
 گفت: «می شه منو دم پیاده کنی؟»

جرمی نگاهی به او انداخت و متوجه شد از وقتی فرودگاه را ترک کرده بودند، به
 ندرت حرفی بین شان رد و بدل شده بود. شش دانگ حواس جرمی متوجه لکسی بود
 و حتی خودش هم متوجه نشده بود.

— ماشینت رو نمی خوای؟

— تا فردا نه. به علاوه، هوا برای پیاده روی سرده.

جرمی با دنبال کردن نشانی هایی که دوریس داد، مقابل آپارتمانی کوچک و یک
 طبقه توقف کرد و متوجه شد که روزنامه ای جلوی در افتاده است. هلال ماه بر فراز
 سقف خانه متحرک به نظر می رسید. جرمی در آن نور ضعیف در آینه نگاهی به
 خودش انداخت و با آگاهی از اینکه تا چند دقیقه ی دیگر لکسی را می بیند، دستی
 لای موهایش کشید.

دوریس متوجه اضطراب او شد. دستی روی زانویش زد و گفت: «همه چی درست
 می شه. اعتماد به نفس داشته باش.»

جرمی لبخندی زورکی زد. سعی کرد تردیدش را پنهان کند و گفت: «نصیحت
 آخر کاری.»

دوریس سری به نشانه ی نفی تکان داد. «نه. از این گذشته، من هر چی بنا بود
 بهات بگم، گفتم و تو هم گوش دادی. و الان اینجایی، مگه نه؟»

جرمی سری تکان داد.

دوریس نجواکنان گفت: «به خونه خوش اومدی.»



جرمی چنان دوری زد که لاستیک‌ها صدایی گوشخراش ایجاد کرد. به سرعت برگشت و راه کتابخانه را در پیش گرفت. لکسی خاطر نشان کرده بود کتابخانه برای افرادی که بعد از پایان ساعت کاری به آنجا می‌آیند، باز است، مگر نه؟ در یکی از گفتگوهایشان؟ بله. جرمی مطمئن بود. اما یادش نمی‌آمد چه موقع لکسی این را گفته بود. روزی که با هم آشنا شدند؟ روز بعدش؟ با توجه به اینکه نیاز اجباری‌اش به بررسی اوضاع گذشته چالش به حساب می‌آمد، او برای آرام کردن اعصابش آهی کشید. یعنی می‌بایست می‌آمد؟ لکسی از دیدنش خوشحال می‌شد؟ هر چه به کتابخانه نزدیکتر می‌شد، اعتماد به نفسش را بیشتر از دست می‌داد.

این دفعه مرکز شهر کاملاً معلوم بود، برخلاف دفعه‌ی قبل که مه گرفته و مبهم بود. از مقابل لوکی لورد شد. پنج، شش تا خودرو جلوی آن پارک بود. چندین خودرو هم نزدیک پیتزا فروشی پارک بود. گروهی نوجوان در گوشه‌ای وقت‌گذرانی می‌کردند. جرمی اول خیال کرد آنان سیگار می‌کشند، اما بعد متوجه شد در آن هوای سرد بخار از دهانشان خارج می‌شود.

او در فاصله‌ی بین دو تقاطع دور زد. چراغهای هر دو طبقه‌ی کتابخانه روشن بود. اتومبیل را پارک کرد و در آن شب سرد، از آن پیاده شد. نفسی عمیق کشید و با گامهایی سریع به طرف در ورودی رفت. آن را کشید و باز کرد.

کسی پشت میز جلویی نبود. ایستاد و از لای در شیشه‌ای که به سالن طبقه‌ی پایین باز می‌شد، سرک کشید. اثری از آثار لکسی در میان مراجعه‌کنندگان نبود. به دور و بر اتاق نگاهی انداخت تا مطمئن شود.

با این حساب که لکسی حتماً یا در دفتر خودش است و یا در اتاق اصلی، به سرعت به انتهای راهرو دوید و از پله‌ها بالا رفت. قبل از اینکه به دفتر او برود، نگاهی

اجمالی به دور و برش انداخت. از دور متوجه شد در دفتر بسته است و هیچ نوری هم از زیر در بیرون نمی آمد. در را امتحان کرد. قفل بود. بعد در راهرو به راه افتاد و به سمت اتاق کتابهای نایاب رفت. آن هم قفل بود.

به طور ضربدري از اتاق اصلی رد شد. سریع می رفت و به نگاههای خیره ی مردم که بی شک او را شناخته بودند، اعتنا نمی کرد. بعد پله ها را دو تا یکی پایین آمد و همین طور که به طرف در می رفت، متوجه شد می بایست اول دقت می کرد اتومبیل لکسی آن بیرون هست یا نه، و تعجب می کرد که چرا این کار را نکرده است. آشفته و پریشان، ندایی درونی جوابش را داد. اشکالی نداشت. اگر او اینجا نبود، حتماً در خانه اش بود.

زنی مسن با یک بغل کتاب از راه رسید و وقتی جرمی را دید که نزدیک می شود، چشمانش برقی زد و با لحنی آهنگین گفت: «آقای مارش؟ انتظار نداشتم شما رو اینجا ببینم. اینجا چی کار می کنین؟»
— دنبال لکسی می گشتم.

— یه ساعت پیش از اینجا رفت. به نظرم رفت سری به دوریس بزنه. خبر دارم که قبلاً زنگ زده بود ولی دوریس جواب نداده بود.
جرمی سعی کرد استوار بماند. «اوه.»

— دوریس توی رستوران هم نبود. من تا همین حد می دونم. سعی کردم لکسی رو مجاب کنم که احتمالاً دوریس رفته دنبال یه سری از کارهایش، اما خودتون که می دونین لکسی چقدر نگران می شه. دوریس حکم مادرش رو داره. گاهی با این کارهای دوریس رو دیوونه می کنه، اما اونم می دونه این روش لکسی برای نشون دادن توجهشه.

او مکثی کرد. ناگهان متوجه شد که جرمی در مورد حضور دوباره اش هیچ توضیحی نداده است، اما قبل از اینکه بتواند کلامی دیگر بگوید، جرمی پیشقدم شد.
— گوش کن. خیلی دوست دارم بمونم و گپ بزنیم، اما باید با لکسی حرف بزنم.
— بازم راجع به داستان؟ شاید من بتونم کمکی کنم. کلید اتاق کتابهای نایاب رو

دارم، اگه لازمشون دارین.

— نه، لازم ندارم. متشکرم.

جرمی از کنار او گذشت و داشت می‌رفت که صدایش را از پشت سر شنید. «اگه برگشت به‌اش بگم که شما اینجا یین؟»

جرمی بی‌آنکه رویش را برگرداند، با صدای بلند گفت: «نه. می‌خوام غافلگیرش کنم.»
وقتی پایش را بیرون گذاشت، از شدت سرما لرزید. به طرف اتومبیل دوید و سوارش شد، به طرف جاده‌ی اصلی پیچید و راه منتهی به حاشیه‌ی شهر را دنبال کرد. هوا هر لحظه تاریکتر می‌شد. از لابلای درختان می‌توانست ستارگان را ببیند، هزاران هزار ستاره، میلیون‌ها، در آن واحد. در این فکر بود که آنها از بالای ریکرز هیل چه شکلی خواهند بود؟

به سمت خیابان محل اقامت لکسی پیچید. خانه‌اش را دید و وقتی هیچ چراغی را روشن ندید، قلبش فرو ریخت. از اتومبیل او هم در راه ورودی خبری نبود. تمایلی نداشت آنچه را می‌دید باور کند. آهسته از مقابل خانه عبور کرد. امیدوار بود اشتباه کرده باشد.

او در کتابخانه نبود. در خانه هم نبود. پس کجا بود؟

یعنی ممکن بود لکسی موقع رفتن به خانه‌ی دوریس از کنار او رد شده باشد؟ سعی کرد به یاد بیاورد کسی از کنارش رد شده است یا نه؟ چیزی به خاطر نمی‌آورد. او واقعاً توجهی نکرده بود. اما مطمئن بود به هر حال اتومبیل او را می‌شناخت.
تصمیم گرفت سری به خانه‌ی دوریس بزند تا مطمئن شود. به سرعت از وسط شهر رد شد. حواسش بود تا شاید اتومبیل لکسی را ببیند. سریع به طرف خانه‌ی سفید و کوچک دوریس برگشت و وقتی به آنجا رسید، با یک نگاه دستگیرش شد که دوریس خوابیده است.

با این حال جلوی خانه ایستاد و سعی کرد سر در بیاورد که لکسی کجا رفته است. شهر کوچک بود و گزینه‌ها محدود. بلافاصله به فکر رستوران اربز افتاد، اما یادش آمد که آنجا شبها باز نیست. اتومبیل او را مقابل لوکی لو ندیده بود، یا در جایی دیگر در مرکز شهر. فکر کرد شاید برای کاری پیش پا افتاده رفته است، مثلاً خرید از بقالی،

پس دادن فیلم ویدیویی یا گرفتن لباس از خشکشویی... و یا؟
یکدفعه فهمید که لکسی کجاست.



جرمی محکم فرمان اتومبیل را چسبیده بود و سعی می‌کرد در پایان سفر اکتشافی‌اش محکم و استوار باشد. سینه‌اش منقبض شده بود و تند تند نفس می‌کشید، درست مثل بعد از ظهر که می‌خواست روی صندلی هواپیما بنشیند. به سختی می‌توانست باور کند که روزش را در نیویورک با این تصور شروع کرده بود که هرگز دوباره لکسی را نخواهد دید، و حالا در بون کریک بود و سعی می‌کرد کاری ناممکن را به پایان برساند. در جاده‌های تاریک رانندگی می‌کرد و همچنان از تصور واکنش لکسی در مقابل بازگشت او، سراسیمه بود. مهتاب قبرستان را به رنگ آبی در آورده بود. سنگ قبرها نورانی به نظر می‌رسید، انگار از داخل نوری ضعیف ساطع می‌کرد. نرده‌ی آهنی زنگ زده و درب و داغون حالتی رعب‌انگیز به آن محل اثری می‌داد. همین‌طور که به ورودی قبرستان نزدیک می‌شد، اتومبیل لکسی را نزدیک مدخل آن دید.

اتومبیلش را پشت اتومبیل لکسی پارک کرد و پیاده شد. صدای تیک تیک موتور را در حال سرد شدن می‌شنید. برگها زیر پاهایش خش خش می‌کردند. نفسی عمیق کشید. دستی به کاپوت اتومبیل لکسی زد و حرارت موتور را حس کرد. پس مدت زیادی نبود که او به اینجا آمده بود.

از در ورودی عبور کرد و درخت ماگنولیا را دید. برگهایش سیاه و براق بود، انگار آنها را در روغن فرو کرده بودند. پایش به شاخه‌ای گیر کرد و به یاد آن شب مه‌آلود افتاد که با لکسی در قبرستان بود و کورمال کورمال راه می‌رفت و نمی‌توانست جایی را ببیند. در نیمه راه، صدای جغدی از بالای درختی به گوش رسید.

سردابه را دور زد. آهسته راه می‌رفت تا سر و صدایی ایجاد نکند. از شیبی بالا رفت. ماه در آسمان انگار به ملاف‌ای سیاه وصل شده بود. به نظرش رسید نجوایی

ضعیف را شنید. ایستاد تا گوش کند. ترشح آدرنالین را در خونش حس کرد. آمده بود تا لکسی را پیدا کند، خودش را پیدا کند، و جسمش برای هر آنچه بعداً پیش می‌آمد، آماده بود. به بالای تپه‌ای کوچک رفت. می‌دانست پدر و مادر لکسی در آن سمت بلندی دفن شده‌اند.

تقریباً وقتش بود. لحظه‌ای دیگر لکسی را می‌دید، و لکسی هم او را. یک بار برای همیشه قضیه فیصله پیدا می‌کرد، در جایی که همه چیز از آنجا شروع شده بود. لکسی درست همانجایی ایستاده بود که تصورش را می‌کرد، و نوری نقره‌ای احاطه‌اش کرده بود. قیافه‌اش به عزاداران می‌مانست و چشمان بنفش رنگش برق می‌زد. مناسب با سرمای هوا لباس پوشیده بود، شال گردن داشت و دستکش‌های سیاهش دستان او را در تاریکی محض فرو برده بود.

او به آرامی حرف می‌زد، اما جرمی نتوانست کلماتش را تشخیص دهد. همچنان که نگاهش می‌کرد، ناگهان لکسی درنگی کرد و به بالا چشم دوخت. برای لحظه‌ای طولانی، نگاهشان در هم گره خورد.

به نظر می‌رسید لکسی همان‌طور که به او خیره شده بود، در جا خشک شده است. بالاخره رویش را برگرداند و دوباره نگاهش را به قبرها دوخت. جرمی نمی‌دانست لکسی در چه فکری است، و ناگهان احساس کرد آمدنش اشتباه بوده است. لکسی دلش نمی‌خواست او اینجا باشد. اصلاً او را نمی‌خواست. گلویش گرفت و در شرف روبرگرداندن بود که متوجه لبخند لکسی شد و بعد صدایش را شنید.

— می‌دونی چیه؟ تو نباید این جور به کسی زل بزنی. زنها از مردهایی خوششون میاد که بلدن چطوری ظرافت به خرج بدن.

تمام وجود جرمی به آتش کشیده شد. لبخندی زد و گامی به جلو برداشت. وقتی به حد کافی نزدیک شد، دستش را جلو برد و آن را بر پشت لکسی گذاشت. لکسی خود را کنار نکشید. در عوض، به او تکیه داد. دوریس راست می‌گفت. جرمی در خانه بود.

نجواکنان گفت: «نه. زنها از مردهایی خوششون میاد که دنبال اونا تا آخر دنیا برن، یا به بون کریک، به هر قیمتی که هست.»

جرمی او را به سمت خود کشید. می‌دانست که هرگز ترکش نخواهد کرد.

سخن آخر

جرمی و لکسی زیر پتو کنار یکدیگر نشسته بودند و شهر را در زیر پایشان نگاه می کردند. پنج شنبه شب بود. سه روز بود جرمی به بون کریک برگشته بود. نورهای زرد و سفید چراغ های شهر به همراه نورهای پراکنده ی قرمز و سبز سو سو می زدند و جرمی می توانست دودی را که از دودکش ها به هوا برمی خاست، ببیند. آب جاری در رودخانه همچون زغالی سیال بود که آسمان در آن منعکس شده بود. در پایین دست رودخانه، چراغ های کارخانه ی کاغذسازی از هر سو گسترده بود و پل پایه دار راه آهن را روشن می کرد.

در طول چند روز گذشته، او و لکسی بیشتر وقتشان را به حرف زدن گذرانده بودند. لکسی بابت دروغی که در مورد ازدواجش با رادنی گفته بود، معذرت خواسته و اعتراف کرده بود دور شدن با اتومبیل از جاده ی خاکی گرین لیف که جرمی در آن ایستاده بود، سخت ترین کاری بود که او در تمام عمرش انجام داده بود. هفته ی فلاکت بار بعد از جدایی شان را تشریح کرده بود.

و اما جرمی، برای لکسی توضیح داده بود که اگر چه نت از نقل مکان او استقبال چندانی نکرده است، سردبیرش در ساینتیفیک امریکن تمایل دارد او در بون کریک کار کند، به شرطی که دائم به نیویورک سر بزند.

جرمی اصلاً بروز نداده بود که دوریس به نیویورک رفته بود. به هر حال در دومین شب بازگشت جرمی به شهر، لکسی او را برای شام به خانه ی دوریس برده بود و دوریس او را به کناری کشیده و گفته بود که کلمه ای حرف نزنند.

او با چشمانی براق گفته بود: «دلم نمی خواد لکسی خیال کنه در کارهاش فضولی می کنم. می خواد باور کن، می خواد باور نکن، اما اون معتقده من خیلی سمج هستم.»

گاهی باور اینکه او به راستی در اینجا با لکسی بود، برایش سخت بود. از سوی دیگر، باور اینکه نیویورک را ترک کرده بود نیز سخت بود. بودن در کنار لکسی را طبیعی می دانست، گویی او خانه و کاشانه ای بود که عمری به دنبالش می گشته است. با اینکه لکسی هم همین احساس را داشت، به جرمی اجازه نداده بود در

خانه‌ی او اقامت کند. گفته بود: «دلم نمی‌خواد مردم شهر پشت سرم حرف بزنن.»
به هر حال جرمی در گرین لیف احساس راحتی می‌کرد، حتی با اینکه جد نیمچه
لبخندی هم به رویش نمی‌زد.

جرمی پرسید: «پس خیال می‌کنی رابطه‌ی راشل و رادنی جدی شده؟»
— این طور به نظر می‌رسه. تازگی‌ها بیشتر وقتشون رو با هم می‌گذرونن. هر وقت
سر و کله‌ی رادنی در اربز پیدا می‌شه، راشل با دمش گردو می‌شکنه. قسم می‌خورم
رادنی هم تا بناگوش سرخ می‌شه. به نظر من که خیلی به هم میان.
— هنوز باورم نمی‌شه که تو گفتی می‌خوای با اون ازدواج کنی.
لکسی با سر شانه ضربه‌ای به شانه‌ی جرمی زد و گفت: «دیگه نمی‌خوام دوباره
این بحث رو پیش بکشی. قبلاً عذرخواهی کردم و ترجیح میدم تا آخر عمر دیگه
یادش نیفتم.»

— اما بحث جالبیه.
— واسه تو جالبه، چون با عنق شدن من، تو سر حال میشی.
— من همیشه سر حالم.
لکسی گونه‌ی او را بوسید. «آره جون خودت.»
جرمی او را به سمت خودش کشید. شهابی در آسمان سقوط کرد. مدتی را در
سکوت سپری کردند.

جرمی پرسید: «فردا سرت شلوغه؟»
لکسی گفت: «بستگی داره؟ چی کار داری؟»
— با خانم رینولدز تماس گرفتم. قراره چند تا خونه نشونم بده. می‌خوام تو هم
باشی. دلم نمی‌خواد از محله‌های ناجور سر در بیارم.
لکسی او را محکم بغل کرد. «دوست دارم بیام.»
— منم دوست دارم یه سر ببرمت نیویورک. شاید تا یکی دو هفته‌ی دیگه. مادرم
اصرار داره با تو آشنا بشه.

— منم دلم می‌خواد اونو ببینم. به علاوه، من همیشه عاشق اونجا بودم. چند تا از
بهترین کسایی که باهاشون آشنا شدم، تو نیویورک زندگی می‌کنن.

جرمی به چشمانش تابی داد.

بالای سرشان، انبوهی ابر کم مایه از روی ماه رد شدند و در افق، جرمی توانست توفان قریب الوقوع را ببیند. تا چند ساعت دیگر باران شروع می شد، اما آن موقع، هر دو در اتاق نشیمن خانه ی لکسی جرعه جرعه شرابشان را می نوشیدند و به صدای برخورد یکنواخت قطرات باران به شیروانی گوش می کردند.

لکسی یکدفعه رویش را به طرف او برگرداند و گفت: «متشکرم که برگشتی، بابت نقل مکانت به اینجا... بابت همه چی.»

– چاره ی دیگه ای نداشتم. عشق آدم رو به کارهای مسخره ای وامیداره.

لکسی لبخندی زد و گفت: «منم دوستت دارم. خودت می دونی.»

– آره. می دونم.

– چی؟ تو نمی خوای بگی دوستم داری؟

– مجبورم؟

– البته که مجبوری. درست مثل آدم هم بگو. همون طوری که واقعاً منظوره.

جرمی پوزخندی زد. در این فکر بود که آیا لکسی رهبری لحن کلام او را تا ابد به

عهده می گیرد؟

– دوستت دارم، لکسی.

صدای سوت قطار از دور دست به گوش رسید و جرمی نوری آزاردهنده را در منظره ی تیره و تاریک دید. اگر شبی مه آلود بود، به زودی نورها در قبرستان ظاهر می شدند.

ظاهراً لکسی هم همان افکار را در سر داشت. گفت: «خوب، بگو ببینم آقای

روزنامه نگار دانشمند، هنوزم به معجزه شک داری؟»

– من که همین الان بهات گفتم. معجزه ی من تویی.

لکسی برای لحظه ای سرش را روی شانه ی او گذاشت. بعد دست او را در دست

گرفت و گفت: «دارم در مورد معجزه ی واقعی حرف می زنم، وقتی اتفاقی می افته که

تو هرگز باور نمی کنی امکان پذیر بوده.»

جرمی گفت: «نه. به نظر من اگه درست و حسابی تعمق کنی، همیشه یه توجیهی

هست.»

– حتی اگه معجزه برای ما رخ بده؟

صدای لکسی لطیف بود و نجواگونه. جرمی به او نگاه کرد. می توانست انعکاس نور چراغ های شهر را در چشمانش ببیند. پرسید: «از چی حرف می زنی؟»
لکسی نفسی عمیق کشید. «دوریس همین امروز خبری به من داد.»
جرمی به صورت لکسی نگاه کرد. با اینکه حالت چهره ی او از دودلی به اشتیاق و سپس به چشم انتظاری تبدیل شد، جرمی قادر نبود آنچه را شنیده بود، هضم کند.
لکسی به او زل زده بود. منتظر بود او چیزی بگوید. با این حال هنوز حرفهای لکسی در ذهنش جا نمی افتاد.

علم وجود داشت و در کنارش مسایلی غیر قابل توضیح. و جرمی عمری را صرف کرده بود تا بلکه این دورا باهم آشتی دهد. او در واقعیت می زیست و سحر و جادو را به باد تمسخر می گرفت و دلش برای معتقدان راستین می سوخت. اما همین طور که به لکسی خیره شده بود و سعی می کرد از حرفهای او سر در بیاورد، احساس کرد احساس اطمینان خاطرش به باد می رود.

نه، او نمی توانست این را توضیح دهد. در آینده هم نمی توانست. این چیزی بود که در برابر قوانین زیست شناسی عرض اندام می کرد و باعث نابودی فرضیه های مردی می شد که می دانست کیست و چیست. به بیان ساده تر، امکان پذیر نبود. اما وقتی لکسی دست او را گرفت و آن را روی شکمش گذاشت، در اوج اطمینان و خوشحالی حرفی را که خیال می کرد هرگز نخواهد شنید، باور کرد.

لکسی نجواکنان گفت: «اینم معجزه ی ما. دختره.»

(۲۵) در اصطلاح به ایالت‌های جنوبی آمریکا می‌گویند که بنیادگرایی مذهبی در آنها رواج بیشتری دارد.

Tom Gherkin (۲۶)

Owan (۲۷)

Jed (۲۸)

Avery (۲۹)

Rodney Hopper (۳۰)

Buxton (۳۱)

Old Lawson (۳۲)

Gary (۳۳)

Bruce (۳۴)

: Johnny Cash (۳۵)

خواننده‌ی معروف موسیقی سنتی آمریکایی

Mahi Mahis (۳۶)

Fort Detrick (۳۷)

Crop Circle (۳۸) پدیده‌ای که در آن به

گونه‌ای توصیف‌ناپذیر، بخشی از مزارع غلات به

شکل دایره یا اشکال هندسی پیچیده در می‌آید.

Big Foot (۳۹)، موجودی پشمالو و غول

پیکر که در آمریکای شمال غربی یافت می‌شد.

(۴۰) نوری که شبها در سمت شمال آسمان

نواحی شمالی دیده می‌شود.

Mustang (۴۱)، نژادی از اسبهای وحشی

کوچک اندام در جنوب غربی آمریکا.

Yesterday (۴۲)

: Linguine (۴۳)

نوعی ماکارونی پهن و دراز.

Smith & Wollensky (۴۴)

Amityville (۴۵)

Jermy Marsh (۱)

Timothy Clauson (۲)

Scientific American (۳)

Nate Jahnson (۴)

Alvin Bernstein (۵)

Diane Sawyer (۶)

Holy Grail، جامی که حضرت

عیسی در شام آخر از آن نوشید.

Grits (۸)، خوراکی که از ذرت و سنویای

خرد شده یا ذرت پوست‌کنده درست می‌شود.

Chit Lins (۹)، تکه‌ای از روده‌ی خوک

که در روغن فراوان سرخش می‌کنند.

Salem (۱۰)

Herbs (۱۱)

National Association of (۱۲)

stock Car Auto Racing

(NASCAR)

Leroy (۱۳)

Tully (۱۴)

Ceder Creek (۱۵)

: Urologist (۱۶)

متخصص بیماریهای مجاری ادرار.

Wilson Tanner (۱۷)

Richer's Hill (۱۸)

Kudzu، گیاهی پایا و زودگستر.

Albemarles (۲۰)

Uri Geller (۲۱)

Hattie Doubilet (۲۲)

Lex (۲۳)

Lexie Darnell (۲۴)

باورم کن...

مانند همیشه «نیکلاس اسپارکس» از ماجرای ساده شروع کرده و با حرکت در مسیر کتاب، خواننده را تا کوچکترین زوایای داستان درگیر می‌سازد.

او به زیبایی، هیجان را با احساسات و شور عاشقانه درهم می‌آمیزد و مخاطب خود را در فرازو نشیب ماجرا غرق می‌کند.

Price in Outside of IRAN
15 \$ U.S.A - 14 € Europe



ISBN 964-7255-75-1

